نسخه مرآة الخیال فارسی از شیرخان

مصنفه شیرخان اللہ کا [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یاد تو شیرینی زبان نطق سخن سرای را وی فکر تو باعث جمعیت عقل گره گشای را
گلدستهٔ محمدت ایزدی بر طاق ایوان رفیع الشانی بشایستگی نهاده که اگر نقشبندان
روزگار را بهر سر انگشتی مانند چنار هزاران دست بر آید گلی از آن رشک بهارستان صحیفه
توانند چید و جواهر لآلی ثنای کبریای صمدی نه آنمایه گرانبار واقع شده که اگر کنوز فکر
تو این [illegible] مستعدان عالم امکان در مقابل آن بمیزان انصاف سنجند در آیینهٔ کیفیت
صورت [illegible] توانند دید ای برتر از آن همه که گفتند آنانکه چو جبرئیل بنهفته وی
زنهار گمان [illegible] هیچ در علوای تو از پر نگشود از اینجاست که واقفان رموز کوفی ذوقی که
واصلان [illegible] الهی اند بعد از طی منازل و قطع مراحل جادهٔ طریقت زبان حال بمقال
ما عرفناک حق معرفتک گشاده اند و کریمه ولا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء را در شان [illegible]
عیب [illegible] چراغی روشن فرا راه داشته منتظر هدایت او نشسته اند چنانچه [illegible] نقوش
[illegible] اوراق فلکی گردشی از قلم عنایت رقم اوست و مرکز زمین [illegible] وی [illegible] نقطه

حق استنادِ عالم مسجل است اعجازش ازین راه که خود خاتم پیغمبران و مشفق بندهٔ الله
اند هر یک سایه به ذات او گواهی که این خاتم نبی خواهد ... سلام بر آل اطهار
او که چراغان شبستان ملت و درخشان سپهر عظمت اند و بر اصحاب کبار خصوصاً
چهار یار بزرگوار که شخص نبوت را قوایم نشین و ایوان دین مبین را چهار رکن
استوار اند یاد از بعد نبی خلیفه عهد و ولی بوبکر و عمر شناس و عثمان و علی
این نکته بیان بشنو اگر اهل دلی اجماع صحابه بهتر از نص جلی اما بعد بر ضمایر
صافی قافله سالاران شاه راه دانشوری و صیرفیان طلای کامل عیار سخنوری مستور
نیست که سخن یکی از بدایع و دایع الهی و جلایل مواهب پادشاهی است
جل شانه که در شهرستان وجود انسان بعین تا پیدایی پیدا و در عین بی نشانی بین
و هویداست بل متاع روی دست تخته بازار امکان و نقد سره کیسه انس و جان
همان تواند بود زیرا که حمد ایزدی به دستیاری او صورت بندد و نعت پاک مصطفی
علیه من الصلوة اکملها بمساعدت او در عرصه بیان آید آتش نغمه در دودمان کوی
فراق را آب به روی زند و افسردگی مزاج دلمردهای کوی بی خبری را آتش در نهاد
اندازد و بادی است بلطافت آب زلال و آتشین مزاجیست در پایه افتادگی
خاکی خصال در دلها چنان جا نماید که بو در گل و هوا در حباب و بهار را چنان گشاده
که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آیینه روی شاهد نیستی و موج دریای ضمیر دیده بلاغت
بصیرت شبستان فصاحت را بدر منیر سخن طغرای منشور ... طلعت
گلهای شکفته ذاتیست بصورت گرچه در ظلمت نهانست بمعنی آب حیوان روان
جهان را از وجود او ثبات است حیات است و حیات است ثبات است
هستی عالم ازو شد ور نه بنیاد این گفت و شنو شد وجود او نشان هستی
بصدق این سخن سبزه گویاست بر این معنی که بس بی اشتباه است

سکه نقد مرقومه همه گویا گواه است اگر سخن نبودی پیام ایزدی کی سامعه افروز تشنه لبان
زلال هدایت نگردیدی و اگر این هیولای شگرف پرتو ظهور نبخشیدی کی گرسنگان
بادیه دریافت نعمت کلام سرمدی بطریق ارمغان گفتن رسیدی کی حقیقت
رهنمائی انبیای سابقه و نوادر احوال و اهوال امم ماضیه به مستخبران ادوار و اطوار
روزگار میرسید و قواعد منتظم حکما و قوانین مستقیمه اینها که بهم های دراز بر روی کار
آورده اند روی در پرده اختفا میداشت و حکایات ملوک ماضیه و اخبار قرون
گذشته که تجربه جویان عالم را بمثابه عمر دوباره است در طیلسان خمول
مستتر میبود گر نبودی گوهری در ای سخن آمدی بر زمین بجای سخن و ظاهر است
که حسن عالم آرای سخن غازه جلوه گری دوگونه بر روی زیبای خود کشیده
بحلیه نظم و پیرایه نثر موشح رونمای جهانیان گردید و لیکن گرچه نثر بکسرت اعتبار
مشرف شده و بدست دستگاه متزین گردیده است چون از حلیه وزن
معرا است در بارگاه بلند پایگاه نظم از درجه اعتبار ساقط است معهذا هرچند
نثر به صفت ربط و تناسب الفاظ و به نعت استقلال آراسته باشد لیکن مانند
نظم چاشنی بخش ارباب ذوق نگردد و سامعه از استماع استمتاع نپذیرد
و نثر متابعت و سنت فرسوده قصه ستان و کیمی است رایگان و نظم نقدیست
سرمایه ستان و سود بخش مشتاقان تریاق مهجوران است و نوشدارو بی
بیماران درمان پذیر هرکه علم فضل نهد بر دل ناچار قبول او جز زبان شعر نخست بکلید
دل او موزونان سخن سنج در ترجیح ایراد و احداث شعر بر علم تعلیمی اشارات
نازک و رموز باریک دارند چنانچه مولانا رضی الدین نیشاپوری و ظهیر الدین
فاریابی و مولانا بهاء الدین و امیر خسرو دهلوی و برخی دیگر از صاحب نظران
علیهم الرحمة و الغفران نظر بر مقوله الشعراء تلامیذ الرحمن نموده دلایل را ترجیح

دعجج باهره در معرض بیان جلوه گر ساخته اند و چون این مختصر وسعت ایراد تمامی
آن مقالات ندارد بتحریر چند بیت از واردات حضرت امیر خسرو اکتفا میرود
اگرچه نام شعر غالب میشود بر نام علم حجت عقلی درین سخن گویم ار فرمان بود هرچه
بتکرارش کنی آدم بود استاد آن آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود پس چه
ایزد دانشی کز وی آموختی نباید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود علم کز تکرار
حاصل شد چو آبی در خم است کز وی از ده دلو بر بالا کشی نقصان بود لیک طبع شاعران
چشمه است زاینده کز وی گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود ارباب فضل و کمال
بر آنند که کلام ایزد علام بر نظم محیط افتاده و اکثری از صنایع شعری در آن کتاب
متین مبین گشته و لهذا در بعضی محل بیت درست و مصراع راست بعنوان یافت و جمهور
مشایخ ترکیب قرآن را انتظام یاد کنند نه نثر اگرچه آنها شعر نگویند و درین سرمنزل ادب بقدم طغیان نپویند
اما بحکم کریمهٔ لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین چون مستفاد میگردد که جمیع علوم شرعی
بجز وی در آیینهٔ مصفای قرآن پرتو انداز است و نیز از فحوای کلام صدق پیام اسد الله الغالب
حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه سامعه افروز میگردد جمیع العلم فی القرآن
لکن تقاصر عنه افهام الرجال با این حال اگر شخصی درین وادی بقدم انکار درآید و دعوای
آن کند که علم شعر در مطاوی کلام سرمدی مفقود است گویا منکر این اقوال شریفه و اقوال
واضحه گردیده باشد و اسب خیال باطل او در بادیهٔ اغوای بیهوده مطلق العنان
ساخته نعوذ بالله من ذلک الطریق و کاشف القلوب و الابصار یعنی صاحب کشاف
چنین کشف میکند و کان الشعر احب الی رسول الله من کثیر من الکلام و احادیثی که درین
باب بصحت پیوسته است نیز وسمهٔ استشهار بر ابرو دارد چنانچه بر زبان مبارک
آن هادی امم علیه افضل الصلوة من الملک الاعلم صفت جریان پذیرفته که ان لله تعالی
کنز تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء و هم درین باب امر واجب الاطاعت شرف

نفاذ یافته علموا صبیانکم الشعر فانه یورث الشجاعة در مقام اگر متوسطان علم شناسا
را از مطالعه آیت والشعراء یتبعهم الغاوون و از استماع حدیث الشعراء کذاب صورت
تناقضی با تفاوت سابق پرتو انداز دیده باریک بین گردد معذور باشند و
لیکن باید دانست که ورود این آیه متبرک و حدیث مقدس در شان جماعه
بیدانشی ست که در دبستان معلم بی عمل یعنی ابلیس لعین هجای اهل هیجا میکردند
والا اکثری از اشعار صحابه کبار و تابعین رضی الله تعالی عنهم اجمعین و دیگر صاحبدلان
و کاملان که بعد از ورود آن اخبار در عرصه ظهور خرامش نموده می نماید گواه صادق
بر جواز شعر است پس از آن اخبار تخصیص فهم توان کرد نه تعمیم و در تفسیر کاشفی
مذکور است بعد از نزول آیه والشعراء یتبعهم الغاوون حسان ابن رواحه و جمعی
دیگر از شعرای صحابه رضی الله عنهم بجناب نبوت مآب عرض نمودند که حق سبحانه تعالی
میداند که ما شاعریم و ابن رواحه گفت می ترسم که برین وصف بمیرم حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که مومن جهاد میکند بشمشیر خود و بزبان
خود و شعری که شما در شان کفار میگوئید سخت تر است بر ایشان از تیغ و تیر
پس آیه الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وذکروا الله کثیرا وانتصروا من بعد ما ظلموا
نازل شد و حضرت پیغمبر صلوات الله علیه فرمود حسان را که اهج المشرکین فان جبرئیل
معک یعنی هجو کن مشرکان را پس بدرستیکه جبرئیل با تست و صاحب تفسیر حسینی
رحمة الله علیه از مولانا عبدالرحمن جامی نقل میکنند که فرمودند هر چند قادر حکیم جل ذکره
در آیه کریمه والشعراء یتبعهم الغاوون شعرا را که سیاحان بحر سخن اند جمع ساخته و کلمه
لام استغراق در گردن انداخته گاه در غرقاب غوایت می اندازد و گاه تشنه لب
در وادی ضلالت سرگردان میسازد اما بسیاری از ایشان بواسطه صلاح عمل و
صدق ایمان در زورق آمان الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات نشسته اند و

بوسیلهٔ او بیان ذکر والله کثیر السیاحل خلاص و ناحیت ... است و یکی از افاضل
گفته است شاعر اگرچه غاوی خواند در قرآن عظیمی بیست زمینیان هم
بقرآن ظاهر استثنای بس چون بعضی مقدمات در جواز شعر بر زبان قلم گذشت
در ابتدا و ایجاد آن سخن سر اگر دیدن روا است جمعی از مورخین ابتدای شعر تازی
بحضرت آدم صفی صلوات الله علیه نسبت کنند و گویند که در مرثیهٔ هابیل چند بیت
بر زبان مبارکش آمده بود و لیکن این نقل خالی از تردد نیست زیرا که لغت حضرت
آدم بالاتفاق سریانی بوده مگر آنچه ایشان بزبان سریانی گفته اند در عربیه
ترجمه کرده باشند و قاسم ابن سلام بغدادی رحمة الله علیه که پیشوای ارباب
تاریخ است گفته که موجد شعر عربی یعرب بن قحطان بن هود علیه السلام است و اول
کسی که بزبان تازی سخن گفته اوست والله اعلم بصحته و طایفهٔ بر آنند که شخصی از
اهل یمن که او را اشعر بن سبا گفتندی در عرب بیت مهارت تمام داشت و در غایت
فصاحت و نهایت شیرین زبانی بود چنانکه اکثر کلام موزون بر زبانش گذشتی
بنابران که نام او اشعر بود منقولات وی را شعر گفتندی و چون دیگری بر آن سیاق
سخن راندی اسم شاعری بر آن اطلاق میکردند از آن باز این حرف رواج گرفت
و تا امروز بر زبانها جاریست اما ظاهر است که فصاحت و بلاغت حق عربست و
اهل عجم بتبعیت آنها افتخار دارند و شعرای عرب که پیش از ظهور اسلام بوده اند
دواوین و اشعار ایشان در اقالیم بین الطوائف اشتهار و بیشتر از بسیار اند و در
تذکرهٔ دولتشاه بن بختیشاه سمرقندی روح الله روحه مرقوم است
که قبل از بعثت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر کس در علم شعر ماهر بودی
امیر قبیله و پیشوا الیه می شد و رسم عرب چنان بود که قصاید و اشعار خود را
از در بیت الحرام آویختندی و از شعرای دیگر تا جواب نمی رسید او بران می بود

گویند که چون امام الشعرا لبید بن اسود الباهلی قصیده که مطلعش اینست آلا
کل شی ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل از در کعبه زاد الله شرفها
بیاویخت و مدتی در آنجا بود هیچکس جواب نمی توانست رسانید تا آنکه سوره اقرا
نازل گردید و بحکم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن آیات را بر لبید بن
اسود بخواندند لبید بفصاحت این کلام معترف شده گفت ما هذا کلام البشر پس
ابیات خود را از در بیت الله بگشاد و فی الحال از جاهلیت تبرا نموده بدین
اسلام مشرف گشت و در سلک اصحاب رضی الله تعالی عنهم اجمعین منتظم گردید
و بعد از بعثت نیز شعرای اهل اسلام اعتباری تمام داشتند و از بزرگان روزگار
صلات گرانمایه می یافتند از انجمله آنکه مکرم ابن العلا در زمان سلطان مسعود
غزنوی وزیر باستقلال بوده و شبل الدوله که سرامد فضلا و فصحای عصر خود بود
از استماع کرم و جوانمردی وزیر از نیشاپور عزیمت کرمان کرد و در مدح وی
قصیده انشا نمود که مطلعش اینست   دع العیس تذرع عرض الفلا الی ابن
العلاء والا فلا چون مطلع بخواند وزیر پرسید که این قصیده چند بیت خواهد بود
گفت چهل بیت وزیر خادمی را فرمود که چهل بدره زر تسلیم شاعر کرد و گفت
اگر همه ابیات بدین وتیره باشد هر بیتی را چهل بدره زر صله باید داد و در خزینه
من این مقدار زر موجود نیست و همچنین حکایات بسیار نقل کرده اند که تحریر
آن باعث تطویل کلام است بهر حال درین مقام که تحریر اشعار فارسی
پیش نهاد خاطر است در بیان مبحث خوض کردن مناسب نمود باید دانست
که علمای فارس پیش از زمان اسلام شعر فارسی نیافته اند و ذکر اسامی
شعرا در هیچ کتابی ندیده و لیکن در افواه ثقات افتاده که اول کسی که بزبان
فارسی شعر گفت بهرام گور بود و سببش آنست که روزی محبوبه داشت که آنرا دلارام

پختگی می گفتند و او ظریفه و نکته دان و راست طبع و موزون حقایق کائنات بود ه
روزی بهرام در بیشه شیری در آویخت و آن شیر را به دو گوش گرفته بر هم
بست و از غایت دلاوری و تفاخر بر زبان بهرام گذشت   منم آن پیل
دمان و منم آن شیر یله   دمقر چنان بود که هر قسم سخن از بهرام سرزدی دلارام
مناسب آن جواب رسانیدی بهرام گفت جواب این سخن چه داری دلارام
گفت نام بهرام ترا و پدرت بو جبله   اصل اشعار فارسی این بیت بود اما بدین
دستگاه قلیل انسان که بحکم کریمه خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا کار
چهل روزه دست قدرتست آنرا بچندین قسم مثل قصیده و غزل و قطعه و مسمط
و مثنوی و مسدس و مخمس و رباعی و مستزاد و مثلث و ترجیع و ترکیب و تشبیب
و شعر و معما باذوان مختلفه غیر متناهیه بظهور آورد و سوای آن صنایعی که در متقدمین
از امیر خسرو دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادی سرزده نقاب
کشف در نباید و موقوف بر مطالعه مصنفات ایشان است و هر آنچه ظهورش
حواله بزبان استقبال است به وقت خویش صورت پذیر خواهد گردید زیرا که
تا سقف آسمان بزینت و زینا السماء الدنیا بمصابیح مزین و شمسه بیشطاق
شمس و مشعل روشن ماه مجلی است تا بساط زمین بمقتضای و الجبال اوتادا
از حوادث و نفخ فی الصور و کائنات سراپا مصون و محروس است جلوه شاهد
هستی بهمین رنگ تلون پذیر است و لهذا موشکافان دقیقه سنج در جمیع
اشیای مصنوعه هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نیکوتر بر روی کار می آرند و هوش
از سر تماشائیان کار آگاه میربایند نی فی شیون و صفات متضاده بوده
در هر زمانی بل در هر لحظه و آنی برنگ دیگر صفت ظهور میگیرد چنانچه مولانا عبدالرحمن
جامی عز اسمه السامی در لوائح تصریح نموده که صدد تحریر عبارت از اعراض مجتمعه

است در ذات واحد که حقیقت هستی است و آن در هر زمانی بل در هر لحظه
متجلی است به تجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین
متعین نگردد بلکه در هر آنی بشانی دیگر کسوت اظهار می پوشد کما قال اللہ
تبارک و تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید یار ما هر ساعتی آید بباز ار دگر
تا بود حسن و جمالش را خریدار دگر لیکن ناظر عامی بواسطه تعاقب امثال و
سرعت انصال در غلط می افتد و می پندارد که وجود عالم بریک حال است
و در ازمنه متوالیه بریک منوال فیظن الناظر انها امر واحد مستمر سبحان اللہ زہے
خداوند ودود مستجمع فضل و کرم و رحمت وجود در هر نفسی به جهانی بعدم
دارد دگری چو آن جهان دم بوجود تا اینجا کلام مولویت وایضا حادثه آبادعلم
مقابیست منقلب که به هر حادثه بنوعی دیگر بگردد و قومی در هر زمانی باصطلاح
و بیانی دیگر پدید ایند شاهد و هر فریبنده عروسی است ولی نیست معلوم
که کادس کیش دارا بود و قرانات کواکب و طوفانات و حوادثات و انقلابات
و قتل طام و وبای عام همه باعث آن است که تبدیل احوال شود پس هر گاہ
صفت تجدد و امثال بر جمیع مکنونات ظهور داشته باشد اگر در سخن که هوا نیست
متموج و بادیست گره زده صورت پذیر شود محل تعجب نیست ازین جاست
که هر چند ذوی العقول سلف اساس سخنوری نهاده و در علو مدارج والای آن
بدست یاری فهوم وافیه واذکیه صافیه و لغات وایرادشکلات و استعمال
الفاظ بیگانه و مصطلحات غیر متعارفه جهد بلیغ فرمودند اما عالی فطرتان متاخرین
حسن چهره آنرا برنگ تکلف لفظی و تصنع معنوی بطرز نازک و ادای رنگین
و خیال بندی و معشوقه تراشی صفای دیگر بخشیده باعلی مراتب دلفریبی
در دان پروری رسانیدند و درین تذکره متاخرین را از شعرای عهد

والاشان مسندنشین نصرت قران عدالت قرین ابوالمظفر شهاب الدین محمد صاحب قران ثانی شاه جهان بادشاه غازی انار الله برهانه که وقت تلبس کسوت هستی و هنگام ظهور این مسافر گذرگاه دنیاست می شمارد و برعایت ترتیب روشنگر آیینه مدعا میگردد چون شعرای ماضی و حال در اقالیم زیاده از آنند که طایر سریع السیر قلم در هوای احصای آنها بال پرواز گشاید یا در فضای انحصار الجماعه بیازوی اهتمام طیران نماید بناء علیه بذکر طایفه از قدما که غازه اشتهار بر روی مبارک کشیده به بقای نام نیک که حیات ابد و زندگی جاوید عبارت از آنست و زینت آباد عدم غنوده اند اکتفا نموده و از متاخرین نیز جماعه را که بمدد طبع رسا بر کاخ بلند آوازگی بر آمده در مدارج افواه خاص و عام منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار کرده و چون اکثری از صنایع شعری که سبق ذکر یافت برشناوران دریای لفظ و معنی مثل آب گوهر روشن است با حاطه جمیع آنها پرداخته با یراد شمه از نتایج طبع هریکی منت بر سامعه مستمعان حقیقت شنو خواهد گذاشت بطور ابنای روزگار سخن هشت پهلو دارد و بزعم این جویای رموز غیر از یکجانب که میل بسوی راستی و درستی داشته باشد بحسب اختلاف طبایع چندین پهلوی ناهموار پیدا می کند مانند یک نقطه که در وسط دایره باشد غیر از آن هر قدر نقاط گذارند از دایره اعتدال خارج افتند و بکجی و ناراستی مایل پس بر هوشمندان خبیر واجب و لازم است که درین ورطه هولناک و پا لغز خرد مرتبه وسط را که بموجب حدیث خیر الامور اوسطها ثابت شده از دست ندهند و عقل را که جوهر شریف و دولت خدا داد است بر جاده سلامت و شاه راه استقامت داشته از تخیلات واهمه منحرفان و مقدمات ناصحیح ارباب بطلان که

نفس اماره که بنا بر تن آسانی و خویشتن داری بطلب آن بیشتر میل کند و مکر
و عربده آن نیز صفات را عفا بیدر اسحه فرا نماید احتراز واجب داند و قول
حضرت شیخ سعدی رحمة الله علیه اشاره بهمین معنی است آنجا که میفرماید
بنان تا بسر نه انگشتی از حیله فصیح کو را جز بمبالغه مستعار نیست دین ورز
و معرفت چو سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست وقت
گرامی را که مفقود البدل است صرف ملاهی نمودن سرمه چشم بگلو فرستادن
و عمر عزیز را که معدوم البدل است در قفت لاطایل کردن متاع بینائی بنقد کوری
فروختن تا توانی بکوش در پرده پندار بر دیده دور بین سرپوش شکسته
نیست این سر را مبند چند روزی جهد کن باقی بخند قبله جان را چو پنهان کرده
اند هر کسی رو بجانبی آورده اند آنکه بیند او بصیرت اعیان کی نهد دل بر بهای
جهان این سبب ها بر نظرها پرده هاست که نه هر دیده ار صنعش را سزاست شیخ
عبدالله ملتانی رحمة الله علیه فرموده که خدای دان باشید و اگر خدای دان
نه اید خود دان می باشید که چون خود دان نباشید خدای دان باشید
پس فرمود بهتر ازین بگویم خدای بین باشید و اگر خدای بین نه اید خود بین
میباشید که چون خود بین نباشید خدای بین باشید پس فرمود ازین نیز
بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود میباشید که چون خود نباشید
خدای باشید ازینجاست که مولوی نور الدین عبد الرحمن جامی گفته که در
دل تو گل گذرد گل باشی ور بلبل بیقرار بلبل باشی تو جزوی و حق کل است
اگر روزی چند اندیشه کل پیشه کنی کل باشی واسطی گوید رحمة الله علیه اذا نظرت
الی نفسک فرقت و اذا نظرت الی ربک جمعت و اذا کنت قائما بغیرک فانت
فان بلا جمع و تفرقه ابو علی دقاق گفته کل ما تسب الیک فهو تفرقتہ و ما سلب

عنک فهو جمع جنید قدس الله سره العزیز فرموده القرب بالوجد جمع والغیبة
فی البشریة تفرقة وخلاصه این اشارت بقول صاحب ترجمة العوارف آنست
که استتار وغیبت خلق در غلبه ظهور واستیلاء شهود حق جمع بود واستتار وغیبت
حق در شهود وجود خلق تفرقه سبحان الله من کجا بودم وسخن بکجا کشید سخنم
شد بلند ومی ترسم که مرا چیزی از دهان بجهد ره نورد بیان عجب تند است
ترسم از دست عنان بجهد چون در طبیعت قلم طغیانی هست پا از گلیم ادب دراز
نمود ونقل کلام عزیزان را سرمایه حقیقت طرازی خویش انگاشت وبعد ازین
از صاحب نظران معذرت طلب کردیدن بجا است ودر ادای مطلب کوشیدن
روا اما بعد مستبصران قلم رو بینش نیکو شناسند که سیاح سخن که مسافر بر وبحر
ناطقه وسامعه است جز در نزهتگاه قلم وکاغذ بار اقامت نگشاید وغیر از گلدا
خط پرده از روی نازنین خود برندارد اما جمهور مورخین بانی بنیاد مستقیمه خط حضرت
ادریس علیه السلام را دانند وگویند که بمیامن سعی ایشان خط عبری بکار گاه ابداع
رسید وبعد از آنکه طرز تراشیدن قلم وقانون تحریر بر ملا افتاد بنا بر تخالف
السنه وتباین استعداد خطوط دیگر مثل خط کوفی وسریانی وقبطی ومعقلی ویونانی
وهندی وکشمیری وحبشی وریحانی وروحانی وغیر ذلک بروی کار آمد وطایفه
بر آنند که حضرت ادریس علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام خط معقلی نوشته اند واز
کتب سیر چنان بوضوح می انجامد که در سوابق ایام کتابه های عمارات بیشتر باین
خط مرقوم میگردید وآنچه امروز در ایران وتوران وعرب وروم وهندوستان
میان اهل دانش اعتبار دارد هشت خط است از آن جمله شش خط را با بن
مقله منسوب می سازند که بعد در روشنی طبع از خط معقلی وکوفی وغیر آن در سنه
سیصد وده هجری استخراج نموده هر خطی را قانونی جدا گانه نهاد که اگر نوشته

بدان طرز موافق باشد اثر اخط خوب گویند و البته در نظر بینندگان مستحسن آیند
و اسامی آن بترتیب تفصیل است ثلث و نسخ و توقیع و محقق و ریحان و رقاع
بعضی خط نسخ را مخترع ملا جمال الدین یاقوت مستعصمی شمارند و این خط در غایت
نازکی و نهایت قبولیت افتاد چه شایان املای مصحف و حدیث آمد و بعد از آن
خطوط دیگر درین کار چندان معتبر نماند خط هفتم تعلیق است که از رقاع و توقیع
برآمده و گویند که از متقدمین خواجه تاج سلیمان این خط را خوب نوشت خط هشتم
که نستعلیق باشد میر علی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحب قران از نسخ و تعلیق
استنباط نمود اما مقادیر خطوط مذکوره و سطوح و دوائر از رسالهای خط معلوم
توان کرد آورده اند که اکثری ازین خطوط را در ابتدا علی ابن هلال خوب نوشت
و ملا جمال الدین یاقوت بکمال رسانید و بعد از وی شش شاگرد او در خوش نویسی
علم گردیدند اول شیخ احمد که بشیخ زاده سهروردی مشهور است دوم ارغون کابلی
سوم مولانا یوسف شاه مشهدی چهارم مبارک شاه زرین قلم پنجم سید حیدر
ششم میر یحیی و از متاخرین خواجه عبد الله صیرفی و ملا یحیی شیرازی و عبد الله آشپز
هروی و حافظ طهوری و مولانا ابابکر و شیخ محمود و خواجه عبد الله مروارید هر هفت
قلم را بپایه اعلی رسانیدند و صیت خوش نویسی آن جادو رقمان بر افواه و السنه
جاری گردید و از شاگردان میر علی تبریزی که مخترع نستعلیق است دو کس
کاربیش بودند یکی ملا جعفر تبریزی و دیگر ملا اظهر و مولانا سلطان علی مشهدی
درین طرز بدارج والا صعود نمود بعد از و سر دفتر خوش نویسان این خط
ملا میر علی هروی است که از فروغ خورشید ضمیر بقانون استادان سابق
اندک تغییر داده تصرفات نمایان بر صفحه گیتی یادگار گذاشت و طایفه دیگر
که عمر گرامی در چمن پیرای این بهارستان فیض صرف کرده و می کنند

از حد قیاس بیرون اند ولیکن امروز نستعلیق نویسی که در ظل مهر پرور حضرت
عالمگیر شاه به کاشیان روزگار چیره دستی می نماید مکتوب خان است
و از نسخ نویسان شیخ ابوبکر دهلوی است که نرد سر پنجهٔ هنرمندی از خط نسخ
بر نوشته های اهل ایران و توران گوی سبقت جست و خوشنویسان روزگار
در پیش کارهای دست بسته او پشت دست می گذارند مشتریان صاحب نظر
در بیع مصحف دستخطش خریطه های زر به بیعانگی می سپارند استادان اقسام خط
اگر بنظاره خطش می پرداختند بقلم تراش خجلت دست خود را قلم می ساختند
حسن خطش صفائی بر روی کار آورده که گوئی نی قلمش در خاک هم ریشه نکرده
آنها که بجستن جواهر جستند از عقد گهر گذشته خطش جستند خطها شده آب در
خراسان از شرم ورنه به برق عراقیان می شستند سبحان الله زهی رتبه والای
خط که هم در سبیل معاد چراغ هدایت فروزد و هم آینه وسعت معاش را صیقل نماید
اما هدایت راه دین از حدیث نبوی صلوات الله علیه واضح شود که من کتب
بسم الله الرحمن الرحیم بحسن الخط فقد دخل الجنة بغیر حساب و اشاره فراخی
معاشش از قول حضرت امیرالمومنین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم
الله وجهه روشن گردد که الخط الحسن للفقیر مال وللغنی جمال طلسمانیست که آب
حیات سخن در دست یا لباس مشکینی است که کعبه معنی نمایان ازوست کحل دیده
صاحب نظرانست و عینک چشم پاک بینان خط خوب ای برادر دلپذیر است
چو روح اندر تن برنا و پیر است اگر منعم بود آرایش اوست وگر درویش
او را دستگیر است خط حسن جمال مرد انگان بعالم فاحسن کالدر مع النبات
اعلی والدر مع النبات ازین چون مجملی از خط در ضمن این سطور مذکور
گردید اظهار تتمهٔ از جزویاتش ناگزیر افتاد بدانکه حرف در لغت کرانهٔ چیزی

و نهایت او باشد و باصطلاح حکما کیفیتی است که بر صوت عارض شود و بدان ممتاز گردد صوتی از صوتی دیگر که مثل او باشد در حدت و ثقل نزدیک سامع و علما متفق اند بر انکه حروف تهجی بر شیث علیه السلام نازل شده و لهذا گفته اند که حضرت شیث اول کسی است که به تعلیم حکمت و درس علوم پرداخت و حکما آن پیغمبر را اوریای اول گویند چه اوریا بلغت سریانی معلم است یعنی معلم اول و صحایفی که بر آن پیغمبر عالیمقام فرود آمده مشتمل بود بر علوم حکمی در ریاضیات الهی و برخی از صنایع دیگر مثل اکسیر وغیره اما حروفی که خطوط ثمانیه مذکوره بان نویسند بیست و هشت است و به هژده صورت مرقوم می گردد و بسا طی که همزه را از الف جدا ندانند و الابیست و نه است و لام و الف در مفردات جدا نوشتن مذهب طایفه اخیر است و باعث جدا نوشتن آن خواهد بود چون الف بذاته ساکن است بی اتصال بحرف خوانده نشود و بسبب اختصاص لام آن یافته آند که دل الف لام است و دل لام الف و انچه گویند که در زبان اهل هند سی و شش حرف و در زبان اهل فرنگ پنجاه و یک حرف آمده شعب و ماخذ شش همین حروف است مثلا حرف کاف را در هندی چهار گونه تلفظ می نمایند و آخر همان یک حرف بیش نیست و بارا کثری از حروف تهجی مثل قاف و ضاد وغیره در انجا استعمال نکرده اند و همچنین است در لاتین که علم حکمای یونان است چه در انجا نیز حروف منقوطه اصلا نیامده و حروف بر دو قسم است یکی معجمه که عبارت از حروف نقطه دار باشد چه اعجام بمعنی ازاله شبهه آید دوم مهمله یعنی بی نقط و بعضی جمیع حروف را معجمه خوانند بدلیل انکه چنانچه بنقط رفع شبهه می شود باسقاط نقط نیز ازاله آن صورت می بندد و در رساله مفاتیح الغیب حروف منقوطه را ملکی گفته و حروف مجرده را ملکوتی و بعضی از رمز شناسان غوامض اسرار هر یکی را از حروف تهجی

حاصیتی جداگانه یافته و فائدتی بران نبشته که اگر ارباب مقاصد صوری و معنوی
بدان طریق عمل نمایند بمطالب دلخواه رسند چنانچه از امام جعفر صادق رضی الله
عنه مرویست که اگر حرف الف را بجهت وصول نعمت و حصول شفقت هر روز
در وقت مقرر و جای معین با حترام تمام سی و یک هزار و یکبار بخواند عنقریب بمقصود
فایز گردد و در نظر ارباب ثروت عزیز و محترم شود و حرف ث هر روز بطریقی
که مذکور شد هزار و شصت بار تکرار نمودن در تسخیر مطلوب نافع بود و اگر همین
عدد نوشته در گلوی اطفال ببندند از سبب ام الصبیان محفوظ مانند و گفته
اند که اگر این حرف متبرک را بموجب شروط مذکوره تا یک هفته هر شب بعد از
عشا هزار بار بر زبان گذراند جمال مبارک سرور کاینات در رویای صادقه
مشاهده نماید زهی مراتب عالی که بر زبدة اریست شیخ محی الدین ابن العربی
که از کبار محققین است در بعضی از مصنفات خود نوشته که حروف تهجی امتها
اند مثل امم آدمیان و در اینها پیغمبر آمده و هر یکی را از حروف نامیست لایق
و مناسب آن و عالم حروف فصیح ترین عالمهاست از جهت لسان و واضح ترین
همه از روی بیان ان الحروف ائمة الالفاظ شهدت بذلک السن الحفاظ
و این معنی غیر از ارباب کشف و شهود ندانند والله اعلم بحقایق الامور اما از عوارض
حروف یکی حرکاتست که بلفظ اعراب زبان زد خاص و عام گشته و این نه
اعراب است که نحویان در مقابله بنا می آرند اعراب در لغت اظهار است
و اینجا حرکت را اعراب می گویند استعمال مصدر است بمعنی فاعل یعنی حرکت
ظاهر کننده است هم از روی تلفظ و هم بحسب تصور معنی را چنانچه صاحب
فتوحات فرموده که حقایق از حرکات ناشی شود چون فاعلیت و مفعولیت
که برفع و نصب متعلق اند پس حرکت ظاهر می گرداند حقیقت آن معنی را

که مقصود قابلیت ظهور حرکات نباشد مگر بعد از انتظام حروف چه حرکات
صفات حروف اند و هم کلمات مشتقات از حروف اند و انتظام حروف مماثل تسویهٔ
اشخاص است و ورود حرکات برو مشابه نفخ روح در شخص مستوی به ثبوت پیوسته
که در ازمنهٔ سابقه رسم اعراب نبود بعد از آن بعضی از قدما بجهت آسانی طریق
آنرا بنقاط غیر رنگ مکتوب قرار دادند مثلاً اگر حروف بسیاهی بودی اشاره
اعراب بنقاط شنگرف یا رنگ دیگر نمودندی چنانکه فتحه را یک نقطهٔ سرخ
بالای حرف و ضمه را نقطه در پیش و کسره را نقطه در زیر حرف می نوشتند و مدتها
متمادی همین رسم بود تا آنکه خلیل ابن احمد عروضی در زمان اسلام هر حرکت را
صورتی و مکانی مقرر کرد چنانکه امروز مشهور و معروف است گفتگو باطناب کشید
سخن بطول انجامید رگ ابر قلم طوفان خیز گشت و سرچشمهٔ کلک دریا جوش گردید
بعد ازین خموشی را صندل صداع قیل و قال کردن و قفل لب بر درج دهان
گذاشتن مصلحت است جای آنست که مرکب در دوات چون سیاهی در حلقهٔ
چشم غزال سرمایهٔ وحشت گردد و هنگام آنکه از فرط هرزه گویی و نافه دراستی
بر سخن خویش آهو گیرد (بیت) هر چند سخن بود نکویی در خوبی خاموشی سخن نیست
اگر آیندگان قوافل وجود و نورسان چمن روزگار یا ساطعان و دست
خطشان زبان حال گاهی باراده گلگشت سخن برین بهار بی خزان و باغ
بی دربان و گل بی خار و معشوق بی آزار که مسمی بمرآة الخیال است عبور فرمایند
این چمن پیرای مجموعهٔ رنگین کلامان اضعف العباد فقیر شیر خان ابن علی امجد خان
لودی را که در یک جلد کتاب تماشاگه آورده و در یک دکان مصالح فراوان
جمع نموده اگر بکلمهٔ الخیر که زبان روزگار در تقریر آن عاریست یاد نیارند بارے
بنابر سهو و خطا که از مقتضیات بشریت است نشانهٔ تیر طعن سازند و بحکم قدما

صفا و ذوق ماکه در آنچه ملایم افتد پسند نموده مابقی را حواله بطبایع دیگر نمایند
باکر بیان کار را دشوار نیست تنبیه بعضی عزیزان در سوانح ایام تذکرهٔ
پادشاهان نوشته اند و در ضمن احوال شعرا ذکر ملوک و حالات آنها درج
نموده اگرچه آن تالیفات نیز خالی از فایده نیست و همان فوائد که از کتب
تواریخ حاصل آید از آن رسائل متصور است ولیکن چون راقم حروف را از
تحریر و ترتیب این گلدستهٔ بهارستان خیال مقصدی دیگر در پیش است
شایبهٔ مدحت ملوک و خواقین پیرامون خاطر بغرض راه ندارد بناء علیه احوال
ارباب سخن را دست آویز همت قوی در عذر من صنعت قد استهداف نموده بایراد
مقدمات خارج که مناسب مقام افتد گره گشای رشتهٔ تزیین خواهد گردید و نیز
در ایراد احوال قدما باختصار پرداخت چه آن اخبار از مواضع متعدده معلوم
میگردد و در اینجا بجز نقل چیستی دلا در ذکر متاخرین که از نتایج فکر مولف
است باندازه طبع ناقص خویش جولانگریهای کلک خوشخرام خواهد نمود شاید
در دل صاحب دلی جای گیرد یا در نظر صاحب نظری مطبوع آید بهر تقدیر
التماس آنست که در این مقام بمقتضای انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال عمل نمایند
(رباعی) یارب بدلم نوید اکرام رسان نقدی بکفم ز گنج انعام رسان در ساحت
امید من این کاخ مراد بنیاد نهاده باتمام رسان

آغاز احوال شعرای متقدمین
قدس الله تعالی اسرارهم

(دستهٔ شهد از بار اشعار استاد رودکی) کنیت او ابوالحسن است مداح و ندیم مجلس
امیر نصیر الدین ابن احمد سامانی بوده و کتاب کلیله و دمنه را در عهد وی بتقید نظم آورده
صلات گرانمایه یافت چنانچه عنصری شرح آن انعامات در قصیده ذکر نموده

در این باب است این بیت * چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش * عطا گرفت ز نظم او در
کشور خویش * اول کسی که شعر فارسی را مدون ساخته اوست و در علم موسیقی
نیز مهارتی تمام داشت و بربط نیکو نواختی بعضی وجه تخلصش همین یافته اند و
بعضی گویند رودک موضعی است از اعمال بخارا و رودکی از آنجا بود بدان نسبت
این تخلص می کرد گویند کور مادرزاد بود و در هشت سالگی بفکر شعر افتاده معانی
و الفاظ دقیق بر زبان آورد استاد رشیدی در دو بیت تعریف وی آورده اعداد
اشعارش بسیزده لک رسانیده والله اعلم بالصواب خواجه حمید الدین مستوفی
در تاریخ گزیده می نویسد که امیر نصیر الدین را چون ممالک خراسان مسلم شد در شهر
هرات که هوا باعتدالش گریبان گیر بود رحل اقامت انداخت و دار الملک بخارا
را که تختگاه اصلی بود فراموش کرد ارکان دولت و اعیان مملکت را چون
وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم الایام در بخارا بود از مکث امیر در شهر هرات
ملول شده استغاثه باستاد ابوالحسن رودکی نمودند و زرها وعده کردند که بلطف تقریبی
خاطر امیر را ببخارا مائل سازد و روزی امیر را در مجلس شراب ذکر نعیم بخارا و هوای
آن ملک بر زبان گذشت رودکی فی البدیهه قصیده انشا کرد و ابیات آن
بر خاطر امیر چندان مطبوع و ملایم افتاد که موزه در پای ناکرده سوار شد و عزم
بخارا نمود این چند بیت از آن قصیده است بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی ای بخارا شاد باش و شاد زی میر زی تو شادمان
آید همی ریگ آمون با درشتیهای او خنگ ما را تا میان آید همی میر ماه است
و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی (عضایری رازی) از اکابر شعراست و در روزگار
سلطان محمود سبکتگین بوده از ولایت ری بعزم خدمت سلطان متوجه غزنین

شد و با شعرای پای تخت مشاعره و معارضه نمود و در مدح سلطان قصیده انشا
کرد که مطلع و حسن مطلعش این است   اگر مراد بجاه اندر است و جاه بمال
که ببینی جمال را بکمال * من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند * چرا که بر سر یک بیت
می نویسد فال. و بهر این قصیده فتح بندی آورده که مبالغه را بحد اغراق
رسانیده و سلطان در وجه صله آن هفت بدره زر بعصایری بخشید که ملوان
چهار [illegible] بود و هی بنده صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان * یگانه ایزد دادار
بی نظیر و همال * وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا * امید بنده نماندی بایزد متعال
(اسدی طوسی) استاد فردوسی است سلطان محمود انار الله برهانه بارها تکلیف
نظم شاهنامه باو کرد و او به بهانه ضعف و پیری ابا نمود آخر الامر فردوسی مرتکب
آن امر خطیر گردید و بعضی از مورخین بر آنند که چون فردوسی از غزنین فرار نموده
بطوس آمد و مرض موت به وی مستولی گردید اسدی را طلب نموده وصیت کرد
که قلیلی از شاهنامه باقی مانده و حال بر من تنگ است و بغیر از تو کسی را نمیدانم
که این را تواند باتمام رساند پس بموجب اشاره فردوسی چهار هزار بیت از اول
استیلای عرب بر عجم که آخر شاهنامه است او گفت والله اعلم بالصواب گرشاسب نامه
از منظومات اوست و مناظرات اسدی در شعرای عصر معروف و مشهور است از آن
مناظره روز و شب بطریق نمونه درین اوراق ثبت گردید. بشنو از حجت گفتار
شب و روز بهم * سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم * هر دو را خاست
جدال از سبب بیشی فضل * در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم * گفت
فضل شب از روز فزون آمد ز آنکه * روز را باز شب کرد خداوند قدم *
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم * هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم * سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم *

گفتن پرسش است شب و روز نماینده عیب * راحت آراست شب روز فزاید
الم * نیست در روز ز اوقات که بهی است نماز * در نماز همه شب تجربتی بودم
ستم آن شاه که تختش زبر است ایوان چرخ * سپهدار رهیم انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود * و زمین آراسته مانند یکی باغ ارم *
روز از شب چو شنید این نشد آشفته و گفت * خاموشی کن که درای سخن باب
حکم * روز را عیب بطعنه چکنی کاید و عرش * روز را بیش ز شب کرد ستایش
بقسم * بروزه خلق که دارند بروز است همه * بحرم حج بروز است ز آداب حرم
عید و آدینه فرح عرفه عاشورا * هم بروز است چنین هم از عقل و فهم (ابو القاسم
حسن العنصری) سر آمد شعرای سلطان محمود غزنوی بود و او را درای طور شاعری
فضایل و کمالات بسیار است و بعضی او را حکیم نوشته اند و چنین گویند که همواره
در رکاب یمین الدوله محمود چهار صد شاعر می بودند و همگنان بر شاگردی عنصری
اعتراف و استادی او را در مجلس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضم بود و در
آمده که شبی سلطان در عین مستی زلف ایاز ببرید صباح که هشیار شد از کرده
خود پشیمان گشته بماتم زلف او سیاه پوشیده و بساط عیش برچید و از
مقربان هیچکس یارای سخن در آن حال نداشت آخر رجوع بعنصری نموده
قرار دادند که اگر خاطر سلطان از آن ملال بر آرد صد هزار دینار بدهند بر این قرار عنصری
بخدمت سلطان رفت و از دور خود را نمود سلطان او را نزدیک طلبید و گفت هیچ خبر داری
که شب در حالت مستی بر دست ما چه خطا رفت اکنون درین باب شعری بگوی
عنصری زمین خدمت بوسید و بر بدیهه این رباعی گفت امروز که زلف یار
در کاستن است * چه جای بغم نشستن و خاستن است * هنگام نشاط و وقت
می خواستن است * کاراستن سرو ز پیراستن است * سلطان را این رباعی بغایت

خوشش آمد فرمود تا سه بار دهان او را از جواهر پر کردند و امرا نیز بر عطیه او وفا نمودند
و هنگامه نشاط برپا کردند وفات او در زمان سلطان مسعود بن محمود فی سنه
احدی و ثلاثین و اربعمائة اتفاق افتاد [illegible] المنبر و الیه المنتهی عسجدی اصلش
از هرات است و قصاید ملایم و نمکین بسیار دارد از شاگردان عنصری است و همواره
ملازم رکاب ظفر انتساب سلطان محمود سبکتگین بوده اگرچه دیوانش مشهور نیست اما
سخن او در مجموعها و رسایل فضلا مذکور و مسطور است و این رباعی مشهور از وست
از شرب مدام و لاف مشرب توبه ‌ وز عشق بتان سیم غبغب توبه ‌ سبحان الله فردوسی
طوسی اکابر قدما متفق اند که در مدت روزگار اسلام شاعری مثل فردوسی از کتم
عدم پای بمعموره وجود ننهاده و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه
است که هیچ آفریده یارای جواب آن نیافت قال بعض الافاضل سکه کاندر
سخن فردوسی طوسی نهاد تا نه پنداری که کس از زمره فرسی نهاد اول از بالای
کرسی بر زمین آمد سخن * او دگر بار از زمینش برد و بر کرسی نهاد * و این قطعه نیز
مشهور و معروف است در شعر سه تن پیغمبرانند هرچند که لا نبی بعدی ابیات
و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی نام وی حسن ابن اسحق بن شرف
شاه است و از دهقان زادهای طوس بوده در مبادی حال با مزرعه اشتغال گشت
اشتغال می نمود گویند عمید نام والی طوس باغی در غایت خوبی ساخته
بود و آنرا فردوس نام نهاده و پدر فردوسی باغبان آنجا بود وجه تخلص
وی اینست والعهدة علی الراوی وقتی عامل طوس بر وی ظلم کرد او از برای
دادخواهی بغزنین رفت و مدتی بدرگاه سلطان تردد می کرد و مهم او متمشی
نمی شد ناگاه روزی بر سر جمعی بگذشت و پرسید که اینها چه کسانند شخصی
گفت شعرای پای تخت سلطان اند فردوسی بنشسته رفته بسلام کرد و عنصری

جواب داد و گفت چه کسی گفت مردی شاعرم و از طوس آمده ام عنصری گفت
نخست بشعر تا طبع آزمائی کنم فردوسی بیامد و در پهلوی شاگردانش که عسجدی
و فرخی نام داشتند بنشست پس عنصری آغاز کرد و گفت   چون عارض
تو ماه نباشد روشن * عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن * فرخی
گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن * فردوسی گفت مانند سنان گیو
در جنگ پشن * چون عنصری این مصراع شنید دانست که او را بر احوال
ملوک عجم اطلاع تمام است او را بحضور سلطان برد و در آن حال فردوسی
چند بیت در مدح سلطان بگفت و این بیت از انجمله است   چو کودک لب از
شیر مادر بشست * بگهواره محمود گوید نخست * آن مدح سلطان را پسند
آمد و فرمود تا بنظم شاهنامه قیام نماید آورده اند که چون فردوسی در مدت
سی سال از نظم شاهنامه فارغ گردید سلطان شصت هزار درم نقره
در وجه صله انعام فرمود و فردوسی آن انعام را در حق خود بغایت حقیر
شمرد اما بگرفت و در یک روز آن زرها را بپاشید و بعد از ان بحیله کتاب
شاهنامه از کتابدار سلطان بدست آورده چند بیت در مذمت سلطان
الحاق کرد و این ابیات از انجمله است   بسی سال بردم بشاهنامه رنج
که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج * اگر شاه را شاه بودی پدر * بسر بر نهادی
مرا تاج زر * چو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود
پس فردوسی از انجا بگریخت و مدتی سرگردان بود آخر عازم رستمدار شد
و در آن هنگام اسپهبد جرجانی که از قبل منوچهر قابوس حاکم رستمدار بود بدو
پناه آورد ولیکن درین مدت سلطان محمود باراده انتقام در تفحص فردوسی
بود چون سراغ یافت نامه باسپهبد نوشت خلاصه مضمونش آنکه اگر ان

قلناق را آستین بارگاه ما فرستی بهتر و الا آنقدر فیلان بیارم که
تیر و سنان ملک ترا پایمال سازند چون نامه بحاکم رسید بر حاشیه
همان نامه نوشته فرستاد الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان
پس از مطالعه این کلمات از سر آن عزیمت درگذشت چون از دار دات
فردوسی غیر از شاهنامه چیزی دیگر بگوشش نرسیده بتحریر احوال اکتفا نموده
شد ناصر خسرو اصلش اصفهانست حکیم پیشه بود بعضی او را عارف
موحد نوشته اند و طایفه طبیعیه و دهریه خوانده و فرقه گویند تناسخیه بود
والعلم عند الله الودود در اول حال از اصفهان بگیلان افتاد و از فرط
جدال که با علمای آنجا در میان نهاد و بر وی هجوم کردند بطرف خراسان
گریخت و در اثنای راه بملازمت شیخ المشایخ خواجه ابو الحسن خرقانی قدس
الله تعالی روحه و اوصل الینا فتوحه رسید و از مشاهده کرامتهای خواجه اعتقاد
راسخ در خدمتش بهم رسانیده چندگاه بتصفیه باطن اشتغال نمود اما شیخ
او را اجازت سفر نمود از آنجا بنیشاپور رفت و علمای آن شهر نیز بنا بر افراط
بحث و جدال قصد وی کردند از آنجا هم گریخته به بلخ افتاد و چند روز در آن
شهر متواری می بود آخر در آنجا اقامت نتوانست کرد و پس شهرت را گذاشته
بکوهستان بدخشان رفت و باقی عمر در همان دیوانها گذرانیده فی شهور
سنة احدی و ثلثین و اربعمائة رحلت نمود تفصیل حالاتش هم که خالی از تعصب نباشد
نیست در تذکره دولتشاه توان یافت که مو صد این اوراق بیشتر از این
بر ملی تابد روشنائی نامه و در نظم و کنز الحقائق و دو شعر از مولفات او است
و دیوانی دارد سی هزار بیت خواهد بود و این چند بیت از قصیده او است
که ابتدا بتعریف عقل و نفس و انتها باعتقاد و تنبه خود نموده بالای هفت طاق

نفس خسرو گوهر آگند کز کانیات دهرچه در دست پرنتند پروردگان دایه
قدسپند قدم گوهر نبینند اگر به اوصاف گوهراند بی پای در نشیب سفلی
گشاده بال بی پر بر آستانه علوی همی پرند از نور تا بظلمت و از اوج تا بحضیض
از باختر سپا و در و از بحر تا براند هستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات
ذوالجلال نه جسم و نه جوهرند این ابیات از آخر قصیده است گوید
مرا که گوهر دیوان ز آتش است دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز او می نژاد ز آدم درین جهان اینها نه او مسند چرا جلّی خرند در بزمگاه
مالک و طوق زمانه اند این ابلها که در طلب حوض کوثراند خویشی کجا بود
که در اینجا برادران از بهر لقمه همه خصم برادرند این سفیهان که سیرت
شان بغض حیدر است حقا که دشمنان ابوبکر و عمراند وانانکه نیست شان
عشق
با بوبکر دوستی چون دشمنند چون همه خصم حیدراند گر عاقلی ز هر دو جدا
سخن بگو همه با بگان من نه مسلمان نه کافرند باش تا از آن گروه نباشی
که در جهان چون گاو میخرند و چو گرگان همی درند نی کافری بقاعده دانی
نه مومنی بگذار شان بهم که نه اهل نه قنبرند (عبدالواسع جبلی) اصل و منشای
وی از غرجستانست در روزگار سلطان سنجر بوده طبعی بر سخن قادر داشت
و اشعار مشکله بسیار دارد در اول حال از جبال غرجستان بدار الملک هرات
و از آنجا بغزنین رفت و چند روز در خدمت سلطان بهرام شاه بن مسعود
بن محمود سبکتگین اشتغال داشت چون سلطان سنجر لشکر بغزنین کشید عبدالواسع
در مدح وی این قصیده مشتمل بر صنعت تقسیم بگفت و اکثری از قدما اتفاق دارند
که بهتر از وی کسی نگفته چند بیت از آنجمله بطریق استشهاد ثبت می گردد
ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان تدرو و کبک و گور و مور گشتند

در گیهان یکی هم خانهٔ شاهین دوم هم خانهٔ طغرل سه دیگر مونس چغری چهارم
همدم ثعبان صد طهمورث جهان سنجر که همواره چهار ایشت بود در رابطه در آیینه
در جبین و در روی او پنهان یکی بهروزی دولت دوم فیروزی ملت سه دیگر
زینت دنیا چهارم نصرت ایمان پنهان اوست در بخشش سنان اوست در
کوشش لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان یکی ارزاق را
باسط دوم ارواح را قابض سعادت را سوم مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او ناقص شد اندر قرن او زایل شد اندر
وقت او پنهان یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر سه دیگر نام افریدون
چهارم ذکر نوشیروان گنجور گنجینهٔ معالی ففغور ملک سخندانی حکیم افضل الدین
خاقانی نام شریفش ابراهیم بن علی شروانیست فضل و جاه و قبول قلوب
و تقرب سلاطین داشت و خاقان کبیر منوچهر انار الله برهانه مربی اوست
در اول حال حقائقی تخلص می‌کرد و خاقان کبیر او را خطاب خاقانی ارزانی
فرمود و در ضمن یکی از قصاید در مفخریهٔ خود می‌گوید ز دیوان ازل منشور
کاول در میان آمد امیری جمله را دادند و سلطانی سخا خاقانی برای حجت معنی
براهینی پدید آمد زیشت آزر صنعت علی نجار شروانی بعد از چندگاه
در وطلب دامن‌گیر حالش گردید و بی رخصت از شروان گریخته به شهر بیلقان
که وطن اصلی او بود آمد و گماشتگان شروان شاه او را گرفته به درگاه بستناد
خاقان وی را در قلعهٔ هفت ماه بند فرمود و در آنجا از غایت دلتنگی و ملال تحفة العراقین
بگفت و این قصیده که مشتمل بر ملالت زرسایان و لغات و اصطلاحات
ایشانست نیز در آن حبس گفته و شیخ آذری علیه الرحمة در کتاب جواهر الاسرار
که محتوی بر فنون علوم و معارفست بعضی ابیات مشکله این قصیده را

شرح آن نوشته است درینجا چند بیت که فی الجمله قریب الفهم بود نقلی گردید

فلک کجرو‌تر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا پس از میقات

و حج و سعی و عمره پس از قربان و تعظیم مصلا مرا از توبهٔ پنجه ساله اسلام نزیبد

چون صلیبم بند برپا دوم زنار بندم نو بدین حکم روم ناقوس بوسم زین تقاضا

اگر قیصر سگالد راز زردشت کنم زنده رسوم زند و استا بسرگین خر

عیسی به بندم رعاف جاثلیق ناشکیبا گویند چون این قصیده بگوش خاقان

رسید اورا از حبس خلاص کرد و بعد ازان مطلقا از خدمت سلاطین و ملوک

تبرا نموده بحج رفت و تا آخر عمر بریاضت مشغول بود و لهذا مولوی عبدالرحمن

جامی در نفحات الانس می نویسد که هرچند خاقانی شاگرد دلگی شاعر است و بشعر

شهرت تمام یافته لیکن وی را ورای طور شعر طوری دیگر بوده است که شعر

در جنب آن کم است و از بعضی سخنانش بوی آن می آید که از مشرب صافی

صوفیان شربی تمام داشته وفات او بقول صاحب مجمل فصیحی در سنه اثنین

و ثمانین و خمسمائة و بقولی در خمس و تسعین و خمسمائه واقع شده من غزلیاته

در صبوح آن راح ریحانی بخواه دانهٔ مرغان روحانی بخواه شاعری چون اشک

واردی برنگ از پری روی سلیمانی بخواه زاهد اثرا آشکارا می بده

شاهد اثرا بوسه پنهانی بخواه جام پرکن جرعه بر خاکان بریز عذر تشویر از

پشیمانی بخواه دست برکن زلف مهرویان بگیر پوزش خجلت ز نادانی

بخواه از سفالین کاسه سیمین آبدان عید جان را خون قربانی بخواه گر ببستی

دست یابی بر فلک زو قصاص جان خاقانی بخواه دله سرپای سراندازان

در پای تو اولیتر در سینهٔ سربازان سودای تو اولیتر ای جان

همه عالم ریحان همه عالم سلطان همه عالم مولای تو اولیتر ای داور مهجوران

هم جان داروی [illegible] نوران صبر همه ستوران رسوای نوادلی تر [illegible] م انکه
بین کز خوی نوام غلبین از بهر چه کنم تسکین صفرای نوادلی تر رای تو نکین توزی
دارد سر جان سوزی چون نیست لبت ریزی هم رای نوادلی تر دل گز
همه در ماند جان بر سرت افشاند چون لقا جای نواد واند او جای نوادلی تر
تا تو بپری نافی شیدای نوام دانی یک شهر چو خاقانی شیدای نوادلی تر
(مسند نشین ایوان سخنوری وحید الدین انوری) اصلش از ابیورد دشت
من مضافات بدنه وان سرزمین را دشت خاوران گویند انوری در اول
حال خاوری تخلص می کرد بعد از آن بالتماس استاد خود انوری تخلص نمود
آورده اند که در عنفوان شباب در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم
مشغول می بود و در عین فلاکت و افلاس می گذرانید روزی بر در مدرسه
نشسته بود دید که مردی محتشم با لباس نیکو و اسپ و غلام می گذرد پرسید
که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است انوری گفت سبحان الله
پایهٔ علم بدین پستی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری بدین بلندی داده
چنین محتشم بعزت و جلال و اجلال که من نیز بعد ازین بشاعری مشهور
خواهم شد و آن شب بنام سلطان سنجر این قصیده بگفت گر دل و دست
بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد شاه سنجر که کمترین خدمتش
در جهان پادشا نشان باشد وعلی الصباح قصیده بسلطان گذرانید چون
سلطان در غایت سخن شناسی بود انعام وافر بخشید و ملازم رکاب خود
ساخت مدتی همراه بود و چون در علم نجوم نیز مهارت داشت نوبتی بعرض
سلطان رسانید که درین ماه بادی عجب خواهد وزید چنانکه اشجار قدیم و بناها
مستحکم از بیخ بر کند و شهرها خراب کند مردم ازین خبر توهم ناک شدند و تهیه

سر و بهاء الدین را بند کردند و وزیر و عده در آنجا خریدند اتفاقا در ان شب در روز القدر
باد و نیاید که چراغها نشاند صباح سلطان باد وی عتاب و خطاب عظیم نمود انو
از آنجا گریخته به بلخ رفت و مدت العمر در آنجا بسر برده فی شهور سنه تسع
و اربعین و خمس مایه در زمان علاء الدین تکش رخت هستی بعالم بقا کشید
و عزیزی از قدما گفته است تا سپهر گردان شد ز خاک خاوران
تا مشیا نگاه آمدش چار آفتاب خاوری خواجه چون بوعلی شادان فزیر
نامدار عالمی چون اسعد مهنه ز بهر شیدی بری صوفی صافی چو سلطان
طریقت بوسعید شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری چون شعر انوری
از فرط اشتهار دست بدست می گردد لهذا بتحریر یک قطعه که ابو الفضل
علامی در تمام دیوانش انتخاب نموده است اکتفا کرد من و این عهد که با قحبه
رعنای جهان چون خسان عشق بیازم مه [illegible] بعد قدرت بخشش اگر
نیست مرا با کنش نیست قوت ناستدن هست و بعد الحمد (رشید وطواط) و
خواجه عبد الجلیل الکاتب العمری فاضل و ادیب و ذو فنون و تیز زبان و فصیح
بود مداح و ندیم سلطان البرخوارزمشاه است گویند رشید مردی پست قد
و حقیر جثه بود ازین سبب اورا وطواط می گفتند چه وطواط بتازی خرد است
و اورا در علم عروض و قوافی رساله ایست موسوم بحدائق السحر هر کس از آن مطالعه
نماید بر علم و فضل او گواهی تواند داد آورده اند که چون اول صحبت در
مجلس سلطان البرخوارزمشاه حاضر گردید با علمای مجلس بحث و مناظره
آغاز نهاد خوارزمشاه دید که مردی بدین خردی بحث بی اندازه می کند
دواتی پیش رشید نهاده بودند خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که دواتها
بردارند تا معلوم شود که در پس دوات کیست که سخن می گوید رشید رنجیده

مجلس برخاست آخر الامر سلطان را فضل و بلاغت او معلوم شد او را دوباره
در مجلس طلبیده عزت و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید گردانید وفاتش
در سنه پانصد و هفتاد و هشت بود و دیوان او در مدح خوارزم شاه قصاید طولانی
بسیار است از انجمله این قصیده است که بر سبیل انتخاب ثبت می گردد شاها همت
بپایگاه تو کیوان نمی رسد در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد جائی رسید بمعالی و قدر
کانجا بجهد فکرت انسان نمی رسد یک خطه نیست در همه آفاق خافقین کانجا زبانگ
تو فرمان نمی رسد فریاد ازین جهان که خردمند را درو بهره بجز نوایب حرمان
نمی رسد جهال در تنعم و ارباب فضل را بی صد هزار غصه یکی نان نمی رسد جاهل
بمجلس اندرو عالم برون در چون بد بحیله راه و بدربان نمی رسد از رود شد
ز حرص در هم جان عالمان وین خوابی از گزاف بدیشان نمی رسد در وادی
حسرتا که بپایان رسید عمر وین حرص مرده ریگ بپایان نمی رسد منت
خدایرا که مرا در پناه تو آسیب و حادثه بدل و جان نمی رسد از نظم من
بخاک خراسان خوشنهاست کز شخص من بخاک خراسان نمی رسد بگذار ماه
روزه بطاعت که دشمنت چون بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد (موسس بنیاد
نکته پیرائی مشید ارکان سخن سرائی مسیح جان بازان عشق حکیم سنائی)
کنیت او ابوالمجد و نام او مجدالدین آدم و اصلش از غزنین است بزرگی و حالات او
زیاده برانست که درین مختصر ایراد توان نمود حضرت مولوی جلال الدین رومی
که قطب وقت بود هم در مثنوی و هم در دیوان خود به پیروی او اقرار کرده
و با این همه فضل و کمال خود را از متابعان او دانسته در مثنوی می فرماید * ذبیت
جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بگیرد تمام و در غزلیات می گوید
عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

تشیع از انشیا و اسباب آن تجردی بود که بهرام شاه غزنوی می‌خواست خواهر
خود را بنکاح وی در آرد قبول نفرمود و دران باب می‌گوید من نه مرد زن
و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم گر تو تاجی دهی ز احسانم بسر تو که تاج
نستانم ولادت حکیم بروایت صاحب مجمل فصیحی در سنه سبع و ثلثین و اربعمائة
در زمان معز الدوله بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم واقع شده و شصت
و دو سال عمر کرد در سخنان مولانا جلال الدین است که حکیم سنائی در وقتی
محتضر بود و در زیر زبان چیزی می‌گفت حاضران گوش نزدیک دهانش
بردند این بیت می‌خواند بازگشتم ز انچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در
معنی سخن عزیزی آنرا شنید و گفت عجب کاریست که در وقت بازگشتن
از سخن هم بسخن مشغول است اگرچه کتاب حدیقة الحقایق از تصنیفات وی
تمام انتخاب است اما این قطعات درین مختصر لایق نمود داشت
لقمان یکی وثاقی تنگ راست چون حلق نای و سینهٔ چنگ بوالفضولی
سؤال کرد از وی چیست این خانه شش بدست و سه پی بالب خشک
و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر تمثیل دیگر این متاع جهان چو
مرداریست کرکسان گرد وی هزار هزار این یکی را همی زند مخلب وان
دگر را همی زند منقار آخر الامر بگذرند همه وز همه باز ماند این مردار
(منقول جناب نوری سید حسن الحسینی الغزنوی) بزرگ و فاضل و صاحب
حال بود در روزگار دولت سلطان بهرام شاه خلایق را با او اعتقاد تمام
بهم رسیده از کثرت هجوم خلایق که در پای وعظ او حاضر می‌شدند سلطان
رشک می‌برد روزی هفتاد هزار مرد در مجلس وعظ وی گرد آمدند چون
بسمع سلطان رسید دو شمشیر و یک نیام فرستاد سید برنجید و از غزنی بر آمده

طواف بیت الله متوجه گردید چون بزیارت مرقد منوره نبوی علیه افضل التحیة
والتسلیمات رسید ترجیع بندی بگفت والتماس خلعت نمود بیت اول ترجیع
بیت یارب این مائیم و این درگاه صدر انبیاست یارب این مائیم
و این خاک جناب مصطفاست و در مبدا اخیر این بیت در حسن طلب گفته
لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولی مدحتی آورده ام اینک خلعتی
بیرون فرست گویند فی الحال خلعتی [illegible] بیرون آمد چنانچه خواجه
حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده اشعاری صریح بدان می نماید و بعد از آنکه
از زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا مراجعت نمود در اثنای راه
فی شهور سنه خمس و ستین و خمس مائة در قصبه جوین مطابق فنا رحلت نمود
(فرید کاتب) از شاگردان انوری و شاعری فاضل بوده گویند که چون
سلطان سنجر را در غزنیت ماوراء النهر شکست افتاد بنهایت ملول و محزون
بر لب جیحون فرود آمد فرید پیش وی بر پای ایستاده بود گفت ای فرید
هیچ دیدی که ما را چگونه چشمی رسید درین حال که چشمی آمد بدیهه بگوی
تا بار دلم سبک گردد فرید فی الحال این رباعی گفت سلطان را موجب
تسلی شد و فرید را با نعامات لایق بنواخت وهی هذه شاها سنان
تو جهان گیر شد راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست گر چشم بدی
رسید آنهم ز قضاست کآن کس که بیک حال بماند خداست (اثیر الدین
اخسیکتی) دانشمند و فاضل بوده و در شعر رتبه اعلی داشته از اقران خاقانی
است اصلش از ترکستان است از ناحیه اخسیکت من اعمال فرغانه دیگر
در عراق عجم و آذربایجان ساکن شده مداح قزل ارسلان است ترک تجرید
تمام داشته و این قصیده در جواب خاقانی گفته که چند بیت از آن درج

ازاد آنچه وولا از آخر بنا بر اختصار قلمی گردید ای عقل خبر تو و نادر کار تو
جان بیرون جهان سمند مراد از پل جهان عنین رکبست دهر بده
تاب در کمند پیره زنیست چرخ منه تیر در کمان ای عقل نازنین چو توئی
مقتدای نفس تاکی سرای طغرل و تاکی در طغان خلقان حرص وار
بکش از سر اثیر وز ننگ مدح گفتن خلقانش وارهان (شیخ نظامی
قدس سره) مولدش گنجه است بیان فضایل و کمالات او که تا دور قیامت
بر زبانها جاریست درین اوراق گنجایی ندارد گویند که شیخ در آخر عمر
منزوی گردیده بود و با مردم اختلاط کم می نمود چنانچه دران باب می گوید
گل رعنا درون غنچه حزین همچو من گشته اعتکاف نشین اتابک قزل
ارسلان را آرزوی صحبت شیخ پیدا شد خواست که بحضور طلب نماید
ارکان دولت گفتند وی منزویست و بسلاطین و حکام صحبت نمی دارد
اتابک بطریق امتحان قصد دیدن شیخ کرد و شیخ بنور ولایت برارادهٔ
وی مطلع گردیده از عالم غیب شمهٔ بر دیدهٔ اش جلوه گر ساخت اتابک
دید که تختی مکلل بجواهر نهاده اند و شیخ مثل پادشاهان بروی نشسته
و هزاران چاکر با کمرهای مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای ایستاده چون
نظر اتابک بران عظمت و شوکت افتاد محو شد و خواست که از روی تواضع
قدم او را ببوسد درین حال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید
پیری ضعیف بر پاره نمدی بر در غاری نشسته و مصحفی و قلم و دواتی و مصلا
و عصائی پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داد و اعتقاد تمام بهمرسانید
شیخ نیز همتی بدو حواله کرد و ازان باز همواره بدیدن شیخ می رفت و صحبت
می داشت گویند که چون شیخ قصهٔ خسرو و شیرین بالتماس قزل ارسلان نظم کرد

جمله آن کتاب به چهارده قریه مزروع نذر خادمان شیخ نمود (بعض از اشعارش که)
جهان تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان درکش فدائی رخت هستی را
بخلوتگاه جان درکش کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن همایان
سعادت را بدام امتحان درکش چو خاص الخاص جان گشتی ز صورت پای
بیرون نه هزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش گران جانی مکن
هرگز که در بزم سبکروحان چو ساقی کرم رو کرد دست سبک رطل گران درکش دربا
چو سست حکمتش کشتی فلک را خیمه برهم زن ستون عرش در جنبان
طناب کهکشان درکش طریقش بی قدم رو جمالش بی نظر می بین حدیثش
بی زبان می گو شرابش بی دهان درکش نظامی این چه اسرار است
کز خاطر برون دادی کسی رمزش نمی داند زبان درکش زبان درکش

(برآورده رب جلیل و جهان داروی عشاق علیل کمال الدین اسمعیل)

خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق اصفهانیست فاضل و دانشمندی
بود و خاندان ایشان در اصفهان مکرم و محترم بوده است و اکابر شعرا کمال الدین
را خلاق المعانی می نوشتند چه در سخن او معانی تازه و دقیق بسیار است دیوان
نثر و نظمش قدری تمام دارد از ین است که در آفاق مشهور گردید گویند که او را
اسباب دنیوی فراهم آمده بود و همواره درماندگان را از اموال خود بطریق
معامله دستگیری کردی بعضی از مردم اصفهان با او بد معاملگی کردند از مردم
ستوه آمد و این ابیات بر زبان آورد پادشاها بحق سیاره بادشاهی
فرست خونخواره تا در و بام را چون دشت کند جوی خون آورد
بجو باره عدد خلق را بیفزاید هر یکی را کشد بصد پاره و عنقریب لشکر
اوکتای خان از آل چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد و کمال الدین

اسمعیل نیز بدرجهٔ شهادت پیوست اما داستان شهادت او نقلی عجیب است
در کتب متداوله نتوان یافت گویند بوقت مردن این رباعی بخون خود بر دیوار
نوشته بود دل خون شد و رسم جانگدازی این است در حضرت او کمینه
بازی این است با این همه هم هیچ نمی آرم گفت شاید که مگر بنده نوازی این است
آورده اند که وقتی در ایام قحط سال این قطعه نظم کرده بخواجه رکن الدین ابو العلا
صدر خطهٔ خوارزم فرستاد و خواجه بعد از مطالعهٔ آن فراوان رعایت و توجه
بحالش مرعی فرمود ای خداوندا که اندر خشک سال قحط جود * پخته شد از آب
انعام تو نان گرسنه * زانکه نوشته هوا افاقی نبات دادن چو هیچ * سر بر رکان
نهاده هست آسمان گرسنه * سیل انعام تو هر دم بر وثاق سائلان * آن چنان
افتد که آتش بر روان گرسنه شکل اخلاق حسود تست گویم بر روی نان *
بوی آن نان خود گرداند عنان گرسنه * همچو مشرق قرص گرمش می فرستد
جود تو ارو بندت زانسوی مغرب نشان گرسنه * نیست بی یاد سخایت
داستان اهل فضل * آری از نان نیست خالی داستان گرسنه * اندرین
دوران که می گردد سپید از دود فقر * روی ماه و قرص خورشید از فغان گرسنه
گشته بی بریان بخون یکدگر تشنه چنانکه نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه
بیوه لاغر ناتوان سیر از لقمهای بیوه زن * گرد نانرا دیگ چرب از کردران
گرسنه * هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی * در زمان بینی بدو باران
ستان گرسنه * بر گذار نان دهنها باز کرده چون تنور * تیغ داران همچو
آتش خون فشان گرسنه * ترسم آید از زبان من خطائی در وجود زانکه
داند در رنگ دیوانه جوان گرسنه * خواجگانی را که باشد معدهٔ انبار سیر
احترازی کرد باید از زبان گرسنه * زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان

خطهٔ بلخ عجب اکنون از شاعران گرسنه   میزبان لطف و اکرام تا که باشی
تا زده‌ام زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه   دفع کن زانبار خود
از بهر آنکه چشم را تا سیر باشد خاصه زان گرسنه   کرد مستغنی ز تعریف این
ردیف شعر زانکه چه سر این گفته نوشتم فلان گرسنه   باد در جنگ جواد شاه
خصم بر آهو شو همچو آهو در کف شیر زیان گرسنه (قاضی شمس الدین طبسی
از فضلا و علما و فضلاء خراسان است و سلطان سعید با سنجر انار الله برهانه
مربی او است از معاصران سلطان القضات صدر الشریعه بخاری بوده
و با هم صحبتها داشته‌اند و مدتی در حوزهٔ درس وی بوده در آخر حال ندیم مجلس
خواجه نظام الملک جلال الدین که بوقت سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی
وزیر خراسان بود گردیده در مدح وی قصاید غرا گفته مورد صلات گرانمایه گردید
آورده‌اند که چون شمس الدین طبسی از دانش تفضل و کمال صدر الشریعه میشنود
بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا نمود روز اول که در مجلس وی درآمد
دید که صدر الشریعه قصیده را که در آن شب گفته بود بحضور اهل مجلس میخواند
و هر یکی نعوت طبع و حلی میکنند شمس الدین سلام کرد و بگوشه نشست با استماع
آن مشغول گردید بعضی از ابیات قصیدهٔ مذکوره اینست   بر خیز که صبح است
شراب وصل ده تو آواز خروس سحری خاست ز هر سو   بر خیز که بر خاست
پیاله یکی پای بنشین که گذشته است صراحی بده وزانو   می فرش ازان سیر بیش شد
که مست شوم شب را با صبح بگیرند و ببندند و گیسو   در اثنای خواندن این اشعار
صدر الشریعه در شمس بنگریست و او را بیکسو متوجه دید گفت ای مرد غریب
در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون را از ناموزون فرق توانم کرد
گفت این شعر چطور است شمس گفت کلامی موزون است طلبهٔ درس بعد او افتادند

چرا بهتر ازین صفت نکردی گفت اگر من بدیهه بهتر ازین بگویم شما چه میگویید
گفتند ترا در شعر مسلم داریم والا ترا بیازاریم شمس صالح نوشتن از انها گرفت
و بی تامل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت چون صدر الشریعه قوت
طبع او را بدید بر همه شاگردان مقدم نشاند و در تعظیم و احترام وی باقصی الغایت
پرداخت این چند بیت ازان قصیده است   از روی تو چون برد صبا
طره بیک سو   فریاد برآورد شب غالیه گیسو   از شرم خط غالیه بوی تو فتاده
است در وادی غم با جگر سوخته آهو   آن زلف شب آسا و رخ روز نما بین
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو   جانان دل مجنون مرا چند براری زنجیر
کشان تا بسر طاق دو ابرو   از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز کز مشک
برآورد خلایق نفیر از سه سو   گفتی که چو زر کار تو روزی سره گردد   آری همه امید
من اینست ولی گو   بستم در اندیشه که چیزی نگشاید   زین خانه شش گوشه
وزین پرده نه تو   (خواجه شمس الدین محمد دیوان وزیر ابقو رای سلطان جلال الدین
سلجوقی است بغایت کرم پیشه و عالی همت بود ازین سبب ذکرش در کتب
و تواریخ بسیار است و رساله شمسیه در علم منطق تا دور قیامت از نامش نشان
خواهد داد و خواجه مذکور را در قراباغ تبریز چهارم شعبان سنه ثلث و ثمانین
و ستمایه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند آورده اند که روزی به مسند حکم نشسته
بود یکی از شعرای غریب رقعه بدست وی داد و این رباعی در ان نوشته بود
دریا چو محیط است و کف خواجه نقط   پیوسته بگرد نقطه می گردد خط
پرورده تو گر دو سه دون دو سخط   دولت نه دهد خدای کس را بغلط
خواجه قلم بر داشت و بی تامل این رباعی بر پشت رقعه نوشته بدستش داد
سیصد بره سفید چون بیضه بط   کاثر از سیاهی نبود هیچ نقط   امر کله خاص

مانند از جای غلط چو پان بهر بهشت دارند خط (امامی هروی) بر علوم
عقلی و نقلی چیره دستی داشت از اقران مصلح الدین سعدی شیرازی است
گویند روزی فخر الملک برادر نظام الملک وزیر که از اکابر زمان خود بود
قطعه بطریق استفتا گفته بقاصد سپرد و نزد امامی فرستاد و گفت باید که از
پای نه نشینی تا جواب این قطعه از وی نگیری قطعه اینست سر افاضل دوران
امام ملت و دین پناه اهل شریعت درین چه فرماید که گربه ببرد قمری و کبوتر
را سرش زتن بتعدی و ظلم بر باید خدایگان شریعت ز روی شرع
و قصاص بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید قاصد فخر الملک چون این قطعه
رسانید و علی الفور جواب طلبید امامی قلم برداشت و بداهته این قطعه در جواب
نوشت و فی الحال حواله قاصد نمود و هی هذه ایا لطیف سوالی که در مشام
خرد ز بوی نکهت خلعت نسیم جان آید بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت
چنین قصاص بشرع متین نفرماید نه کم ز گربه بود بهمت گربه صیاد که مرغ
بیند و بر شاخ پنجه بگشاید اگر بساعد و بازوی خود سری دارد بخون گربه مالش
به که دست نالاید بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد قرار گاه قفس را بلند فرماید
(مجد الدین همگر فارسی) مردی فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود با سعد اتابک
ظاهر و باطن نظیر نداشت خوش نویس و خوش گوی و ندیم مجالس ملوک و حکام
بود وی در دیار فارس و عراق هر کس را در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی
گویند که روز خواجه مجد الدین با اتابک سعد ابن ابو بکر زنگی نرد باختی آخر الامر یکبار
یک باره نرد کرد و مدت یکسال بر آن حال بگذشت خواجه مجد الدین قطعه
نظم کرده نزد اتابک فرستاد خسروا داشت عطای تو مرا با زچنانکه
کان نیاز رست نه و لاف ز هستی با من تا تو بر داشتی اکنون هستم نشستم

چند از سر کین تیغ دو دستی با من یادی ز در آن شب که همی گفتی عمر
باقی بنشین خوش خوش چو نشستی با من وان شب آن بود که در سر تو می‌نهد دست
بود سر و دست بر دم دعه اتو نشستی با من اتابک در جواب این بیت نوشت
از خزانه‌ای مصری یک خزانه الف دینار بی‌لعب نرد کردم هر ساله بر تو افرا

(ظهیر الدین طاهر بن محمد الفاریابی) بغایت فاضل و مستعد بود اکثر از شعرا بر آنند
که سخن او پاکیزه‌تر از شعر انوری است و بعضی این معنی را قبول نکرده اند
اصلش از فاریاب است و در عهد اتابک قزل ارسلان بن اتابک ایلدگز
بعراق افتاد و در مدح او داد سخنوری داده صلات گرانمایه یافت چنانچه
قصائد وی بر آن حال گواهی می‌دهد و غزلی گفته دیوان ظهیر فاریابی
در مجمع دیگر بیان آورده اند که ظهیر الدین بعد از وفات اتابک قزل ارسلان
بطریق سیاحت باصفهان رفت و در آن هنگام صدر الدین عبد اللطیف خجندی
قاضی القضاة و مشار الیه آن دیار بوده روزی ظهیر بسلام خواجه صدر الدین
رفت دید که صدر خواجه مسکن علما و فضلاست سلام کرد و غریب وار بگوشه نشست
اتفاقاً چنانکه می‌خواست ندید این قطعه را بدیهه گفت و بدست خواجه داد و از
مجلس برخاست خواجه بعد از مطالعه آن چند آنکه مراعات و مردمی کرد در
اصفهان اقامت ننمود و با ذربایجان رفت و چندی در رکاب اتابک مظفر الدین
ایلدگز بوده فی شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمائه داعی حق را لبیک اجابت
گفت و آن قطعه این است بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که مجلس را
نبینداران سرافرازی شرف تفضل و صدر باشد و ترا همت بدین نعیم
غرور چرا همی نازی زچیست کاهل هنر را همی کنی تحقیر تو نیز چون هنر در
زمانه ممتازی بمن نگاه بیازی مکن از آنکه تفضل دلم بگیسوی حوران

همی کند باز می* اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو* چنانکه آنرا دستور
حال خود سازی* تو این سپر که زد نیا کشیده بر روی* بروز عرض مظالم چنانک
بیندازی* که از جواب سلامی که خلق را بر تست* بهیچ مظلمه دیگری نپردازی*

(عطر امیز مشام ابرار شیخ فرید الدین عطار) اصل آن حضرت نیشاپور است
کنیت وی ابو حامد و ابو بکر و فرید الدین لقب اوست و هو محمد بن
ابراهیم العطار قدس سره مرتبه او عالی و مشرب او صافی است و سخن او را
تازیانه اهل سلوک گفته اند سبب توبه اش در نفحات الانس چنین نوشته
که روزی در دکان عطاری بتجمل تمام نشسته بود درویشی بدانجا رسید
و چند بار شیا لله گفت شیخ بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه
تو چگونه خواهی مرد گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو مثل من
می توانی مرد گفت بلی درویش کاسه چوبین که در دست داشت بزیر سر
نهاد و دراز کشید و گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد دکان
برهم زد و درین طریق در امد ولادت با سعادتش در روزگار سلطان سنجر
در شهر شعبان سنه ثلاث عشرة و خمسمایه وقوع یافته و در سنه عشر و ستمایه
و بقولی سبع و ستمایه در قتل عام چنگیز خان در نیشاپور بمدارج شهادت
صعود فرمود شیخ را در بیان توحید قصاید غراست و سید عز الدین آملی
که از معتقدان شیخ بود همواره قصاید را شرح نوشتی از انجملة این قصیده را
که بعضی از ان قلمی می گردد شرح منظوم گفته و کارها نیکو کرده است

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا* بر خاک عجز می فگند عقل انبیا*
گر صد هزار سال همه عقل کاینات* فکرت کنند در صفت عزت خدا*
آخر بعجز معترف آیند کای اله* دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما* اینجا که حکم

ناشناهی است موج زن * شاید که شمی نکند قصد آشنا * آنجا که گوشش چرخ
بیدد ببانگ رعد * زنبور در سبوی ثوا چون کند نوا * در جنب نور فوت
بود ظلمت کده * البدر فی الطلیعة والشمس فی الضحی (کاشف اسرار فلکی
و نجومی مولانا جلال الدین رومی قدس سره) دل پاک او مخزن اسرار
الهی و خاطر فیاض او مهبط انوار ناشناهی بود اصلش از بلخ است
و نسب شریفش بامیر المؤمنین حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه منتهی می
شود بخط پدر بزرگوارش مولانا بهاء الدین نوشته یافته اند که جلال الدین
محمد در شهر بلخ شش ساله بود روز آدینه با کودکان بر بامهای خانه ها سیر
می کرد یکی از کودکان با دیگری می گفت که بیا ازین بام بران بام جهیم
جلال الدین محمد گفت این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر نیز
می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر در جان شما یان قوتی
هست بیایید تا سوی آسمان پرواز کنیم و در آن حال از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد
برآوردند بعد از لحظه رنگ وی دگرگون شد و چشمش متغیر گشته باز آمد
و گفت آن ساعت که با شما سخن می گفتم دیدم که جماعت سبز قبایان مرا
از میان شما برگرفتند و گرد آسمان ها گردانیدند و عجایب ملکوت را بمن نمودند
و چون آواز فریاد و فغان شما برآمد بازم باین جایگاه فرود آوردند گویند
که مولوی در نیشاپور بصحبت شیخ فریدالدین عطار قدس سره رسیده
بود و شیخ کتاب اسرار نامه بوی داده از آن پیوسته با خود میداشت وفات
مولوی در شهور سنه احدی و ستین و ستمایه و بقولی در سنه اثنین و سبعین
و ستمایه در زمان ابغا خان بن هلاکو در روم واقع شده نور الله مرقده
تاریخ وفات اوست و مرقد مبارکش در بلده قونیه است من طبعه

القدسیه • ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما * سرمه کش چشمان
ما ای چشم جان را توتیا * ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو * که خوانیش
سوی طرب که رانیش سوی بلا * که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا * جان را
تو بیدا کرده مجنون و شیدا کرده * یک لحظه عاشق کنج خلا که عاشق رود دریا طرفه
درخت آمد کدو که سیب روید که کدو * که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
که خار روید گاه گل که سرکه جوشد گاه مل * گاهی دهل زن که دهل تا می خورم
زخم عصا * تا فضل او درایش ده و زشید تلوین دارده * شیاد را شیدا
شود یک رنگ چون شمس الضحی انا فتحنا بابکم لاتجهدوا اصحابکم ما شکرتم
ربکم هذا مکافاة ابوا انا شهدنا حکم انا غفرنا ذنبکم یلحق بکم اعفاکم واشکر
جزا الرضا این چند بیت از مثنوی معنوی باراده تیمن و تبرک ثبت میگردد.
گفت موسی را یکی هشیار سر * چیست در هستی ز جمله صعب تر * گفت ای جان
صعب تر خشم خدا * که از آن دوزخ همی لرزد چو ما * گفت از خشم خدا چه بود
امان * گفت ترک خشم خود اندر جهان * من ندیدم در جهان جست و جو هیچ
اهلیت به از خوی نکو (حیات اسفندیار) از سرآمد فضلا و شعرای دار الشهر قم
است وی در یکی از قصائد خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه اهل زبان اتفاق
داشتند که این بیت بجا به است یا دیوانی و بهتر از آن نتوان گفت سوزش
لعل ریزد از پر هما در هوا اگر تو دم گذشته لعل لب تو استخوان * (خواجه همام
تبریزی) دانشمند و فاضل بوده جاه و مرتبهٔ عالی داشته حکام و وزرا دایم الاوقات
طالب صحبت او می بودند که مرد خوش طبع و پاکیزه روزگار بود و معاصر
شیخ سعدی است و همواره در آرزوی ملاقاتش می بود تا آنکه شیخ در
اثنای سیاحت بشهر تبریز رسید روزی بحمامی درآمد و خواجه همام

تبریزی نیز بعظمتی همام در اینجا بود و شیخ طاسی آب بر سرش ریخت خواجه پرسید
که درویش از کجایی گفت از خاک پاک شیراز خواجه گفت عجب حالی
است که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است شیخ تبسم کرد و گفت این حال
بخلاف شهر ماست که تبریزی در اینجا از سگ کمتر است خواجه بهم برآمد و شیخ
بگوشه نشست جوانی صاحب جمال خواجه را یاد می کرد و خواجه میان او
و شیخ حائل بود درین حال آن جوان پرسید که سخن همام در شیراز می خوانند
شیخ گفت بلی شهرتی تمام دارد گفت تو هیچ یاد داری شیخ گفت یک بیتش
را بخوانم   در میان من و دلدار همام است حجاب* وقت آنست که آنهم ز میان
برخیزد* خواجه همام را اشتباه نماند در انکه این شخص سعدی است سوگند داد
که تو شیخ سعدی هستی شیخ گفت بلی خواجه در قدم شیخ افتاد و عذر خواست
پس شیخ را بخانه خود برده چندروز نگاه داشت و ضیافتها کرد گویند
خواجه همام روزی خواجه هارون پسر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان را
دعوت نمود و کمال تکلف در ضیافتش مرعی داشت و در اثنای صحبت این غزل
بر بدیهه گفت   خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست* وقت پرورد
جانست که جانان اینجاست* بر سر کوی عجب بار کهی می بینم کوه طور است
مگر موسی عمران اینجاست* مست گر نقل طلب کرد بیا زار مزو* مغز بادام
تر و پسته خندان اینجاست* شکر از مصر به تبریز میارید دگر* که حدیث لب
شیرین شکرستان اینجاست* کلبه تیره این رند گدا شاه نشین* شده
امروز که با مرتبه سلطان اینجاست* چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کامروز*
خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست* بعد ازین غم مخور از گردش
ایام همام* هرچه آن آرزوی جان بود آن اینجاست* قائل قول صواب

ومقتدای شیخ و شاب جامع علوم طبعی و ریاضی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
قدس سره صد و دو سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال بتحصیل علوم و سی سال
بسیاحت و سی سال بعزلت و طاعت گذرانید در تذکره دولتشاه مرقوم است
که شیخ از مریدان قطب ربانی محبوب سبحانی حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی
است قدس الله سره العزیز و این روایت در هیچ کتاب دیگر بنظر در نیامده والله
اعلم بالصواب شیخ در ایام سیاحت مدتی در بیت المقدس و بلاد شام سقائی
می کرد و آب بتشنگان می داد تا آنکه بخضر علیه السلام ملاقات شد و بزلال انعام
و افضال او سیراب گشت در نفحات الانس مذکور است که یکی از مشایخ شیراز
منکر شیخ بود شبی در واقعه دید که درهای آسمان گشاده شد و ملایکه با طبقهای
نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است
که دوش بیتی گفته و درجناب احدیت مقبول شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آن عزیز چون از واقعه در آمد هم در آن شب بدر زاویه شیخ رفت تا ویرا بشارت
دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمی کند چون گوش نهاد همین بیت
می خواند از آن هنگام در خدمتش اعتقاد صافی پیدا نمود وفات شیخ در
محروسه شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی در
شهور سنه احدی و تسعین و ستمایه واقع شده و مرقدش در نیم کروهی
شیراز در بقعه که خودش بنا نهاده بود اتفاق افتاده و دیوانش که اشعار
نمکدان شعرا گفته اند مملو از هزاران چاشنی است درین مقام احتراز للاطناب
بتحریر یک غزل اکتفا نمود که اکثری از شعرای زمان ماضی و حال تتبع این
غزل کرده اند اما لطافتهای سعدی دیگر است   هر بود و دلم در چمنی سرو روانی

زرین کمری سیم بری موی میانی خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی یاقوت
لبی سنگ دلی تنگ دهانی عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی جم مرتبهٔ تاج
وری شاه نشانی سنگی شکرینی چو شکر در دل خلقی شوخی نمکینی چو نمک شور
جهانی جادو فگنی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی سنگ شکنی تیر قدی سخت کمانی در چشم
اهل معجزه آب حیاتی در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی بی زلف و رخ و لعل
لب او شده سعدی آهی و سرشکی و غباری و دخانی (خلاصهٔ خاندان الفضی
وافاقی شیخ فخرالدین عراقی) نامش ابراهیم بن شهریار همدان است
محقق و سالک بوده از مریدان شیخ شهاب الدین ابوحفص سهروردی است
بتقریبی بشهر ملتان رسیده بخدمت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره پیوست
گویند شیخ وی را در چله نشاند چون ده روز در آنجا گذرانید و برا و وجدی
رسید و حال بر و مستولی شد این غزل بگفت نخستین باده کاندر جام
کردند ز چشم مست ساقی وام کردند و آنرا باواز بلند می خواند و می گریست
چون اهل خانقاه شنیدند بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند که وی در چله
نشسته است و ابیات میخواند شیخ فرمود شما را ازین چیزها منع است
او را منع نیست چون روزی چند برآمد یکی را از مقربان شیخ گذر بر خرابات
افتاد شنید که این غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می گفتند نزد شیخ
آمده صورت حال باز نمود شیخ فرمود که اگر آن ابیات یاد داری بخوان
آن شخص می خواند چون بدین بیت رسید چو خود کردند راز خویشتن
فاش عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست
و بدر خلوت وی آمد و گفت ای عراقی مناجات در خرابات می کنی بیرون

ای عراقی بیرون آمد و سر وروی بر قدم شیخ بنهاد شیخ خرقه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید و صبیهٔ خود را در عقد وی در آورد باقی داستان وی طولانی است فی الجمله در اواخر عمر بشهر دمشق رسید و فی شهور سنه ثمان و ثمانین و ستمایه رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین ابن العربی مدفون گردید گویند در وقت نزع این رباعی بر زبان آورد

در سابقه چون قرار عالم دادند ما را که نه بر مراد آدم دادند

ز آن قاعده و قرار کانروز افتاد نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند

(رکن صائن) شاعری مستعد بود و قوت طبع برتبه کمال داشت از قاضی زادگان سمنان است در زمان دولت طغا تیمور خان تربیت یافت و منصب بلند پیش نمازی بد و مفوض بود ناگاه از وی تقصیری بوقوع آمد خان او را بند فرمود و چند گاه بدان حال گرفتار ماند تا انکه روزی با بند گران که در پای داشت بهزار تعب بر سر راه خان آمده اظهار عجز و نیاز نمود خان فرمود که بیتی حسب حال بگو تا ترا ببخشم رکن صائن علی الفور این رباعی بگفت خان فرمود که بند از پای وی بر دارند و خلعت خاص و انعام لائق داد رباعی اینست

در خدمت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم

آهن چون شنید این سخن از دهنم در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم

(حرف سین) سر ای اعجاز فن و زنگ امیر بهارستان سخن سر امد ارباب دانش و ر علامه دهر (امیر خسرو دهلوی) اصلش ترک است از دیار هزاره لاچین و ولادتش در سنه احدی و خمسین و ستمایه در پرگنه پتیالی مضاف بدار الخلافت دهلی واقع شده پدرش امیر محمود در عهد محمد تغلق شاه در هند درجه امارت داشت و بعد از شهادت پدر همان منصب بر وی مقرر ماند و فتی که رتبت

خان ملتان پسر بزرگ سلطان ناصر الدین الف خان بجنگ مغول اسیر
گردید و پس از مدتی رهایی یافته بدهلی آمد و کلی از خدمت مخلوق بریده نسبت
اراده با حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا چنانچه مشهور است درست
نمود و ریاضات شاقه اختیار کرد چنانکه گویند چهل سال صوم الدهر داشت
و بهمراهی مرشد خود بطریق طی ارض حج گذارد و باشارهٔ شیخ قدس سره صحبت
خضر علیه السلام دریافت و التماس نمود که آب دهان مبارک خود در دهان
وی کند خضر فرمود که این دولت پیش از تو نصیب سعدی گردید امیر خسرو
با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده صورت ماجرا باز نمود شیخ
آب دهان خود بدو عطا فرمود و برکات آن ظاهر شد کما لا یخفی شکر مقال
تاریخ وفات اوست تصانیف و اشعار فارسی او در تذکره ها زیاده از
چهار لک بیت نوشته اند و آنچه در علوم دیگر سر زده متجاوز از التقریر و
التحریر است و شهرت عام دارد و لهذا یک بیت ازان عارف یقینی
که در صنعت ایهام ذی الوجوه واقع شده و عجیب تر ازان کسی نگفته است
اکتفا نمود و صنعت مذکور چنانست که شاعر لفظی در شعر درج نماید که از دو
معنی یا زیاده باشد و حضرت امیر درین بیت لفظی آورده که هفت معنی
صحیح ازان بر می آید ده پاره بلیت شاهی و بسیار است بارت بر سر
زان مرنج ای ابر و باغ ار گوییت بسیار بار در لفظ بار که آخر است
هفت معنی ظاهر می گردد اول توسیل یعنی ازان مرنج اگر گوییت بسیار بار
یعنی گرانباری بار تو بسیار است دوم نوشاهی ازان مرنج اگر گوییت
بسیار بار چه بار دادن پادشاهان عبارت از جلوس فرمودن آن
بر سریر سلطنت و خود را به اشخاص عام نمودن سوم نوشاهی ازان مرنج

اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار نیکو کار چه بار در لغت نیک کردار است چهارم تو شاهی ازان مرنج اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار بار نزا شاه گویم پنجم تو ابری ازان مرنج اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار بارنده ششم تو ابرے ازان مرنج اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار بیار هفتم ای باغ ازین مرنج که نزا گویم بسیار بار یعنی بسیار میوه آور دمیوه دار واین بیت امیر را تا امروز هیچ کس جواب نتوانست رسانید (خواجه حسن دهلوی) از خواجه زادهای شهر دهلی واز جمله مریدان واصحاب سلطان المشایخ است قدس سرهما وهو نجم الدین علاء السنجری صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق ولطافت وظرافت واستقامت عقل وروش صوفیه وتجرید وتفرید وخوش گذرانیدن بی اسباب دنیوی مثل او کمتر دیده ام وسبب توبه اش آنست که روزی در دکان خبازی نشسته بود دفعة والیکن حضرت شیخ نظام الدین با جمعی از اصحاب در بازار می گذشت امیر خسرو نیز همراه بود چون نظر امیر بر روش افتاد منظر زیبا دید وقابلیت سلوک در وی مشاهده نمود پیش آمد واز خواجه حسن سوال کرد که نان چگونه می فروشی گفت نان در پله ترازو می نهم واهل سودا را می گویم که در مقابل زر می نهد هرگاه پله زر گران آید مشتری را روان می کنم امیر خسرو گفت اگر خریدار مفلس باشد مصلحت چیست گفت از وی درد ونیاز در وجه قیمت می گیرم امیر ازین جواب در تعجب افتاد وکیفیت واقعه بشیخ عرض نمود شیخ هیچ نگفت ولیکن حسن را حال بگردید ودرد وطلب دامنگیر شده بجانقاه شیخ آمد وتوجه کرد ازینجا توان دانست که نظر مردان دین بی اثر نیست چنانکه گفته اند آنرا که بدانیم که او قابل عشق است رمزی بنهایم دلش را بربائیم وقانش درسنه سبع وسبعمائة اتفاق افتاد قبرش در دولتاباد

دکمن است و دیوانش در میان اهل فضل شهرت دارد (من اشعاره) ساقیا
می ده که ابری خاست از خاور سپید برگ را سرسبزی آمد سرو را چادر سپید
* باده در جام بلورین ده مرا گر می دهی خوب می آید شراب لعل را ساغر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار ژاله ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید
عنکبوت غار را گفتم کزین پرده چه سود گفت مهمان عزیز آمد که اگر دم در زند
بید لرزان در شمال ایلک چو اصحاب الشمال یاسمین را همچو اصحاب الیمین
دفتر سپید ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع راست راست است این
زاغ را هرگز نه وید پر سپید (خواجه کرمانی) بفضل و خوش گوئی ممتاز روزگار
بود و فضلای عصر او را بلند شعرا می گفتند همواره سیاحت کردی و از
احوال جهان عبرت گرفتی در اثنای سیاحت بصحبت شیخ العارف المحقق
رکن الملة والدین شیخ علاء الدوله سمنانی رحمة الله علیه رسید و مرید شده
چند سال در زمره ارباب طلب گذرانید معاصر شیخ سعدی بود و در
آخر حال برای دیدن شیخ بشیراز رفت و شعراو درجهٔ قبول و استحسان
شیخ دریافت تا رنجش از انجا قیاس باید کرد منه پیش صاحب نظران
ملک سلیمان باد است * بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است * انکه گویند
که بر آب نهاده است جهان بشنوای خواجه که تا در نگری بر باد است *
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد
است دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند نو عروسی است که در عقد
بسی داماد است هر زمان مهر فلک بر دگری می افتد چه توان کرد که این
سفله چنین افتاد است خاک بغداد بخون خلفا می گریند ورنه این شط
روان چیست که در بغداد است انکه شداد بایوان زر افکندی خشت

خشت ایوان شهان بین ز سر شد او است کر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
مروزان راه که ان خون دل فرها داست حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه
درآ خورم آن کس که بکلی ز جهان آزاد است (جلال الدین عضد) از سادات
صحیح النسب تبریز است و از افاضل شعرای انجاست پدرش در زمان
دولت سلطان محمد بن مظفر مقدم سادات ولایت خود بود روزی محمد مظفر
بمکتب درآمد جلال الدین را دید که با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه خط
می نوشت از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر سید عضد
تبریز است و جلال الدین نام دارد و درین سن صبی فضائل کسب کرده و انواع
شعر را بغایت نیکو می داند و اصناف خط را خوب می نویسد محمد بن مظفر گفت
بیتی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و خط ترا ملاحظه کنیم جلال الدین فی الفور این قطعه
بگفت و نوشته بدستش داد و سلطان از لطف شعر و حسن خط او متحیر شده و نظر
تربیت بر وی گماشت و بپایه تقرب سرافرازی داد (و هی هذه) چار چیز است
که در سنگ اگر جمع شود لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی پاکی طینت
و اصل گهر و استعداد تربیت کردن مهر فلک مینائی در من این هر سه صفت
هست کنون می باید تربیت از تو که خورشید جهان آرائی (اهل سخن را ائمه
سرداری خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی) انجا که رتبه و حالت اوست
شاعری دون مرتبه است علوم ظاهر و باطن بر وی مکشوف بود خصوص علم
قرا[ئت] نظیر نداشت هرچند معلوم نیست که وی بیکی از اهل تصوف نسبت ارادت
درست کرده باشد اما سخنانش آنچنان به مشرب این طایفه واقع
شده است که هیچکس را اتفاق نیفتاده وفات آن عارف یقینی در
زمان شاه منصور بن شاه مظفر وقوع یافته و خاک مصلی تاریخ است

آورده اند که چون خواجه بحال بی تعینی در رند مشربی می‌زیست مشائخ
وقت بعد از رحلت وی بنماز جنازه تن در نمی دادند آخر الامر قرار
بران افتاد که اشعارش را که اکثری بر خزف ریزها و کاغذ پارها نوشته
جابجا می انداخت جمع نموده در سبوئی اندازند و کودکی معصوم یکی از آنها
بیرون آرد و بر طبق مضمون آن عمل نمایند چون بدین تدبیر عمل فرمودند
کاغذی که این بیت دران مرقوم بود برآمد   قدم دریغ مدار از جنازهٔ
حافظ   اگرچه غرق گناه است می رود به بهشت   مشائخ وقت از مشاهدهٔ
آن بیت نماز جنازه بگزاردند و از آن روز خواجه را لسان الغیب خواندند
(من ارشاده) هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست   نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش   عفو الهی
بکند کار خویش   مژدهٔ رحمت برساند سروش   این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش   گرچه وصالش نه بکوشش دهند   آن
قدر ای دل که توانی بکوش   رندی حافظ نه گناهیست صعب   با کرم پادشه
عیب پوش   روزی راقم این اوراق در صحبتی واقع شده که جمعی از
مستعدان و دانشمندان سخن فهم حاضر بودند و هر یکی خود را یگانه روزگار
می گرفته بتقریبی ذکر اشعار مشکله در میان آمد و هر کس بیتی می خواند و دیگری
انکشاف معنی می نمود ناگاه عزیزی بجانب این هیچمدان نگاه کرده
گفت اگر شما نیز در معنی شعری تردد داشته باشید در میان آرید
گفتم بالفعل از مشکلات چیزی در خاطر نیست ولیکن دی شب بیتی
از خواجه حافظ بیاد آمده بود تا حال فکر کرده ام هیچ معنی در ذهن
قرار نگرفته است همگنان متوجه شدند و این بیت بخواندم   ز چشم بد برغم

خوب ترا فدا حافظ که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ بدنی ذکر این بیت در میان
ماند و غورها بکار برند هیچ نگشود الحق که لفظ حافظ در مصراع ثانی اگر اشاره
بنام شاعر باشد با مصراع اول که خطاب بمعشوق است هیچ ربط نمی گیرد و اگر
لفظ حافظ در اول بمعنی دعا و در ثانی مراد باسم حق سبحانه دارند مشکل دیگر پیش
آید چه در انصورت مصراع اول را اشاره بزبان استقبال و ثانی را بزبان
حال باید داشت و در یک بیت اشاره بدو زبان مختلف نمودن جایز نبود و
اگر مراد شاعر از آن لفظ چیزی دیگر باشد او داند چون شعر خواجه حافظ است
که با کمال ظاهر پیراستگی باطن بدرجه اعلی داشت جای دم زدن نیست والله اعلم
بالصواب (شاپور نیشاپوری) فاضل مستعد بوده و تربیت کرده خواجه
نورالدین نسبی است که وزیر سلطان جلال الدین محمد خوارزم شاه بغایت
فاضل و دانا بوده اول بار که شاپور بدرخانه اش آمد بار نیافت گفتند
که خواجه بشرب مدام مشغول است همچنین پنج بار بپای می آمد و بار نمی یافت
آخر خواجه را خبر کردند که شاپور مردی دانشمند و شاعر مشهور خراسان
و عراق است و پنج نوبت بدرخانه تو آمده است و بار نیافته مناسب نیست
که التفات فرموده او را بخوانی خواجه کس بوی فرستاد که اول مناسب
حال باید بگویی تا قوت طبع ترا در شعر معلوم کنیم آنگاه با تو صحبت داریم
شاپور بدایهة این رباعی گفت و بر کاغذ نوشته فرستاد خواجه نورالدین
را بسیار خوش آمد او را بخواند و به تربیت وی پرداخت (رباعی) تفضلان
تو و این باده پرستی باهم مانند بلندیست و پستی باهم حال تو بچشم باده ریا
ماند کانجاست مدام نور و مستی باهم (خواجه جمال الدین سلمان بن خواجه
علاءالدین ساوجی) بفضل و بلاغت مشهور است بتخصیص در فن شاعری

سرآمد روزگار خود بود و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس سره می فرمود
که هجو از سمنان و شعر سلمان هیچ جا نیست و اشعار دلپذیرش بر تصدیق
این قول گواه عدل است امیر شیخ حسن نویان که والی بغداد و آذربایجان
بود مربی اوست و سلطان اویس پسر بزرگ شیخ حسن که بیان حسن و جمال
وی در کتب تواریخ مذکور است در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی مرتبه خواجه
در عهد دولت آن پادشاهان نامدار بدرجه اعلی رسید و سخن او در اقطار
ربع مسکون شهرت گرفت چنانکه خود می گوید من از یمن اقبال این
خاندان گرفتم جهان را به تیغ زبان من از خاوران تا در باختر زخورشید
امروز مشهور تر گویند شبی سلمان در مجلس سلطان اویس بشرب مشغول بود
در وقت برآمدن بحکم سلطان شمعی با لگن زر همراهش کردند چون روز شد
فراش طلب لگن نمود سلمان این بیت بسلطان فرستاد شمع خود سوخت
شب دوش برای امروز گر لگن را طلبد شاه زغم می سوزم سلطان
بخندید و گفت از فانه شاعر طامع لگن زر طلب کردن از عقل دور است
و آن لگن را بدو بخشید خواجه سلمان را در کبر سن ضعف بصارت دریافت
و از ملازمت سلطان استعفا نموده باقی عمر بعزلت و قناعت گذرانید
و در سنه تسع و ستین و سبعمائه از این خاکدان ظلمانی بسرای جاودانی جا بیشتر
فرمود منه او آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده خلق بجست و جویت سر
در جهان نهاده سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند شور بدگان
مویت در هم گرفتاده ما هیم بسته دل را در لعل دلگشایت آن لب
بخنده بگشا تا دل شود گشاده ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان
رحم آوری چه باشد بر تشنهٔ پیاده سلمان رخش بازی شهمات طاقت

گرد بازی نگر که وادث باز این حریف ساده ایضاً صنما مرده ایم که تو جانم
باشی می دهم جان که مگر جان و جهانم باشی روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو
روشنائی دل و شمع روانم باشی بار گردون و غم هر دو جهان بر دل
من نگران باشد اگر تو نگرانم باشی تو سراپا همه آنی و همه آن تو از
غرض من همگی آنکه توانم باشی دل که مسکین دل من گم شد و من در طلب دی
بر دم بکمانخانه ابروی تو اش پی خامند کسانی که بداغشت نرسیدند من
سوخته اشکم من کی رسد آن کی صد بار می لعل توام جان بلب آورد ای
دوست بکامم برسان یکدم از آن می مطرب بزن آن ساز جگر سوز دمادم
* ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی در شرح فراق تو سخن را چه دهم
بسط شرط ادبست انکه من این نامه کنم طی بی رویت اگر دیده بخونابه
کنم باز صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی سلمان ره سودای تو
می رفت بخت گفت کین راه بپای چو توئی نیست مروی (سراج الدین قمری
از افاضل شعرای ماوراءالنهر است گویند او را در مجلس یکی از حکام با سلمان
ساوجی مناظره افتاد میر مجلس حکم کرد هر دو برین مصراع مشهور که
ای باد صبا این همه آورده تست طبع آزمائی کنند هر یکی یک رباعی
بگویند تا جودت طبعها ظاهر گردد اول سلمان این رباعی بر بدیهه گفت
ای آب روان سرو بر آورده تست وی خار درون غنچه خون کرده
تست گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور ای باد صبا این همه
آورده تست بعد از آن سراج الدین قمری گفت ای ابر بهار خار
پرورده تست ای غنچه عروس باغ در پرده تست ای باد صبا این
همه آورده تست حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو

عزیز صلهٔ نیکو بخشید (زبدة الظرفا عبید زاکانی) نام خوش طبع و فاضل بوده و در
اکثر علوم مهارت داشت لیکن خاطرش بجانب هزل و مطایبه بافراط مائل بود
وجه آنرا در تذکرها نوشته اند گویند شخصی او را ملامت کرد که از فضائل اجتناب
نمودن و بشیوهٔ هزل و خباثت درآمدن از طریق عقل دور است عبید این قطعه
برو خواند   ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی   از جملهٔ هزلیاتش
قطعه درین تذکره درج نموده می شود آورده اند که جهان خاتون که ظریفه و سخنور
روزگار و در حسن و جمال شهرهٔ آفاق بود با عبید مشاعره و مناظره کردی چون
خواجه امیر الدین وزیر شاه ابو اسحاق جهان خاتون را بعقد نکاح در آورد
عبید این قطعه بخواجه فرستاد   وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست   ترا زین چنین قحبه
ننگ نیست   برو کس فراخی دگر را بخواه   خدائی جهان را جهان تنگ نیست
ازینجا که هر چاه کنده را چاهی در پیش است سلمان ساوجی با آنکه او را ندیده
بود این قطعه در هجو او گفت   جهنمی هجاگو عبید زاکانی   مقرر است به بیدولتی
و بیدینی اگرچه نیست ز قزوین و روستا زاده است   و لیک می شود
اندر حدیث قزوینی   این قطعه بسعدی مشهور گردید که در شیراز بگوش عبید رسید
و عبید از آنجا عزم ملاقات سلمان نموده ببغداد آمد و پس از عتاب و خطاب
با سلمان گفت که نادیده هجو مردم گفتن عیب فضلاست و من عزیمت بغداد
خاص بجهت تو کرده ام تا ترا دریابم و سزا دهم اما بخت تو مساعد شد تا از زبان
من رهائی یافتی سلمان او را خدمتها کرد و بعد ازان باهم مصاحب بودند
تا آنکه بصمصام اجل قطع پیوند محبت گردید کلامه   رسد به پشتی رویت
جمال مه بکمال   برو ز نکهت بویت صبا خبر بشمال   زند به تیر نظر غمزه ات

نشانهٔ مهر کشد گوشهٔ چشم ابروت کمان هلال تویی که آب حیات از لبت بود سائل خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال کسی که زد به دندان کام آن لب لعل که شد زبان زده در هر دهن لسان هلال صبا به پشتی زلفت نهاده در دم صبح هزار سلسله بر دست و پای آب زلال فکنده در پس هر هفت پرده مردم چشم با نتظار تو پیوسته جامه خواب خیال حرام گشت بغیر از عبید در عشقت بشاعران تخیل نمای سحر حلال (خواجه ناصر الدین بخاری) مردی فاضل و خوشگو بوده و بوی فقر از سخن او می آید همیشه در سیاحت و تجرید بودی و غیر از خرقه و طاقی نمد با خود بر نداشتی گویند که خواجه ناصر در وقت عزیمت بیت الله چون بدار السلام بغداد رسید داوازه سلمان ساوجی شنیده بود خواست که او را دریابد روزی دید که سلمان با یاران بر بار وی بغداد آب دجله را که طغیان کرده بود تماشای کند خواجه ناصر الدین سلام کرد سلمان گفت چه کسی گفت مرد غریب شاعرم سلمان خواست او را امتحان کند این مصراع بگفت * دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است ناصر فی الحال مصراع دیگر رسانید * پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است سلمان بر لطف طبعش آفرین کرد و بخانه خود برده چند روز بشرایط ضیافت و مهمانداری قیام نمود منه مارا هوس صحبت جان پرور یار است ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است آتش نقصان قیمت میخانه شناسند افسرده دلانرا بخرابات چکار است در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید منزل که مردان سوحد سر دار است تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد بر مرکب بی طاقت ردح این همه بار است ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست

مهجور نوبار است در پیشان دیار داشت زبدة الصلحا مولانا لطف الله
نیشاپوری از مردمی دانشمند و فاضل بود و صنایع شعری را از اوستادان
کم گفتی چون او رعایت کرده با این حال از مشرب صوفیه شربی
تمام داشت و با سباب دنیوی التفات نمودی شیخ آذری علیه الرحمه
در کتاب جواهر الاسرار آورده است که این رباعی مولانا لطف الله در
مراعات نظیر نیدارد و باشعرا در تتبع کوشیدند و مثل آن نتوانستند گفتن
رباعی گل داد پیر درع فیروزه بباد دی جوشن لعل لاله از خاک افتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز یا قوت سنان آتش نیلوفر دا . و درین رباعی
چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و چهار عنصر مذکور است مولانا لطف الله
در روزگار دولت خاقان کبیر صاحب قران بانفد بیر امیر تیمور گرگان انار الله
برهانه بوده و بعد از فوت مولانا در دست وی این رباعی بر کاغذی
نوشته یافتند رباعی دی شب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من چون تقویت سخنوران نام شریف
امیر تیمور گرگان که بالفعل ملک هندوستان بوجود فیض آمود فرزندان
آن صاحب قران رشک افزای جهان و مرجع اهل ایران و توران است
برزبان قلم آمد شمه از بیان حالش درین مختصر ایراد نمودن لازم وقت
گردید اصل و منشای آن حضرت از ولایت کس است من اعمال ترکستان
و او پسر امیر طراقان است که از امرای برلاس بوده و در الوس جغتای از آن
مردم با اصل و مرتبه بالا تر نیست نبیره امیر قراچار نویان است که از امرای بزرگ
چنگیز خان بوده و او برادر امیر طغاچار است که در روزگار هلاکو خان

وشام مشغول گردید ولادت باسعادت صاحب قران در شهور سنه ست
وثلاثین وسبعمایه بوده واز زمان صبی وصغر سن آثار کیاست وفر دولت از جبین
عالم آرایش لائح بوده وهمواره برسوم سلطنت مشغول بودی وشیوه عوام الناس
نپرداختی ومردم در فراست ورایها و تدبیرش متعجب بودندی چنانچه کارهای
دست بسته او مشهور است تا آنکه در سنه احدی وسبعین وسبعمایه بر مستقر
کامرانی جلوس فرموده بملک خراسان درآمده امیر حسین غرغن را که پادشاه
بلخ بود بقتل آورده وازآنجا فوج هزار سوار مکمل بر سر تقتمش خان تخت نشین دشت
قبچاق رفت وخان را منهزم ساخته درعقب او بجانب شمال تا بجایی برآمد
که بمذهب امام اعظم رحمته الله علیه نیز در آنجا نماز خفتن روا نبود چه هنوز شفق
برجا بود که طلوع صبح میشد وازآنجا بروم وعرب وکرجستان وخراسان
وهند وسیستان رسید واز حدود دهلی تا دشت قبچاق واقصای خوارزم
واز حدود کاشغر وختن تا مصر وشام بضرب تیغ آب دار در قبضه فرمان
قضا جریان او درآمد ومدت سی وشش سال در اکثر ربع مسکون بنشر آبادی
وقهر اعادی پرداخت ومشغلان وگردن کشان را برانداخته هفدهم شعبان
سنه سبع وثمانمایه در هنگام لشکرکشیدن بملک ختا در قصبه اتزار که از اعمال
ترکستان هست ندای یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اصغا
نمود سبحان الملک الحی الذی لایموت ولله در قائله کرخنگ فلک عنان
بدست تو سپرد درنقد زمین جهان بپای تو شمرد گر دانش تو سبق
ز افلاطون برد این همه هیچ نیست می باید مرد (سالک سبیل حق پسندی
شیخ کمال خجندی) مقبول ابرار وسرآمد روزگار ومرجع خاص وعام
وسرخیل اکابر ایام بوده چون طبع شریفش بشعر میل فرمود از آن سبب

اسمش در طبقهٔ شعرا داخل کردید والا شیخ را درجه ولایت وارشاد بود و تو شاعری
دون مرتبهٔ اوست چنانچه ازین بیتش معلوم می توان کرد می خروشد
بحر و می گوید باواز بلند * هر که در ما غرق گردد عاقبت هم ما شود * اصلش از
خجند است در اول حال سیاحت کردی تا آنکه به تبریز رسید و اکثری از بزرگان
آن دیار مرید شیخ گشتند گویند که امیران شاه بن تیمور گورکان اعتقاد تمام
در خدمت شیخ داشت روزی برای دیدنش رفت و بتقریبی بسمع مبارکش
رسید که حضرت شیخ ده هزار دینار قرض دارد فرمود تا ده هزار دینار حاضر
کردند و هم در مجلس تسلیم نمودند آورده اند که شیخ در اخر حال خواجه حافظ بوده
است و صحبت بهم دیگر اتفاق نیفتاده بود این غزل نزد حافظ فرستاد و
باستعداد خویش مطلع گردانید غزل یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم *
وز نهی دزدیده در ما مینگر گفتم بچشم * گفت اگر یابی نشانی پای ما بر خاک راه
بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم * گفت اگر گردی شبی از روی چون ما هم جدا
تا سحر گاهان ستاره می شمر گفتم بچشم * گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان
ما * باز می سازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم * گفت اگر سر در بیابان غم
خواهی نهاد * تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم * گفت اگر بر آستانم آب
خواهی زد باشک * هم بمژگانت بروب آنجا گذر گفتم بچشم * گفت اگر داری
خیال وصل ما کمال * قعر این دریا به پیما سر بسر گفتم بچشم * گویند چون این
غزل بخواجه حافظ رسید و بمطالعه در آورد و بر این مصراع که تشنگان را
مژده از ما بر گفتم بچشم * وجد کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالیست ایضا
* گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون * از اول شب تا دم صبح
آفتاب آید برون * خرقهای صوفیان در دور چشم مست او * سالها باید که از خم

شراب آید برون هرکجا باشد نشان پای او زانجا بچشم خاک پرورد ایم چندانی
کز آب اید برون باهمه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال از درون صومعه
مست و خراب اید برون (مولانا محمد شیرین) مشهور بمغربی مرید شیخ اسمعیل
سیسی بود و بعضی بر آنند که در اثنای سیاحت بدیار مغرب افتاد و در آنجا
بدست یکی از مشایخ که نسبت وی بشیخ محی الدین ابن العربی می پیوست خرقه
پوشید همانا که وجه تخلص مغربی همین خواهد بود معاصر شیخ کمال خجندی است
و همواره بصحبت یکدیگر مسرور بودند در نفحات الانس مذکور است که چون این
مطلع شیخ که چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این الوداع ای
زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین بگوشش مغربی رسید گفت شیخ بسیار
بزرگ است چه چنین شعر می باید گفت که جز معنی مجازی محلی دیگر نداشته باشد
شیخ بشنید مغربی را دعوت نمود و خود بطبخ طعام قیام فرمود و مولانا مغربی نیز
دران کار موافقت کرد و دران هنگام شیخ آن مطلع بخواند و فرمود که چشم چنین است
پس می شاید که بدان اشارت از عین قدیم که ذات است تعبیر کنند و ابرو چه
حاجبست می تواند بود که ازان اشارت بصفات که حجاب ذاتست داشته باشند مولانا
مغربی تواضع نمود و انصاف داد گویند در وقتی که شیخ اسمعیل مریدان را در
اربعین می نشاند مولانا مغربی را نیز طلب داشت وی این غزل نوشته
بخدمت شیخ فرستاد و شیخ او را ازان تکلیف معاف داشت در خلوت
تاریک ریاضات گذشتیم در واقعه از سبع سماوات گذشتیم دیدیم که
اینها همه خوابست و خیالست مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
* با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی * چون ما ز سر
کشف و کرامات گذشتیم * ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است

خوش باش کز این جمله کمالات گذشتیم   اینها بحقیقت همه آفات طریقند
ما در طلب از جمله آفات گذشتیم   ما از پی نوری که بود مشرق انوار   از مغربی
و کوکب مشکوة گذشتیم (سید عارف میر سید نعمت الله بجاری) در
طریقت یگانه بود و در اخلاق ستوده اهل زمانه بالسبی از اکابر صحبت داشته
مرید امام ابوعبدالله الیافعی است که سند خرقه از شیخ الاسلام احمد الغزالی
داشت سید را مشرب عالی بوده و هرچه از نزدیک ملوک و امرا بطریق نیاز
می رسید صرف ضعیف و مساکین می کردید گویند که سلطان اعظم شاه رخ بهادر
بن امیر تیمور صاحب قران نوبتی سید را در کرامات بیازمود و از آن وقت اعتقاد
تمام بهم رسانید اما سلطان شاه رخ از پسران امیر تیمور در قانون سلطنت و
جهانداری بمرتبه کمال رسید پنجاه سال رایت نام آوری برافراخت و دیار
اسلام معمور ساخت و بدعتها برانداخت مولانا فاضل مورخ آورده که سه صد
بادشاه و شاهزاده بدرگاه شاهرخی حاضر می بودند و در غیبت آن آنقدر و کلی که بزرگوار
او داشت در هیچ دور نشان نداده اند و با این همه شوکت و جهانداری از صفای
باطن و کمال طاعت و عبادت مقام ولایت حاصل کرده بود چنانچه بعضی خوارق
نیز از وی نقل کرده اند که ایراد آن درین مختصر موجب تطویل است وفات
سید نعمت الله فی شهور سنه سبع و عشرین و ثمان مائه در عهد شاه رخ بود
و در قریه ماهان من اعمال کرمان مدفون گردید و من معارفه مطلع عاشقان
ای عاشقان ما را بیان دیگر است   ای عارفان ای عارفان ما را نشان دیگر است   ای خسرو
شیرین دهن وی یوسف گل پیرهن   ای طوطی شکرشکن ما را زبان دیگر است   تا عین عشقش دیده
مهرش بجان بگزیده ایم   در آشکارا و نهان ما را عیان دیگر است   رند و دُردی
میخانه ها صوفی و کنج صومعه   ما را سریر سلطنت از آسمان دیگر است   سید را جانان

بود هم درد و هم درمان بود جانم فدای جان او کو از جهان دیگر است (خواجه
عصمت الله بخاری) مردی بزرگ و فاضل و دانشمند بوده نسب او بحضرت امام جعفر
صادق رضی الله عنه منتهی می شود پدر او از اکابر بخارا بود اما خواجه عصمت الله
باوجود فضل و نسب در جمیع اقسام شعر مهارت داشت و در ایام دولت سلطان
خلیل بن امیرانشاه تربیت کلی یافت شاهزاده از وی علم شعر تعلیم گرفتی و حرمت
زائد الوصف داشتی و دایم جلیس و انیس او بودی گویند چون این شعر از خواجه
سرزد که دل کبابست کز و شور بر انگیخته اند ز نمکدان خلیلش نمکی ریخته
اند حسودان و اهل غرض شهرت دادند که خواجه را نظری بشاهزاده هست
ولیکن از آنجا که خاطر شاهزاده بصحبتش راغب بود التفاتی بدان سخن نفرمود
و چون سلطان خلیل را از حکومت بخارا عزل واقع شد و در حبس سلطان
الغ بیک بن شاهرخ افتاد زبان قلم خواجه باین ابیات در دامیر مترنم گردید

کاشکی فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم تا بخواری در چنین روزی
ندیدی دشمنم باغبان کو در ته دیوار گلزار غمش بی حضور خویش سرگشته
خاطر بسر و در بستنم شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه وار خاک و خون آلوده
خود را بسر راه افگنم خون دل زان روی بارم زشریان و وجین
که فراقش نشتر خونیست بر هر سو تنم تا زه عصمت کی شود آثار دوران خلیل
گلبن ثانی را که ناحق می بپیوستم بشکنم (پرورده نعمتهای رزاق حکیم جمال الدین
ابو اسحاق) اصلش از شیراز است گویند از قوم حلاج بود از سلیقه طبع
چاشنی نو و نکتهای تازه بطبق روزگار کشیده یعنی دیوانی سراپا در توصیف
اطعام با غزلهای شیرین و اداهای نمکین گفته موسوم بکنز الاشتهاء
گردانیده است هیچ کس دیگر تا امروز این قسم خیال پلاوی نپخت بسبب

ان از دیباچهٔ دیوانش معلوم می توان کرد و از انجا که مصالح آن اکثری از شرمتخانهٔ طبع خواجه حافظ شیراز گرفت و اشعار آن عارف بعینی تضمین کرد مرغوب طبائع افتاد اما اگرچه منعمان را نوالهای چرب و شیرین ابیاتش بدرقهٔ اشتهاء می گردد لیکن بی نوایان گرسنه را پراگنده خاطر می کرداند چه یاد وجود عدم قدرت آرزو زیاده می شود مصرع عسل گوئی دهان شیرین نگردد ابو اسحاق مردی لطیف طبع و مستعد بوده و در شیراز بروزگار سلطان سکندر بن عمر شیخ همواره ندیم مجلس خاص بود گویند که چند روز حاضر نشد روزی که آمده مجرا کرد شاهزاده گفت درین ایام کجا بودی گفت ای سلطان عالم یک روز حلاجی می کنم و سه روز پنبه از ریشش می چینم و این بیت از اشعار خود بخواند بیت منعی مکس از پشمک قندی کردن از ریش حلاج پنبه بر داشتن است دریش وی بغایت دراز بود سلطان بخندید و رعایتها فرمود من لطائفه هران هریسه که پیش از طلوع نهاد است هوای آن بدل هرکه می وزد باد است کسی بجو هریک دانهٔ نخود برسد که قفل حقهٔ کیمیا پاچه بگشاد است وله گوی کنان نو عروس سفره ماست و آئین عجوزه عروس هزار داماد است نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی که این سیاه زمال مزعفر آزاد است من آن بیم که ز حلواء نان نکرده ام که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است بکارگاه قطائف که رشته می تابند ز لفظ پسته شنیده ام که روغن استاد است حسد چه می بری ای کاسه لیس بر سحاق برنج زرد و عسل روزی خداداد است وله به پیشم در سحر کاهان که آرد صحن بغارا بوی نیکوش بخشم سمرقند و بخارا را کباب آهوی فربه اگر دارد غنیمت دان کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را جمال برهٔ بریان در حسن دنبهٔ فربه چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را چه آرامی

بشک و زعفران رخساره پالوده برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت ردی
زیبا را بگو اسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا
را ایضاً میان او و مزعفر محبت ازلیست گواه شربت قند و حلاوت عسلیست
* چو نان و خربزه بینی شهید کن خود را که مرگهای چنین خوش و لیل زنده دلیست
بدین قلیهٔ شامی و ملت حبشی نخود بکوفته کردن نشانهٔ غلیست بود عالم
و اسحاق این سخن می‌گفت که نان و گوشت قدیم است و جوع لم یزلیست *
و هشه می‌کردم زدیگ قلیه خالی بفکر بورق فی کل حالی سحر برخیز از بهر هر
و من طلب العلی سهر اللیالی درون رشتهٔ آن خورشید تنلفم کان الشمس فی
جوف اللیالی چو از هم بیدرم مغ مسمن فما ادری یمیناً عن شمالی ایضاً *
زبس که ذریم اندر ضمیر می‌آید ز مطبخ سخنم بوی شیر می‌آید ببار جوشن نان
تنگ که هر ساعت خیال رشته بدل همچو تیر می‌آید چو بوی کله بر اید صباح
عقلم گفت که برگذشت که بوی عبیر می‌آید چه خورده‌ای بسفرهٔ سخن اسحاق
که گفتهٔ تو چنین دلپذیر می‌آید (مولانا بهاء الدین مرغزی) اصلش از سمرقند
است خوشگو و ندیم پیشه بود و مداح شاهزاده بایقرا ابن عمر شیخ بوده
و در عهد دولت او از سمرقند بخراسان و عراق افتاده صلات گرانمایه یافت
گویند که طبعش بهجو و مطایبه مائل بود و لهذا شعرای عصر با وی طریق مدارا
می‌سپردند و او را استاد می‌گفتند و این بیت در هجو خواجه عصمت
بخاری گفته بود بیت در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام در جهان
خواجه عصمت نیست لی لی عصمت است این غزل از دار وات اوست غزل
لب شیرین تو با تنگ شکر می‌ماند در دندان تو با عقد گهر می‌ماند قند با این
همه دعوای لطافت کو رست یک حدیث از شنود پیش تو تر می‌ماند *

کر به بستان بخرامی پی ایثار رهت گل خندان بدهن خورده زر کی ماند*
باد را در شکن زلف مسلسل بگذار که مقیم است و دران راه گذر می ماند یادگار
بگذارند کسان در عالم از برندق سخن فضل و هنر می ماند (محرم رموز اسرار
شاه قاسم انوار) در دریای حقیقت وسیاح وادی طریقت بود اصلش
از آذربایجان است بعد از تکمیل خویش میل هرات فرمود واکثری از اشرا
انجا مرید و معتقد گشتند اصحاب غرض بادشاه عصر شاهرخ بهادر عرض کردند
که اکثری نوجوانان مرید شاه قاسم گردیده اند و ما را بر صلاحیت وی چندان
اعتقاد نیست بعد ازین بودن او درین شهر مصلحت نمی نماید بادشاه باخراج
سید حکم فرمود و سید از شهر نمی رفت تا کار بجائی رسید که بجبر اخراج باید
کرد ولیکن هیچکس یارای آن نداشت که این حکم بد و تواند رسانید درین حال
شاهزاده بایسنغر گفت من او را بلطائف بطریقی روانه سازم که احتیاج
بخشونت نباشد برخاست و بزیارت سید شد و صحبتی مرغوب افتاد
بتقریبی سخن عزیمت سفر درمیان آمد سید فرمود که پدرت بادشاه مسلمانان
است مرا بکدام وجه اخراج می کند شاهزاده گفت ای خداوند شما چرا بر سخن
خود عمل نمی کنید سید گفت آن سخن کدام است این بیت برخواند بیت قاسم
سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان
سید دعا و تحسین کرده الاغ طلبید و فی الحال روی براه نهاد گویند
سید در آخر عمر بتقریبی گذر ابندی و سمرخ و فربه گشته بود شخصی سوال کرد
که نشان عاشق صادق چیست فرمود زردی و لاغری گفت چرا شما را
حال برخلاف انیست سید فرمود ای برادر ما وقتی عاشق بودیم الحال
معشوقیم محب بودیم این زمان محبوبیم پس این بیت از مثنوی معنوی بخواند

بیت من گدا هیچ کرده ام این خانه جاه شاه گشتم قیصر باید بهر شاه وفاتش
در سنه خمس و ثلاثین و ثمانمایه بوده (من لوامع ذکره) ازانجا که همت سبع
سعادت رسید محو سیارات شد شاه حقیقت رسید صولت هیبت جلال
عالم جان را گرفت خدمت سلطان عشق باز علم برکشید ساقی جان می بده
باده بجام مراد مطرب دل می زند نغمهٔ هل من مزید راه بوحدت نبرد
هر که نشد در طلب جمله ذرات را از دل و از جان مرید در حرم وصل دوست
زنده دلی راه یافت کز همه خلق جهان بار ملامت کشید وصلت الله
یافت قاسم و ناگاه یافت زانکه شمشیر لا از همه عالم برید (مقبول الخواص
والعوام مولانا کاتبی) هدایت ازلی در شیوه سخن گزاری مساعد طبع فیاض
او گشت و از کلک گهربارش درهای ابدار نثار یافت ذلک فضل الله یوتیه
من یشاء و بلطافت طبع سخنوری مذاق او را جامی از میخانهٔ عرفان چشانیده
بودند و از وادی فقر بسر حد تقبیش رسانیده نام او محمد است و اصلش از طرف
دراویش من اعمال ترشیز بوده و در عهد و حال نیشاپور رفت و از مولانا سیمی که
سرآمد خوش خطان آن دیار بوده تعلیم خط گرفته خوش نویس شد و وجه تخلص
کاتبی همین است پس از آنجا عزم گیلان و شروان نمود ملک زاده شیخ ابراهیم
شروانی نگاه تربیت بر وگماشت و صله یک قصیده که در مدحش گفته بود ده هزار
درم فرمود کاتبی آن نقد را در یک ماه پریشان ساخت بفقرا و شعرا و مستحقان
بی دریغ قسمت کرد روزی مهمانی رسیده بود خادم را فرمود که طبخی کند خادم
گفت بهای یک من آرد نمانده است کاتبی این قطعه بملک زاده فرستاد
قطعه مطبخی را دی طلب کردم که بغرائی بپزد تا شود زان اشکار ما و مهمان
ساخته گفت لحم و دنبه گر آرم که خواهد داد آرد گفتم آن کو آسیای چرخ

گردان ساخته ملک زاده بخندید و مبلغی دیگر به وی بخشید گویند در آخر حال
کاتبی در استرآباد اقامت ورزید و در سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه
در وبای عام ودیعت حیات سپرد من اماله ای خوشا آن روز که
از تنگ تن و جان برهم هر تعلق کز بجز عشق بود زان برهم درد سر تا کی
و محنت سامان تا چند ترک سر گوییم و از محنت سامان برهم بر واسی
رشته جان سوزن عیسی بکف آر تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم
رسته ام از بد و از نیک مرا قیدی نیست جز نکویان نخواهم که از ایشان
برهم کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی ناله کن که ازین خواب پریشان
برهم (خواجه رستم جوزیانی نور الله مرقده) جوزیان قریه ایست از اعمال
شهر بسطام و خواجه رستم مرد خوش طبع و خوش گو بوده مداح سلطان عمر
بن امیرانشاه است گویند چون سلطان عمر بر پادشاه اعظم شاهرخ بهادر
خروج کرد بموافقت خواجه رستم نزد شیخ الشیوخ العارف شیخ محی الدین
الغزالی طوسی قدس الله سره العزیز رفته التماس فاتحه فتح و ظفر نمود
شیخ فرمود که هرگز این فاتحه نخوانم زیرا که شاهرخ پادشاه عادل
است و تو بی باک و مشهوری شکست او طلبیدن از شریعت و طریقت دور است
سلطان عمر رنجیده بچشم غضب در شیخ نگریست و گفت درین حال مرا
چون می بینی گفت ترا مخلوقی می بینم مقوت از همه کمتر و جهل از همه بیشتر و
بزرگ با همه برابر و در قیامت از همه کهتر سلطان از مجلس برخاست و
اصحاب شیخ گفتند که اگر فتح این مرد را باشد در خراسان نتوانیم بود شیخ
گفت اگر در خراسان نتوانیم بود در عراق باشیم اما از سخط الهی در هیچ
جا پناه نتوان یافت آخر بر سلطان عمر شکست افتاد بهر حال این غزل از

دار وات خواجه رستم است غزل ۶۹ شور محشر که ماه من دامن کشان آید برون
* دود آه عاشقان از آسمان آید برون   اخترای عاشق ز جور یار آه از بهر چیست
* باز ناید تیر هر که از کمان آید برون   می برآید هر زمانم آه دود از روی دوست
* نترسم آخر در میان آه جان آید برون   گوییا از آسمان منشور غم آید بیا *
کی تواند کس ز مضمون نشانش آید برون   رحم کن بر جان رستم پیش از آن
روزی که او   از میان گیرد کنار و از جهان آید برون ذکر کمال الدین محمد ابن
غیاث الدین شیرازی مرد دانا و مورخ و حکیم شیوه بود در مناقب ائمه معصومین
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین قصاید غرا دارد اما مرد متعصب بوده و
در تعصب و تشیع مثل ابنای جنس خود نیست گویند وقت نماز دیگر در چار سوی
بازار بساطی انداخته ادویه و ترکیب فروختی و ازین باب مبلغی درآمد داشتی
روزی ابراهیم سلطان میرزا او را طلب داشته پرسید که از مذهب چهار گوشه
کدام بهتر است و کدامی مذهب اختیار کرده گفت پادشاهی درونت نشسته
و چهار در دارد و از هر دری که درآئی سلطان جمال نباید جهد کن که قابل خدمت
سلطان شوی از در سخن مگوی شاهزاده پرسید که از صحابیان کدام مذهب
فاضل تر ند گفت صالحان هر قوم سلطان را این حرف مقبول افتاد
داد و را اعزاز و اکرام نمود و خلعت و انعام فرمود از من فوائده تهتک در سخن
گفتن زبان است   تامل کن تامل کن تامل   بفضل و علم راه حق توان
یافت   تفضل کن تفضل کن تفضل   بکار بد چو نیکان تا توانی تحمل
کن تحمل کن تحمل   ز اندیشه فرو شو لوح بینش   توکل کن توکل کن توکل
مکن ابن غیاث از کس شکایت   تحمل کن تحمل کن تحمل   قدوة العلما
مولانا شرف الدین علی یزدی   در فنون علم هم

مشارالیه بوده و تهذیب اخلاق باصفای ظاهر و باطن داشته در اکثر مؤلفات دارد
تخصیص در علم معما که خاصه اوست و بروزگار سلطان ابراهیم بن شاهرخ
در فارس و عراق مرجع فضلا و اکابر بود شاهزاده همواره طالب صحبت شریفش
بودی و اعتقاد تمام داشتی وقتی از مولانا درخواست نمود که حالات صاحبقران
امیر تیمور گرگان در حیز تحریر درآورده مولانا با وجود کبر سن تاریخ ظفرنامه
بخوبترین عبارتی نوشت و بسیاری از محاسبات عالم در طی آن مندرج گردانید
واین قطعه از واردات خاطر فیاض اوست قطعه اگر ابلق چرخ در
زین کشی * وگر خنگ چرخت جنیبت کشد * وگر روضه عیشت از خرمی
* خط نسخ بر نوبر جنت کشد * مشو غره کین دور دون ناگهت * قلم
برسر حرف دولت کشد * گهت بر نشاند برخش مراد * گهت زیر باران
نکبت کشد * زمانه چو باد است و باد از نخست * نقاب از رخ گل
بعزت کشد * پس از هفته در میان چمن * تنش را بخاک مذلت کشد
* بیاسا اگر بهره مندی ز عقل * که نادان بیهوده زحمت کشد * خوشا
ضمیر مردی که پای وقار * شرف وش بدامان همت کشد (شیخ بزرگوار شیخ
آذری قدس الله سره العزیز) عارف مجرد و محقق عالی همت بود و علی الدوام
طالب اهل الله بودی در اوائل ایام جوانی بشاعری مشغول
شده اشتهار تمام یافت و دران هنگام قصیده چند در مدح سلاطین
و حکام نیز گفت آخر از ان اندیشه برگردید و چهل سال بسجاده طاعت
بفقر و قناعت گذرانید آورده اند که سلطان محمد بایسنغر در وقت عزیمت
عراق بزیارت شیخ شد و شیخ او را در قانون رفق و رعیت پروری
مواعظ و نصایح دلپذیر کرد و سلطان را در خدمتش اعتقاد بهم رسید

فرمود تا بدره زر پیش شیخ بخشند شیخ آن زر قبول نفرمود و این بیت بخواند
بیت زر که ستانی و برافشانیش * بهتر از آن نیست که نستانیش
شیخ مجاهد هندی از طالب علمان آن روزگار در آن مجلس حاضر بود
یک مشت از آن زر برداشت و گفت یا شیخ این مال را تو بر خود
حرام کردی خدا بر من حلال گرداناد و سلطان بخشنده بود و باقی زر نیز بدو بخشید
شیخ آذری تصانیف بسیار دارد و از آن جمله کتاب جواهر الاسرار است
مشتمل بر چندین علوم و هر کس آن کتاب را مطالعه نموده باشد داند که
شیخ را استعداد بچه مرتبه بود وفات وی در سنه ست و ستین و ثمانمائه
بوده و هشتاد و دو سال عمر یافت و من لطائف طبعه ما رخت دل بمنزل حیرت
کشیده ایم * خط بر سواد خطهٔ راحت کشیده ایم * تا شد کلید مخزن
حکمت بدست ما * در چشم حرص کحل قناعت کشیده ایم * ای دل متاع
حادث نقدیست کم عیار * بسیار در ترازوی همت کشیده ایم * فردا حساب حشر
نیاید بچشم ما * در جیب بختی کز فرقت کشیده ایم * ما مست آن میئیم که در مجلس
ازل * با آذری ز جام محبت کشیده ایم * وله بیاد چشم او جام می آرید
* من بدست را اینجا میارید * مرا گر زانکه روزی کشته یابید * به تیر آن کمان
ابروی آرید * درین غم سوختم ای همرهان * که ما را مرهم داغی کی آرید *
متاع آذری طوفان عام است * بگو مطرب به بزم او نیارید د امیر شاهی)
اصلش از سبزوار است و نام او آقا ملک بن ملک جمال الدین فیروزکوهی
است و خواهر زاده خواجه علی موید است که یکی از ملوک طایفه سربدال
بود و فضلا و مستعدان عصر بصحبت او راغب بودند و حکما و سلاطین او را
دوست می داشتند که ابن بیت ستر مند بود از انجمله در خط و تصویر

و موسیقی مهارت تمام داشت و از ساز ها نیکو نواختی و در مجلس مبارک
بابر بادشاه راه یافتی و محترم بودی گویند در وقتی که او را بابر بادشاه
برای تصویر عمارات استرآباد برده بود این غزل بنظر مبارک گذرانید غزل
ای شهریار جهان ما غریب شهر توایم وطن گذاشته بی خانمان ز بهر توایم*
ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم*
دوای دل نشود نوش جام جم ما را که نا رسیده به پیمانهای زهر توایم چو لاله
خون جگر از نوبهار عارض تو چو غنچه چاک دل از لعل نوش بهر توایم*
شده از وفای تو مشهور عالم شاهی بس است شهرت ما کز سکان شهر توایم
عمر شاهی از هفتاد تجاوز کرده بود که در بلده استرآباد جان شیرین بقابض
ارواح سپرد و نعش او را بموجب وصیتش بسبزوار نقل کردند و کان ذلک
فی شهور سنه تسع و خمسین و تسعمائه اما سلطان دانش آگاه
بابر بادشاه خسروی درویش دل بود و صفدری حقیر نواز از باطن صوفیان
با خبر و دست عطایش چون دامن ابر نیسان پر گهر لشکری داشت آراسته
و جوانان پر دل دلخواسته در شیوه سخاوت وجود بی دریغ بابر
سخن بسیار است از آنجمله آنکه گویند چون قلعه کنجات را مسخر نمود و بدره های
جواهر گران بها پیش آوردند و بدره سربسته یکی از مقربان درگاه بخشید
خواجه وجیه الدین سمنانی که وزیر آن حضرت بود گفت ای سلطان عالم
اول سر بدره بگشا می شاید خراج ملکی در آن باشد گفت ای خواجه مقرر است
که در این بدره جواهر نفیس خواهد بود هرگاه سر بدره بگشایم و جواهر دلپذیر
خاطر را مشغول سازد ناگاه از گفته پشیمان شوم پس این بیت برخواند
بیت از شمع رخش بدیده سان به که بدوزیم چون فائده نیست نه بینیم و نه سوزیم

طبع موزون آن شهریار دریا دل گشت دریای آبدار سخن بر طبق روزگار
گذاشته و این غزل نمونه از واردات طبع فیاض اوست * در رو زما رکهنه
سواران یکی می است * دان کو دم از قبول نفس مے زندگی است * این سلطنت
که ما ز کدا ییش یا فتیم * دارا ندا شتست هرگز و کاوس را کی است * دانی کمان
ابرو جانان سیه چراست * کز گوشها ش دود دل خلق در پی است * وارد
بزلف او دل زنار بند ما * سودای کفر و کافری و هر چه در وی است * بابر
رسید نالہ زارت بگوش یار مجنون وقوف یافت که لیلی درین حی است
عزیزی در تاریخ وفاتش این قطعه گفته قطعه شاه بابر شهی که از عدلش *
عدل نوشیروان بدی ناسخ * بود راسخ چو در سخا و کرم * گشت تاریخ فوت
او راسخ (امیر امین الدین نزلابادی) او را انواع فضیلت با نسبت سیادت
ضم گشته بود و مرد خوش طبع و ظریف بوده با مولانا کاتبی و خواجه علی شهاب
مشاعره و مناظره داشتی گویند روزی شعرا التعریف قصیده شتر حجره کاتبی
می کردند و برین بیت که در قناعت و توکل از آن قصیده است آفرین و تحسین
می نمودند بیت پای شتر نان حجره سازی ته که چون شتر بدر حجره کج کنی
گردن امیر امین الدین حاضر بود فی البدیهه این قطعه در مجلس بگفت قطعه
اگر کاتبی که گهی در سخن * بلغزد و بر وفق نگیرد کسی * شتر حجره را گر نگفته است
* شتر گربها نیز دارد بسی (مولانا شریفی بلخی) فاضل و مستعد بود و در فنون
علوم مثل طب و موسیقی و شعر مهارت داشت و در مدح بادشاهان بدخشان
قصائد غرا دارد و این غزل از اوست غزل وصل یار ما ز عمر جاودانی
خوشتر است * لعل جان بخشش ز آب زندگانی خوشتر است * زلف او را
چون سر فتنه است در دور قمر * با رخ او عشق در زیر بدن نهانی خوشتر است *

گرچه پیغام از نسیم صبح با یاران نکوست * در دو دل با دلبران گفتن زبانی خوشتر است * در تعلق هر رگ جان را بدو انسی بود پاک بازان را بدلبر میل جانی خوشتر است * عاقبت کافی است باقی جمله اینها در و سر * ای شریفی گر تو اینها را بدانی خوشتر است * مورخان ذکر کرده اند که ملوک بدخشان از خاندان قدیم و پادشاهان کریم بوده اند و بعضی آنها را به اسکندر فیلقوس می رسانند همواره پادشاهان ایران و توران ایشان را حرمت می داشتند حتی امیر تیمور صاحب قران نیز بلا دست و پیشکش از آنها قانع شده متعرض احوال ایشان نگردید و چون سلطان ابو سعید از احفاد امیر شاه رخ بن امیر صاحب قران بر ملک خراسان و ما وراء النهر تسلط یافت و تعریف نزهت آب و هوای بدخشان بشنید لشکری جرار فرستاده آن ملک را مسخر نمود و سلطان محمد تخت نشین آنجا را با اولاد و اقربای او بقتل آورد و کان ذلک فی شهور سنه احدی و سبعین و ثمانمائة لیکن این عمل بر سلطان ابو سعید مبارک نیفتاد و در عرض یکسال شربت ناگواری که در حلق آن بی گناهان فرو ریخته بود خود نیز چشید ملولی المعنوی * این جهان کوه است و فعل ما صدا * سوی ما آیند ندا ها را صدا

(طاهر بخاری) مرد زاهد و پارسا بود و بروزگار دولت بابر پادشاه غازی طاب الله ثراه از بخارا بهرات رفت با فضلا و شعرای پایتخت اختلاط کرد و در فن غزل عدیم المثل روزگار خود بوده گویند در دار السلطنت هرات غزلی از گفتهای او شهرت یافته بسمع پادشاه رسید و مطبوع طبع مبارک افتاد این چند بیت از آن جا است * تا آرزوی آن لب میگون کند کسی بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی * منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد * سعی که در نصیحت مجنون کند کسی * خلقی ملامتم کند و من بر این کم آه * از دل چگونه

مهر تو بیرون کند کسی * گفتی که ظاهر آثر بی خوبان دگر مرو * دیوانه را علاج با فسون کند کسی (امیر کبیر نظام الدین علی شیر رحمة الله علیه) بهمین همت عالی در عدد خیرات مبرات متوالی نام شریفش تا زمان قیامت بر افواه و السنه جاریست و کتب معتبره که بنام نامیش در عرصهٔ تالیف و تسطیر در آمده مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولتشاه بن بختیشاه سمرقندی بحد مقبول طبع و مطبوع شفیقان که از صرصر حوادث دوران گرداند راس پیرامون اوراق شان تواند نشست بوزارت سلطان حسین میرزا که از اولاد امیر تیمور گورکان بوده سرفرازی داشت و امیر نظام الدین را طریقه آن بود که فواضل اموال را همواره صرف مستعدان و محتاجان و بقاع خیر نمودی و دست تطاول میراث خواران ازان کوتاه داشتی با این علو همت استعداد علوم نیز مرتبهٔ کمالی داشت چنانچه بزبان ترکی و فارسی اشعار پسندیده می گفت و این چند بیت از قصیده ایست که در جواب قصیدهٔ بحر الابرار امیر خسرو گفته و بتحفة الاسرار موسوم ساخت و اختتامش بمدح مولوی جامی است نظم آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است * اخگری بهر خیال خام پختن در سر است * قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست * شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است * تخم رسوائی دمد از دانهٔ تسبیح زرق * آری آری دانه جنس خویش را بار آور است * رهروان بارکش را سهل دان آشام فقر * در دهان ناقه خار خشک خرمای تر است * هر در ایک منزل از ملک فنا دان تا بقا * هر ایک روزه ره از باختر تا خاور است * ای لبا نقصان که در ضمنش بود یک نوع سود * چون صدف لولی فرید از بهر بیرون جستن است * ره سوئی حق لی خدا نما است اقرب راه فقر * بهر آن الفقر فخری گفتهٔ پیغمبر است (مالک اسالک

نیک نامی مولانا عبدالرحمن جامی لقب اصلی وی عماد الدین است و لقب
مشهور نور الدین والد بزرگوارش مولانا نظام الدین احمد دشتی و جدش مولانا
شمس الدین دشتی نام داشتند رحمة الله علیه وعلیهما و نسب شریفش با امام محمد
شیبانی قدس الله سره العزیز که از تلامذه عالم عارف مجتهد محقق حضرت امام اعظم
ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه و یکی از صاحبیه است می رسد اگرچه مناقب امام محمد
از آفتاب مشهور تر است اما چند سطری باراده تزیین این اوراق ثبت می گردد
منقول است که حضرت امام تمامی کلام الله را در هفت روز حفظ کرده بود و
امام شافعی که از شاگردان او بوده است می فرمود که امام محمد سخن می کند بما
بقدر عقل و فهم ما و اگر تکلم کند بقدر عقل خود ما فهم نتوانیم کرد آنرا و امام حصیری
در خطبه شرح جامع الکبیر آورده که چون امام محمد این کتاب را تصنیف کرد و
شهرت یافت در روم بمطالعه یکی از احبار نصاری در آمد با چندین گبر دیگر بدین
اسلام مشرف گردید از وی سوال کردند از سبب اسلام گفت کسی که این
کتاب را تصنیف کرده است اگر دعوای پیغمبری کند و بجهت اظهار معجزه این
کتاب را بیرون ارد هیچکس نتواند که مثل این بیارد و بر همه لازم شود
که بدو ایمان آرند پس هرگاه این کس تابع دین محمدی است صلی الله علیه وسلم
بی شبهه این دین بر حق است القصه ولادت مولوی جامی بروایت صاحب
رشحات صفی الدین علی ابن میر حسین واعظ الکاشفی بیست و سوم شعبان
سنه سبع عشر و ثمان مائه در جام واقع شده بیان فضائل و کمالات مولوی
درین مختصر بلکه در طوامیر طویل الذیل نمودن از محالات است صفای ظاهر
و باطن بدرجه کمال داشت نود و نه کتاب تصنیف نمود و همه آنها در ایران
و طوران و هندوستان نزد اهل دانش مقبول افتاد و هیچکس انگشت اعتراض

بران نتوانست نهاد آورده اند که در زمان مولوی شخصی ملا ساغری نام دعوی
کرد که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام برآورده اند این حرف
بسمع مولوی رسید فی البدیهه دو بیت بگفت ساغری می گفت دزدان معانی
برده اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند دیدم اکثر شعرهایش را یکی
معنی نداشت راست می گفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند این ابیات
اشتهار یافته بملا ساغری رسید و ملا رنجیده شکوه بخدمت مولوی آورد این
فرمودند که ما گفته ایم شاعری می گفت دزدان معانی برده اند شاید ظریفان
شهر آنرا بتصحیف ساغری خوانده باشند درین صورت گناه از من نیست
و همچنین لطائف و ظرایف مولوی بسیار است من مواجیده ای صفات
تو نهان در تتق وحدت ذات جلوه گر ذات تو در پردهٔ اسما و صفات*
ما گرفتار جهات از تو نشان چون یابیم ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون جهات
ای ندای تو در افتاده و صدای بحرم خاسته صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
*مشرب عشق کجا چاشنی درد کجا آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
*مرد جامی بسر تربت او بنویسند هذه مرقد من حل به عشق فمات وله فی النعت
بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
*چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم دعای حلقهٔ گیسوی مشک بوی تو کردم نهاده
خلق حرم سوی کعبه روی ارادت من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
*فتاد اهل منا در پی منا و مقاصد چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم
*ر (قطر دائره نیکو بیانی ملا فغانی) معاصر مولوی جامی است و شعرا درجهٔ قبول
داشتی ان مولوی دریافته مجذوب و صاحب حال بود تاریخ وفاتش بنظر

نرسید از معاصران قیاس باید کرد والعلم عند الله الودود و منه غزل ای سر نامهٔ نام

تو عقل گره گشای را * ذکر تو مطلع غزل عشق سخن سرای را * آینه دار یافته یک

نظر از جمال تو * دل که فروغ می دهد جام جهان نمای را * نسخهٔ سحر سامری

کاغذ توتیا شود * گر به کرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را * غایت دستگیری است

آنکه چو طایر حرم * بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را * کیست فغانی حزین بست

سیاه نامهٔ * تا بزبان عارفان حمد کند خدای را * ایضاً دیوانه ترا هوس عشق

باغ نیست * در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست * بر ما چگونه سایهٔ مهر افگند همای * کین استخوان سوخته

درخور دماغ نیست من عاشقم مرا است پریشانی و ستم معشوق را چه شد که حضور

فراغ نیست عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان هنگامه ایست اینکه درو

غیر لاغ نیست زین انجمن فغانی دیوانه چون رود یک لاله چون برنگ تو در هیچ

باغ نیست (خواجه آصفی) از جملهٔ معاصران و اصحاب مولوی عبد الرحمن جامی

است و از خاندان بزرگ بود گویند روزی جمعی شعرای عصر بخدمت مولوی

گرد آمده اظهار استعداد کردندی و اشعاری که دران هفته از ایشان سر زدی

بنظر اصلاح مولوی درآورده به نتیجهٔ تحسین و آفرین رسیدندی اما شعر آصفی

را بعد از استماع سخن دیگران اصغا می فرمود آصفی ازین معنی رنجیده روزی

بخدمتش ظاهر نمود که با وجود تقدم خدمت و التماسهای نیکو شعر مرا پس از سخن

دیگران شنیدن دلالت بر بی توجهی دارد مولوی فرمود که لقمهٔ عزیز را بعد از

طعام باید خورد که چاشنی آن در مذاق جای گرفته تا دیری متلذذ دارد وفات

وی در شهور سنه ستین و ثمانمائه اتفاق افتاده (این از وست) تا هوا فروخته

ز آتشش می روی سپید شمع پیرانه سر آتش زده در موی سپید * خشت است آهوی

دل آهوی مشکین خطان چشم خوبان دگر و خشت آهوی سپید * در شفق دیده

اشارتها کرد پیرا سوی می سرخ با بروی سپید* اصفی می رود از حال بحال
که ترا زلف چوگان سیاهست ذقن گوی سپید* آنچه در اوراق صدر بزبان
قلم افتاد از روی تذکره ها و کتب تواریخ بود و بعد ازین هرچه ثبت می گردد نتیجه
کلک مولف این اوراق است والتکلان علی الملک الخلاق (صاحب طرز صافی
ضمیر مرزا جلال اسیر) سر دفتر مستعدان ایران زمین است و از خویشان شاه عباس
بوده چمن طبعش چون طلعت چمن فرح بخش دلهاست و بهار سخنش چون سخن بهار
راحت پیرای جانها سعی باریکیش بر آسمان الفاظ برجسته برنگ هلال گوشه
ابروی از دور مینماید و عروس فکرش نقد هوش را از مشتریان بازار سخن بیعانگی
می رباید بانی بنیاد خیال بند و خیال بندان زبان حال براه پیروی او سر افتخار
بلند است اگرچه طرز خیال بطریق ندرت از قدیم است چنانچه در بعضی از اشعار
رودکی و کسائی نیز یافته می شود ولیکن مرزا جلال اسیر اساس سخنوری
برهمین طرز نهاد و این قانون شگرف بدست آینده های قوافل وجود داد بهر حال
سخنش بزبان حال اندکی از تعریف وی لسامع باریک بینان انجمن نکته دانی
می رساند اما ان نظر را در اینجا روز بازار است و فکرهای صحیح را باین سخن
سروکار باید که عالی فطرتان ازین اشعار سرسری نگذرند هرچند که تعمق بکار
رود و معانی و لطایف حاصل آید و جلای طبع بلکه عروج فکر را اسعاد
نماید درمن نوادر خیالاتم ای گلشن از بهار خیال تو سینها برگ گل ازطراوت
نامت سفینها* هرجا غمت رواج دهد کوه شکست* بر سنگ خاره رشک برند
آبگینها گر از نسیم راز تو عالم چمن شود* بوی گل صفا دهد از کدینها* در حسرت
وجود گوهر فزانت فکند چرخ* از روز و شب بقلزم حیرت سفینها* بخشید
چشمت لبلبان ملک فقر* از نقش پای مور کلید خزینها* دنیا پرست حسرت

جاوید می بود* در خاک مانده از دل قارون دفینها* در جلوه گاه سنگ دلان
شو غبار اسیر* این منت پاس خاطر آیینه سینها* و له جنون کو تا نثار دل
کنم آشفته رائی را* عریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را* شوم نومید
تر هر چند انکه بینم بیشتر سوی کسش* تماشا پرده پوشد جلوه حسن جدائی را* بیازار
وفا گر خودفروشان اگذر افتد* بنرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را* اجل هم
جان بمنت می گرفت از کشته نازت* گر از چشم تو می آموخت کافرماجرائی را
* تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست* بمستی می دهد پیمانه صبر
آزمائی را* اسیر از رغم زاهد ساغری سرشار میخواهد* که موج باده شوید سر
نوشت پارسائی را* و له رخصت کشتنم بده نرگس کم نگاه را* یاد مکن آشنای
دل گرمی گاه گاه را* می کنم اضطراب را پیش تو پاسبان دل* تا نبرد ز دیده
ام چاشنی نگاه را* شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر* سرمه کشم ز دود
دل چشم سپید ماه را* زهر شکایتم بدل شکر شکر میشود* چون بلب آشنا کند خنده
عذرخواه را* هر کی زپاکی نفس همچو اسیر دم زند* آینه اثر شود گریه صبح گاه را
سته دلی دارم که مست جام ساقیست* سرم سودا پرست نام ساقیست* گرفتاری
بکام چون نباشد* حریفان موج ساغر دام ساقیست* دماغ از بی دماغی می رسانم
شراب تلخ ما دشنام ساقیست* اگر دوری بود دوران جام است* دگر ایام خوش
است ایام ساقیست* اسیر از گریه مستانه شادم* دلم از سینه بی آرام ساقیست
ایضاً مستی ز شوق لعل تو هشیار می شود* خواب از خیال چشم تو بیدار می شود
* حیرانی لطالع نظاره دیده ایم* دل بیشتر ز دیده خبردار می شود* دام نگاه گرم
تو صیاد وحشت است* صیدی اگر رمیده گرفتار میشود* یک صبح دم بسیر و سیر
تو گر دیده وا کند* آیینه یکسر چمن گل زنی خار می شود* طفلان بجبه سنگ بر ندار معاش

دیوانه که قافله سالار می شود * ایضاً * دلم رسیده بصد آب و تاب می سوزد * گهی بصبر
و گهی ز اضطراب می سوزد * بخوابم آمد و پنهان ز دو چشمی بدلم * چراغ بخت اسیران
بخواب می سوزد * نهفته در لعل موج عکس روی ترا * دلم بباده دلیهای آب می سوزد
* اگر جمال تو نشاطهٔ بهار شود * ز رشک سایهٔ گل آفتاب می سوزد * ز شعلهٔ گرمی
بی اختیاری عندلیب * دلم بر آتش رشک کباب می سوزد * نوای مرغ چمن گر شود کلام
اسیر * گل از خجالت نظمش کتاب می سوزد * این غزل بعضی ابیات غور طلب دارد
صاحب نظران از وی سرسری نگذارند * گر سخنم که بگرد ره تو کس نرسد * نگداختم
که با بیداد نفس نرسد * بهار شوخنگی را طراوت دگر است * اگر چه گل چمن آرا شود
بحسن نرسد * لبشا همراه و فا نام شکوه کس نشنید * چه شد که ناله بدرد سر جرس نرسد
* اگر چه صحن گلستان طلسم آب هوا است * بگرد گوشهٔ بی توشهٔ قفس نرسد * سپید
اشک در آتش فشان گلبن وی * که افتی شمبر بای بیش بس نرسد * اسیر جذبهٔ عشق
از هوا مدار طمع * که فیض بال هما از پر مگس نرسد * ایضاً * دارم ز کاوش مژه ات
جان تازهٔ * در چاک سینه طرح گریبان تازهٔ * در بیشه عندلیب و گل باغ کهنه ام
* کی میخورم فریب گلستان تازهٔ * آتش پرست عشقم و از رغم کفر و دین * دارم
ز هر نگاه تو ایمان تازهٔ * در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او * گل کرده ام ز زخم
نمایان تازهٔ * ایضاً * سیماب توشهٔ سفر خواب کرده ام * این طرز تازه است
که با باب کرده ایم * صید اثر هلاک خدنگ دعای ماست * یارب کمان کیست که
محراب کرده ام * شبها بیاد روی تو سیماب اشک را * از گریه شبنم گل مهتاب
کرده ام * د * بلند پرواز اوج بی مثالی سرامد وقت ملا زلالی * شاگرد میرزا جلال اسیر
است و اوستاد سخنوران عاصر تقریر خیلی صفای شامه استعداد باید تا بوی
از گلهای معانی رنگینش تواند شنید د فراوان وقت نظر شاید تا بشرحهٔ ایوان

اندازهٔ بلندیش تواند رسید کیفیت صهبای خیالش بر صدرنشینان مصطبهٔ هشیار مغزی خم خم بادهٔ شوق پیماید و سرجوش سبوی فکرش گرم روان بادیهٔ طلب را بشارات عشق و محبت رهبری نماید این چند بیتش از مثنوی محمود و ایاز در مقام مناسب بشود و تحریر آن عقدهٔ توصیفش کشود نظم سخنم لطف خدا بالای سر دست

* که چندانی که طوفان سکینم هست * فرو ریزد بدامانم چمین را * فرستد حوصله انگه سخن را * کسی کش مصرعی در دست گیرد * بیاکو محتسب تا مست گیرد * چون از دستگاه طبع کیمیا بیش غزال غزلی در دشت سامعه جلوه فرما گشت تحریر برداشتنی از همان مثنوی مذکور سرمه بر دیده روشن سوادان گردید در تعریف باغ ایاز و شرح حال سلطان محمود سراپا سوز و گداز بر آورده بنای بر سر سنگ * که جنت ریخت در طرح بنیش رنگ * کشیده خامهٔ نقاش گستاخ بر شستهٔ نقش مرغان بر سر شاخ * از آن مرغان یکی آمد بدستان * که بشنو شرح حال باغ بستان * زلالی این جهان پیچ در پیچ * همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ * باز او ازین گلشن بدر زن * چو سرو از آب و گل برچیده دامن * بکار طرح آب و گل شکست آر * برون کش پای از گل گل بدست آر * بگو شبنم خورد از تار سر شکسته * چو شیشه پارهٔ گفتاری شکسته * که تا معمار آب و خاک خوشبی * بر طاق افتاده دلهای بهشتی * گل افشانه از شاخ روایت * چنین بشکفت بر روی حکایت * که اندر سرزمین باغ راحت * که آسایش بمژگان راه می رفت

* چنان آبش روان می شد سبک پی * که عکس گل نمی لرزید در وی * شکوفه لکهٔ بازی بیشه زاده * کلاه واژگون بر سر نهاده * گلش آن مرغ دست آموز گستاخ * که تا خوانی برون می آید از شاخ * ز اقلیدس کشایان رصد بند * طلب کردند استاد هنرمند * قلم زن جابکی خارا طرازی *

زبرق تیشه به دل گدازی * سبکدستی که چون پیرایه بستی * ببالای نفس صد پا ببستی * تماشای اگر می رفت از کار * بدوشش آب می زد نقش دیوار * باب و تاب نوعی نقش بستی * که گفتی صورتش گریان نشستی * گرفتی چون گل گلشن دمیدن * شدی سیراب تشنه زدیدن * کسی گرتیشش دستت مریزاد * گل از شاخ شرر می چید و میداد * دران باغ ارم قصر بنا کرد * که جنت راز حوران بینوا کرد * چه باغی در بروی خلد بسته * سرگل را بروی در شکسته * ز دیوارش فتاده رنگ بیرون * چنان گز شیشه عکس آب گلگون * خیابان سبزه در نشو و نما بود * که رنگ سبزه از سبزه جدا بود * چه قصری حور استغنا کنندی * فلک در آستانش شد سپندی * خیال از غرفه اش گردد فتادی * بصاحب تا اید آواز وادی * فلک را بسکه در پستی فرو برد * عطارد دفترش کاوین خورد * اگر مرغ سراو مرغ گلزار * برینده بی نالیدن زار * ره این دو ره او سوی خانه * غلط میکرد هر دم آشیانه * درو تا جان نشکر خواب رفتی * بهشت از پشت در افسانه گفتی * ز بس جوشید آن گل خانه رس بود * بجوم ناله بر در قفس بود * میان عاشق و معشوق خون ریز * ز غرفهٔ تا بایش قصر دلاویز * بقدر ناله کره درمیان بود * ز ناله کاروان درکاروان بود * شرار و قطره را دوشش دیدم * غبار آهسته از تندی کشیدم * یکی از کلک مانی نقش بسته * یکی از تیشه فرهاد خسته * چو کاویدم دل آن نابرابر * روان گفتند کای بتخانه چین * زکلک و تیشه استاد کاریم * تردد جانب محمود داریم * چو شد قصر طرب ساز دل افروز * تمام اجرا تراز حسن گلوسوز * روان شد کوهکن فرهاد پیشه * بغرفی قطره زن چون اشک بیشه * چو گنجی مار گلشن در بنا گوش * چو کوهی ماه عیدش تیشه بر دوش * به بیش

آسیش مانی وار زنگ × نگاه از دیدنش گلزار می رنگ × درآمد از در محمود
چو باغ × کریا والالہ زار سینہ ات داغ × شگفتہ باغ وستی در شکستہ ×
اشارت برلب کوثر نشستہ × نہال و سایہ در بستان خرامان × سراسر رو
چو صاحب سر غلامان × شقائق چار چشم و حسرت اندیش × کشیدہ سرمہ از
دود دل ریش × گرش در آب لرزد عکس گلزار × نزاکت بین کہ گل می نرزد
از باد × درو قصری ہمہ آغوش گشتہ × گرفتہ خویش را بیہوش گشتہ ز بس
انگیز کلک نقشہ دارد × چو می راز فلک در شیشہ دارد × ز شمعہای کلکم
لالہ زار است × کہ قصر و باغ داغ انتظار است × چہ سیری و چہ قصری در چہ باغی
چہ سازی و چہ سوزی و چہ داغی × نماند تا حکایت سادہ نیرنگ × ستم اینقدم
آہ زورہا میکنم رنگ × ایاز و خون دل آشام محمود × گل و سنبل بہم چون شعلہ
و دود × بسیر قصر و گشت باغ رفتند × چو لالہ سر بمہر داغ رفتند × درون
قصر شان اول رہ افتاد × بچرخ نردبان نور رسہ افتاد × چو قصری سپہر
بماہی در فشردہ × دل از مہر و روان از ماہ بردہ × درش چاک گریبان
پری چہر × غبار آستانش بہ تو مہر × چو خور با بارہ اش ہمسایہ میشد × زحل
آغوشش گیر سایہ میشد × بباغ از قصر کم کم پی فشردند × چو رنگ و بوی
در گل غوطہ خوردند × چہ باغی شوخ و رنگین چون عروسان × مدامش
برگ از تاج خروسان × فتادہ سر و مست و نارون مست × کہ تا خیزند
از جا دست بر دست × کہ این بر سبزہ غلطیدی چو شبنم × کہ آن گردی
باغوشش فراہم × کہ این بر شمع دست از دور میداشت × کہ آن پروانہ
را معذور میداشت × لب ساقی حلای نوشش میبرد × ہوس رنگین تر از می
جوشش میبرد × غلامان ہر طرف دربای کوبی × ہمہ پروردۂ آغوش خوبی ×

سرین شان موج گل بر دوش میزد * بغل خمیازه بر آغوش میزد * بتنگ آغوشی با
هر سرو آزاد * نگاه زیر چشمی وعده میداد * دلی محمود در جای دگر بود * نظر با
تماشائی دگر بود * غلامی داشت شاه غم ضرورت * که بازشانی بودی بصورت
میان آن غلام و عشق محمود * نهان راز و نیازی درمیان بود * ایاز از رشک
مهر آئین کرد * نگاهش در پس مژگان کمین کرد * ز جا جست و قیامت
را علم داد * دل و بیطاقتی را سر بهم داد * که عاشق چون توئی باید که باشد
بیکدم صد جهان دلبر تراشد * ز بازی تو بهتر بازی هست * که ریزد خون
از مالیدن دست * هنوزم تکیه بر بازوی ناز است * هنوزم دست بی رحمی
دراز است * هنوزم در گلستان ناگذشته * پی موری بمشک تر نبشته
هنوزم لاله بر دلهاست بیداغ * ز صد گل یک گلم نشگفته در باغ * خیال عاشقش
را راند از پیش * همین باد و نمک ماند و دل ریش * ز غیرت هر کرا خاطر
شد افکار * چو بید پیشان شد در پس دیوار * چو محمود از ایاز آزرده دل شد
غلام عشوه گر در پیش خجل شد * نمی خندید در چاک جگرگاه * بغیر از برق خنجر در رخ شاه
* ز سرهنگان چنین برخاست فریاد * که فتنه چشمت بان جلاد جلاد * یکی جلاد ده قهر
بدرگاه * که خون شد ز دیدن دیده ماه * چو شیران گرسنه زرد چشمی *
چو ترکان تنگ و تنگ چشمی * کشیده سینه اش خنجر بدوشش * چو عقرب خفته
در سوراخ گوشش * اشارت کرد شه آن خشمگین را * که برگیر این غلام نازنین را
بخونش صحن را رشک چمن کن * سرش را لاله فتراک من کن * بیامد پیش
خسرو مرد جلاد * بر آورد از میان تیغ اجل زاد * چو تیغ روز ها تاریک
کرده * ببوسیدن لبی باریک کرده * زبان از تشنگی افکنده بر روی
* سراسر موج آب العطش گوی * چنانش سر بزیر تیغ افتاد * که گفتی مدعی

بسنت مریزاد × گرفت آن سرشته آفاق در چنگ × روان شد سوی قصر یار
دل‌تنگ × فرس را تند از مهمیز میکرد × بکار کوه آتش تیزی کرد × خبر گیران
تک تیز سبک گام × فرو گفتند در گوش دلارام × که از غزنین برون سعد شاه
خون ریز × چو داغ لاله در خون راند شمشیر × ایاز گرم خون چون شعله برجست ×
در کاخ و میان عشوه بربست × دهان از سعی گفتن نهان تیز × نگاه از تیزی مژگان
سنان تیز × سر زنجیر زلف افگنده بر دوش × که تا مالد سر دیوانه را گوش × جهان
بان تا دستکوبی در نواخت × نگه را بر فراز قصر در باخت × ایازی دید بر ایوان خرامان
× که بر رفتار رشیدن داشت دامان × برفتن خنجرش تا در رسید × بپیچش گشتن چو آه
سر رسید × چو محمود آن خرام جلوه را دید × بساط حلقهٔ فتراک در چید × شد آن سر را
بخاک و خون در آمیخت × ز درگاه بلند قصر آویخت × سخن کوتاه قصه مختصر شد
× که اینک از دو جانب عشوه سر شد × (فغفور یزدی) بطلاقت لسان و عذوبت
بیان و تازه گویی و نادره کلامی پایهٔ امتیاز داشت اصلش از یزد داشت و در مدح ملوک
ایران و منقبت ائمه معصومین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین قصائد رنگین و اشعار متین
دارد و دیوانش در بوستان سخنوری نهالیست سراپا آراسته بگلهای الفاظ رنگین
و درختیست مشحون از جواهر آبدار معانی دلنشین چنانچه شمه از فحوای کلامش
معلوم می توان نمود (و هو هذا) خسم که جلوه برقی کند شکار مرا × بدام شعله کشد
دانه شرار مرا × بوعده گر دهد عمر خضر طی گردد × در اولین قدم راه انتظار مرا
× بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم × گرفته حسرت آغوش در کنار مرا × خیال قد
تو دایم بچشم تر دارم × جز این نهال نه دیدز چو بیار مرا × درین دیار بیاره
نمیرسد فغفور × تو هی که برآرد ازین دیار مرا × وله × رخت چون از نظر پنهان
نشیند × هزاران دیده سرگردان نشیند × بهاری در دل آرد یاد رخت

× که بستان به پرستان نشنید × ز بیم دورباش غمزهٔ تو به نگاهم در بیشگان
نشنید × گر آن زنار شکوه برفشانی × به دور برهمن ایمان نشنید × گر آن بُود
بفتراک تو فغفور × سرش در حلقهٔ ساتان نشنید (وله) مجنونم و دارم دلی
چون سنگ طفلان در بغل × هم شور جانان در سر و هم سوزش جانان در بغل
× خواهم نسیم جلوه تا گل کند رسوا ایم × چون غنچه دارم تا بکی چاک گریبان در بغل
× جان و زنک دنانه غم دشت خاک کوی ما قبت × پای طلب در دامن و خار
مغیلان در بغل × یک چند بر سر می زدم مستانه گلها زین چمن × اکنون ز بیم
باغبان ریزم ز دامان در بغل × هم خوابهٔ بخت بدم بر آستان هجر او × صبح جزا
در زیر سر شام غریبان در بغل × صید شکار خورده ایم آماده زخم دگر × تا چند جان
در آستین کردیم و پیکان در بغل × فغفور طبع روشنم بس شاهد آغوش من × من
عیسی ام زیبد مرا خورشید تابان در بغل (منه) چون خوشه بر درین که از نور
فشردند × از بهر دل ما دل انگور فشردند × از شعشعهٔ خون تجلی کف موسی است
× پای که به داغ جگر طور فشردند × این دیر مغانست که این جا بلب ست × آلودگی
از دامن مستور فشردند × در جنت میخانه ننوشش از کف غلمان × آن باده که گوئی
ز لب حور فشردند × از مستی بجز نعرهٔ مستانه نخیزد × بیجا گلوی دعوی منصور فشردند
× خون از دل من سوزد و از چشم صراحی × گرنای نی و گر رگ طنبور فشردند (ملا ظهوری)
اصلش از خطهٔ ترشیز است که در نواحی سبزوار واقع شده معاصر فیضی فیاضی
بوده و او را با دب یاد کرده بعد از تکمیل خویش از راه دریا بملک دکن افتاده
برابراهیم عادل شاه تخت نشین بیجاپور عاشق شد و در مدح وی نظم و نثر
بسیار بتکلف تمام نوشت چنانچه تلازم و استعارات بل اغراقات وی
زبان زد ارباب دانش است و سلطان ابراهیم نیز به تفنن عبارت وی

فریفته شده مور و انعامات فاخره گردیدند و مدت العمر با خود داشت خطبه
نورس که در علم هندی تصنیف کرده سلطان مذکور است از نوشته و دستگاهی
سخن بجائی رسانیده است که امروز خیال بندان روزگار همه معتقد او بیند روزی
در مجلس شیخ ناصر علی سرهندی که در خیال بندی دعوای ارجمندی دارد
مذکور شعرای سلف در میان آمده بود گفت بر روی زمین بهتری از ظهوری
نیامده شخصی گفت چرا اینچنین می فرمایند یکی از قدما شیخ نظامی گنجه ایست
که سخن او بفهم ظهوری هم نرسیده باشد ناصر علی گرم شد و گفت بلکه ظهوری
این سخن را قابل فهمیدن ندانسته باشد اما باعتقاد مولف این اوراق اگر
بالفرض والتقدیر این حرف راست هم بوده باشد بر زبان آوردنش خالی
از فضولی و ترک ادب نیست نظم بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان
بزشتی برد اگر هزار سال ظهوری و ناصر علی تلاش کنند این قبولیتها
که بنا بر تصفیهٔ باطنی و کمال استعداد بان مردان خدای حاصل بود نیابند
بلکه از همین نخوتهاست که سخن ارباب فضول با همه پرکاری و نازکی بر دلها
موثر نیست القصه رقعه ظهوری که بشیخ فیضی ملک الشعرا جلال الدین محمد
اکبر بادشاه نوشته بود مشهور است و این غزل از آن رقعه است
گویند فیضی جوابش نتوانست فرستاد غزل از دم تیغ نگهش تن به طپیدن
دهیم × سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم × از روشش جلوه آه بپرافکنیم
× در خلش غمزه‌ خون بچکیدن دهیم × شد نقابی کشیم تیغ و ترنج آوریم ×
یوسف یعقوب را کف بریدن دهیم × از خس و خار رهی جیب گلستان
کنیم × برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهیم × فرق ببر دیم پیش زخم نگهداشت
دست × در پس زانوی حیف لب بگزیدن دهیم × گوشهٔ دامان آه مانده

نه که ضعف از آن سبک کام را پای دویدن دهیم * کنگر ایوان وصل گرچه ندارد کمند * ناله شبگیر را تا ر رسیدن دهیم * بهر تماشای حسن بر سر شاهین عشق * فاختهٔ عقل را بال پریدن دهیم * توبهٔ پرهیز را گر شکستن درست * محضر ناموس را نیز به تقریب دریدن دهیم * آمده نزدیک لب حرف کسی در نیست * گر بن هر موی را گوش شنیدن دهیم * چشم نشد چهره خیز دیده بصیقل بریم * رام نشد وحشی دل ره برمیدن دهیم * محمل دل در حرم پای بدامان کشید * بختی امید را سر بچریدن دهیم * بخت ظهوری بجید دامن دولت گرفت * بازوی اقبال را از در کشیدن دهیم *

و این قصیده ملا ظهوری که در مدح حکیم محمد یوسف بیجاپوری گفته و نام او در اکثر تذکره ایراد نموده است در شعرای این زمان اعتباری تمام دارد و بمقدمات علم طبی بتقریب حسن طلب و اظهار حقیقت حال در آن مندرج ساخته است تا قاری از قوانین آن علم کما ینبغی واقف نباشد از مطالعه اش متلذذ نگردد گویند حکیم محمد یوسف بوسیله همین قصیده ظهوری را بمجلس سلطان ابراهیم رسانیده از قید افلاس رهائی بخشید قصیده خموش چون شدم از غیب میکنند ندا * که لب مبند ز مدح اجل الحکما * مسیح عصر شفا خضر وادی الهام * سمی خیر خلائق عزیز مصر بقا * زهی کریم نهادی که در نی کلکش * نیافریده خدا غیر متصل با با * چراغ بزم ضمیر تو ثابت و سیار * گیاه گلشن جود تو سدرهٔ طوبا * ترشح منبع علم تو پاک ذیل ورع * بقامت تو علت راست خلعت تقوا * زبس که دست سخای تو بر جهان امروز * گهر فشاند گران گشت دامن فردا * موشح است بنام تو نظم فضل و خرد * مزین است ز وصف تو نثر فهم و ذکا * کند بنام تو پرواز باز آزادی * دهد بنام تو آواز گوش استغنا * بجذب امر کشی حرف از زبان سکوت * بدست نهی تهی پنبه در دهان ندا * چو پای بهیبت تو دیده بر زمانه کشود * ز بیم نقطه بالا فگند جیم جفا * هنوز ابر حسامت

نگشته است بلند × که آب مرگ گذشته است از سر اعدا × نقطه گی به خورشید
در دوات چکاند × قلم بوصف ضمیرت چو برگرفت قضا × عجیب نیست که از بین
نبض گیری تو × باعتدال چه نبض موجهٔ دریا × بعلت یرقان طمع گرفتارم ×
عجیب نباشد اگر زرد باشدم سیما × زمانه ریخته شوراب حسرتم در حلق × چرا اسیر
نباشم بقرحهٔ احشا × کشیده غم ورق سینه ام بمسطر × که شرح لاغریم را قضا
انشا × همیشه سدهٔ افلاس بسته جگر دارم × که غیر شربت دینار نیست هیچ دوا ×
چه حالتست که هرگز گلوی روزی من × نمیشود ز کمند خناق فاقه رها × ندیده در تب
هجران بار پسته و بهی × کسی ز شربت عناب اشک روی شفا × دهد بجای
سفوف بخت بد کافور × چنان بحجلهٔ دل آورم عروس رجا × چرا همیشه نباشد
دهان عیشم تلخ × که مستحیل شود غم بمرّهٔ صفرا × نیافت مادهٔ احتیاج نضج شود
× تمام عمر تلف شد بپختن سودا × کجاست مسهل سفوف نیای جود که شد × ز بلغم
لزج خلط ممتلی اعضا × چه سود صندل و کافور در صداع نیاز × طلا و نقره
بپای مکر کشند طلا × اسیر صد مرضم ساخت گرچه بخت علیل × چهار چیز دوای
زمانه کرد عطا × ز سمنات درم وز محللات ایثر × ز قابضات قسم وز مزلقات
بکا × مجوی نشهٔ عیش از مفرح بختم × که بیخ درد و غم و تخم حیرتست اجزا ×
تعفن دهن احتیاج را چه علاج × ز عود جود جوارشش نساخت است قضا
× بی مزوره ام بخت چون دهد اسباب × در آتش خانهٔ روزی برند حسرت
پا × رسید کار بجائی ز ضعف و بی قوتی × که موش خانهٔ ما راه میرود بعصا
× بدفع تلخی صفرای جوع چاره بخت × ز شهد غصه نهد در دهان من حلوا ×
فرو میرود دم لقمهای غم بگلو × زمانه تا ننهد زهر حسرتی رفقا × ز آب آتش
دواری خدا نگهدارد × چرا که یافته جوش جوشش ... استیلا × بضعف

من شکرحرف من کهن گرگیست × که بهر لقمه رود در دهان پیر فنا × فریب
روغن فازی چه با لعت امی شحبت × رسید جان بلبم از سبوست سودا ×
نقاهتست مرض آز این دیار بدست × مگر بآب و هوای دگر کشم خود را ×
سپهر سفر لبا خاطرت اگر فکرت × بچند بیت دگر سبع مرحمت بگشا × چه کرده اند
درین شهر فرقه شاعر × که هست قد اهل شان زبار حرص دوتا × خراب
درک و تمیز اکابر عصرم × قرار معنی شاعر چه داده اند ایا × نشسته بر سر خوان
بلا فقیر اند × کشیده زهر دل آزردگی ز جام رضا × برات خوشدلی این
شکسته بالی چند × نوشته خامهٔ تقدیر بر پر عنقا × کسی نکرده زبان در رعایت
شاعر × ز بذل گنج معانیست حق گذاری ما × برای فرش زمین از سپهر می
آرند × چو کاخ مدح بنام کسی کنند بنا × اگر ز ر صله و گوهر ثنا سنجند × نداده
اند شهان حق شاعران گدا × از آن لقب شده این قوم را گدا که برند × همیشه
فیض گدائی ز عالم بالا × بمدح گرچه حریصم بصارفی دارم × عبث ملی نهم آینه
بر کف اعمی × جز آب مانده آز کس نیم سیرم × ز خشک پاره نان نیار شکر خدا
× قبیح اهل زمان عیب ابلهی دارد × چه بر گزاف تقدم نجسته صد قفا × ز دو
این همه قهر و ز عصر این همه جور × زهی خطای حقیقت زهی گناه وفا × خموشیم
ز حیا نیست اه اگر روزی × ز ند ستیزه ام انگشت بر لب غوغا × زمانه یافته
بهر لباس من قصبی × که هم درازی از و سلب گشته هم پهنا × فلک فریب
نه امروز داده ام عمریست × که پوشش و خورش ماست وعده فردا × گرفته کمند
ز جای دگر مدل ورنه × ندارد این همه آزار قابلیت ما × جواهری که بهای
نور یخیت فکرت من × قضا نریخته بر فرق حشمت دارا × همیشه ناشگفته در ریاض
طبع بشر × ز اقتضای قضا زر و خیزی شعرا × باهتمام قدر روز عیش بدخواست

ز غصه باد سینه همچو سنبل سودا * بکه برص شفلسی نگهدارد * بخدا جمیع محبان
تو خصوصی مراد (شیخ فیضی) کنیتش ابوالفیض خطابش فیاضی است پسر شیخ
مبارک مهدویه و ملک الشعرای جلال الدین محمد اکبر بادشاه بوده و پایهٔ تقرب
بمرتبهٔ کمال داشت چندی بشاکل طبع سخن آرای خویش دام تلوین در راه بالغان
دار الملک حقیقت گسترده فی شهور سنهٔ الف واربع من الهجرات در گرداب فنا
متواری گردید نسخهٔ نل دمن از تصنیفات وی در ایران و توران شهرت
تمام دارد اما سلطان قوی طالع دوست نواز دشمن گداز اکبر بادشاه بن
همایون در سن دوازده سالگی بر تخت دار السلطنت دهلی جلوس فرمود و پنجاه
دو سال بر مستقر کامرانی زندگانی کرد بهرجا رو آوردی دولتش یاری
و بخت یاوری نمودی سرداران او دم از بادشاهی زدندی و نوکرانش استعداد
سلطنت داشتندی اقسام هنرمندان روی امید بدرگاهش نهادند و همین نزد
یادگارهای مشترک بر صفحهٔ روزگار گذاشتند آورده اند که چون بادشاه
نامدار اعجوبهٔ روزگار شیرشاه طاب الله ثراه که دستورهای پابرجایش
تا روز قیامت بر لوح گیتی کنقش الحجر است از عالم رحلت نمود در ملک هندوستان
هرج و مرج عظیم روی داد و ملوک طوایف نام آوری علم افراشتند در هر شهر
بادشاهی و در هر ناحیه حاکمی دم استقلال و نعرهٔ انا ولا غیری می زد تا آنکه
تیغ اکبری از نیام انتقام بر آمده باد نخوت و غرور از سرهای آن گردنکشان
بضرب بادافراه بیرون کشید و در مدتی قلیل تمامی هندوستان را با اکثری
از توابع محاله و دکن محروسه تسخیر در آورد و لیکن ابوالفضل و فیضی که دهریه مشرب
و سر حلقهٔ اهل تزویر بودند در صحبت خاص راه یافته بتر صیفات واهی
خاطر بادشاه را از جادهٔ مستقیم انحراف دادند چون نفس آدمی اسان

پسند و عالمگیری روزگار تمهید مقدمات فراغت و ناهنجاری با هزاران عیب
زبانی کشند تفصیل آنکه خواطر اهل ارتباط آن جانب بهمین بنا خصوص طبایع ارباب
ثروت که بنابر کثرت اسباب تنعم و بی غمی بهانه جو است تا کار بجایی رسید که بادشاه
بعضی از رسوم اهل هند پرداخت و این دو بیت فیضی از قصیده مدح بادشاه
بر آن حال گواه است قسمت نگر که در خور هر جوهر عطا است * آیینه با سکندر
و با اکبر آفتاب * او می‌کند معاینه خود در آینه * این می‌کند مشاهده حق در آفتاب
* و این ابیات را اکثری از هنود دست آویز آفتاب پرستی ساخته بمدح فیضی رطب اللسان
اند چون مردم دهریه را عاقبت بلکه صانع نیز در نظر نیست همواره در تتبع اباحت بسر دارند
و از اصل کار غافل بوده اولا خود را و ثانیا دیگران را در بادیه ضلالت مستهلک می سازند
ازین جاست قول بزرگان که در الزام این طایفه هیچ دلیل قطعی بهتر از شمشیر نیست
عبدالله خان اوزبک والی ولایت توران چندین نامه طعن آمیز با کبر بادشاه نوشت
و جوابهایی که ابوالفضل در معذرت آن بعبارت رنگین قلمی نموده است در عنوان مکاتبات
موجود است و پیش از فوت اکبر بادشاه آن ضال مضل در راه دکن باشاره
نورالدین محمد جهانگیر در ملک راجه نرسنگه دیو بقتل رسید و مال هایی که بدست آورد
بی راهی گرد آورده بود در اتمام راجه نرسنگه معبدی هنود که در سواد شهر متهرا ساخته
بود صرف گردید و حکم کریمه الخبیثات للخبیثین بظهور پیوست آخر آن بتخانه نیز
بتنبیه حکم حضرت عالمگیر بادشاه با خاک برابر شد * بر باد رود هر آنچه از باد آید
* این چند بیت از اشعار فیضی است نظم باده در جوش است و رندان منتظر
* ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر * در خرابات مغان بگذر که هست * هر صراحی چشمه
هر ساقی خضر * بنده ساقی شوم کز یک قدح * منکران عشق را سازد مقر *
ای رفیق از من مشو غافل که نیست * عشق در فرهاد و مجنون منحصر * کرد دلم اشکست

خوشحالم که دوست * سلطنت شد عند قلب منکسر * عشق شغل است پوشیدن
زغیر * شد از آن مجنون بعالم مشتهر * جام می خواهی بگو فیضی مدام * همچو حافظ
أیها الساقی ادر وکه * ساقی جان خبر کشد صبح عید * صبحک الله بصبح جدید *
رقص کنان کعبه به پهلوی من * از چه کنم بیهده منزل بعید * جان من در سلسلهٔ زلف
تو * علقت الروح بحبل الورید * چشم تو بس کرده ز خونریز خلق * غمزه بفریاد
که هل من مزید * گر تو نداری سر قربان من * می کنم از دست تو خود را شهید
* بر دم تیغ تو قضا کرده نقش * انه حدید فیه بأس شدید * فیضی آزاده
اسیر تو شد * اسعدک الله بعبد سعید * داغ ز مهر تو نهادن بداغ من غلط است
* نهفتن گهر شب چراغ من غلط است * چنین که سوخته ام سر بداغهای جنون * نسیم
خلد زدن بر دماغ من غلط است * دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد * ترانه سنجی بزم
فراغ من غلط است * چو فیضیم که بخونابهٔ جگر مستم * نگاه بادکشان برایاغ من غلط
است * ملا عرفی بکمال فضل و دانش و لطیفه گوئی و حاضر جوابی موصوف بود
اصلش از شیراز است در عنفوان شباب بطریق سیاحت بهندوستان افتاده
بوساطت حکیم ابوالفتح گیلانی که یکی از مقربان درگاه اکبری بود و در فن طب
جالینوس الزمانی مخاطب می گشت باستلام عتبهٔ علیهٔ سلطنت سرافرازی یافته
مشمول عنایات خاص گردید ابوالفضل و فیضی را بارها الزام داد از انجمله آنکه چون
این ها می خواستند که اهل استعداد پیش ایند و مذهب تشیعش معلوم بود
باراده آنکه او را در نظر پادشاه خفیف سازند در اول روز ملازمت ابوالفضل
از وی پرسید که در مذهب شما زاغ حلال است یا حرام عرفی جواب نداد بعد از
لمحه فیضی پرسید که در مذهب شما خوک حلال است یا حرام باز تغافل کرد
درین حال پادشاه متوجه شده فرمود چرا جواب نمی دهی گفت جواب

این بدیهی است که هر کس می داند که هر دو که می خورند یعنی زاغ و خوک و خلاصه
این اشاره بجانب آن هر دو برادر بود پادشاه بخشید و انعامی فراخور حالش
بخشید لیکن آن هر دو خبیث آن چنان پی بمزاج پادشاه نبرده بودند که دیگر
دخل نتوانند یافت بهر حال قصیده عرفی که مطلعش این است جهان بگشتم و
دردا که هیچ شهر و دیار * نیافتم که فروشند بخت در بازار * مشهور است و قصیده
یکصد و هشتاد و بیت دارد و اکثری از شعرا جواب آن گفته اند خصوصاً شیخ محمد سعید
قریشی که احوالش در متاخرین مرقوم است بطریق طعن در جوابش میگوید ز مفلسی
چو نباشد بدست یک دینار * چه سود اگر بفروشند بخت در بازار * این قصیده
نیز طولانی است اما از آنجا که دیوان عرفی در هندوستان از فرط اعتبار دست بدست
می گردد بتحریر یک رباعیش اکتفا افتاد عرفی دم پیریست قدم دیده بشمار *
هر گام که می نهی بپسندیده بنه * از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ * لختی ز جگر تراش و
بر دیده بنه * (دانش آموز سخندان نواب قاسم خان) در روزگار دولت نورالدین
محمد جهانگیر بادشاه از امرای بزرگ بود و پایه والای تقرب سربلندی داشت
اصل وی از سبزوار است در نسبش بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم است ازین سبب
بنام زن مشهور شده بود چنانچه ظریفان دربار پادشاهی قاسم خان منیجه می
گفتند اما نورجهان بیگم دختر اعتماد الدوله بجمال صورتی و استعداد فطرتی
در سوز و دلفریبی و تقطیع لباس و بذله سنجی و سخن گوئی و شعر فهمی و حاضر جوابی از شاهی
زنان ممتاز بود و عطر گلاب کشیدن از مخترعات اوست در اول حال بنکاح
شیر افگن خان که از امرای عالیشان و اسم با مسمی بود در آمد شیر افگن خان
در علم رمل بی خطا بود روزی باشاره بیگم در طالعش نظر کرده گفت می باید
که چتر سلطنت بر فرق تو سایه افگند بیگم از استماع این نوید خوشدل شد و همواره

بظاهر در صحبت شوهر و بباطن در انتظار وقوع آن حال بسر میبرد و عشق و جمال
آن خیال هم آغوش اطمینان می بود پس از چند روز شیر افگن خان بقتل رسید
و مهر و طالع بشرف همخوابگی بادشاه مشرف شده انچنان پی مزاج شد که در تمام
محل بافوق خود نگذاشت گویند نوبتی در سلخ رمضان بعد از رویت هلال این مصراع
بر زبان بادشاه گذشت   هلال عید براوج فلک هویدا شد * نورجهان بیگم
فی الحال مصراع دوم بر بدیهه خواند کلید میکده گم گشته بود پیدا شد * بیگم را با اقا
مناظره و مشاعره بسیار دست میداد و اورا در فن شعر مسلم میداشت تا آنکه طلب غزل
تازه در میان آمد و شعرای پای تخت از ان در ماندند و قاسم خان این سربسته نو
نزد بیگم فرستاد و از ان هنگام زور طبعش در سخنوری قبول نمود ابیات این است
* گر شوی سایه نشین روزی بتخت باغبان * سایه بر خورشید اندازد درخت باغبان
* فاخته چون دید گل باغ را نالید و گفت * از چه رو با گل نرفت این جان
سخت باغبان * جشن نوروز است و فراش بهار از فیض طبع * طرح کرد از
سبزه و گل تاج و تخت باغبان * آورده اند که روزی بادشاه آب خاصه طلبید
و ابدار در کاسه گلی که بنهایت در نزاکت بود آب آورد چون نزدیک رسید
دستش بجنبید و کاسه از فرط نزاکت تاب حرکت آب نیاورده از یک جانب
بشکست و آب در رکابی فرو ریخت قاسم خان ایستاده بود بادشاه بجانب
او نگاه کرده این مصرع خواند کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد *
قاسم خان بر بدیهه مصرع دیگر رسانید دید حالم را و چشمش ضبط اشک خود نکرد *
کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد * شعرهای رنگین بیگم بسیار دارد
از کلیاتش معلوم میشود انمود (مثنوی) می پرستم می ز چشم جای آب آید برون
* گر نگرید بلبل از چشمش گلاب آید برون * یک ره اندر چشم من آید خیال

از بخواب × گی ز ذوق آن دگر از چشم خواب آید برون × بسکه میل همزبانی با تو دارد هر کسی × گر ز شکل آیینه پرسی جواب آید برون × ز اشتیاق همنشینی گوش و گردنت × بعد ازین همچون صدف در از حباب آید برون × بسکه قاسم پر شد از مهر علی موسی رضا × سینه اش گر بشکافی آفتاب آید برون (ومنه) ز شوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد × بهر سو چشم مست چون چشم اصطرلاب میگردد × نه اشکست اینکه گاه دیدنت از دیده می ریزد × نگه در دیده ام از شرم رویت آب می گردد × سرافراز است شمع از دولت شب زنده داریها × خوشا بیتابی چشمی که شب بی خواب می گردد × ز بس پیش تو ضبط گریه خود می کند قاسم × بگرد دیده او اشک چون گرداب می گردد (وله) دلکش بود بدولت بوی تو بوی گل × بلبل نشنیدی تو آید بسوی گل × از بسکه پیاله قدر گل از ذوق شود بچشم × گوئی ز آب باده بود آبروی گل × از ذوق جور و لطف تو مارا کشید بباغ × که آرزوی خار گهی آرزوی گل × خوشبوی تر شود گل و خوشتر نشاء تر شراب × هر گه ببوی باده شود جمع بوی گل (وله) ز بس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم × نمونه جرس بی دلم صدا نکنم × چنان بدم بجدائی که بعد ازین هرگز × بخنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم × ز آشنایی مردم چنان گریزانم × که چشم بر رخ آیینه نیز وا نکنم (منظر اسرار جلی و خفی مولانا سبحانی نجفی) محقق و صاحب حال بود در سطاوی چهار مصراع رباعی هزاران معانی بلند و مطالب ارجمند ودیعت نهاده و از نعمت خانه معنی بهره تمام بکه سینه چشمان روشن سرای بینش سازنده بوقت موعود سر در پرده اختفا کشیده و رباعی عناصر ار بعش از صدمه پنجه اجل مصرع مصرع بل حرف حرف از هم ریخت جبلتش از خاک پاک نجف است و تا آخر عمر از ان خطه متبرکه عزم خروج نکرد و معاصر ظهوری و شیخ فیضی فیاضی بود تاریخ وفاتش از ان جا قیاس باید نمود و مکرر

این سطور دوازده هزار رباعی ازان سالک آگاهی در یک جلد دیده و آنچه
عزیزان با جمعیت فهم زاده طبع دیگران بنا بر کثرت اعتبار بنام وی نوشته اند متجاوز
است لیکن با این طبع که داشت اصلا غزل از وی مسموع نشده چندی از رباعیاتش
قلمی می گردد (ومن غوامض اسراره) آن سر خفی نکرد ظاهر شان را × تا خلق نکرد
حضرت انسان را × شمست نا بنده کس در شب تار × هر چند که خود ریخته باشد
آن را (ایضاً) هر کس بدرون خویشتن ره دارد × در چشم همه گدا گذر گه دارد
× دریا خود و غواص خود و گوهر خود × یاران غور بکن که این سخن ته دارد (وله) بنمود
زبیره آن رخ زیبا را × مخفی نگذاشت حسن عشق افزا را × گفتم چه جمال با کمالی
داری × گفتا عشق است دیده بینا را (منه) مخلص می باش حق گزاری این
است × نیکی می ورز چیز جاری این است × جز حق مپرست و هر کسی بد مپسند ×
تقصیر کلام رستگاری این است (وله) از خلق جهان هر که خبر دار تر است × عاجز
تر و مفلس تر و بی کار تر است × در باغ زمانه باغبانی می گفت × خوش میوه
ترین درخت کم بار تر است (وله) تن دل شده و دل جان شد و جان جانان
شد × جانان متجلی به دو صد شان شد × زین سیر دگر نهایتی پیدا نیست × این
قطره نگر چه بحر بی پایان شد (ایضاً) مادام که هر دو پای بند دنیا است × اظهار
عشقش دعوی بی معنا است × تن نان خواهد اگر چه جانش پاک است × حرفی
که دو چیز دا اگر از عیسی است (ومنه) یاران باده قول و فعل را بخش وار × در
ساغر هر فرد تن و سرکش دار × یعنی اگر بت دلخوشی میباید × با هر که نشینی دل
او را خوش دار × (وله) در باری [illegible] بر لزم کام و طلب × از پاس دل یار که این
است ادب × در عشق دوئی راه ندارد یعنی × با خاطر خویش یا دل دوست
طلب (وله) آنانکه شراب عاشقی نوش کنند × از هر چه بجز او ست

فراموشش کنند * آنرا که زبان دهند دیدن ندهند * وانرا که دهند دیده فراموش
کنند (وله) عهد و پیوند خلق عالم هیچ است * امید و هراس شادی و غم هیچ است
* جانرا بتن تو نسبت وصلی نیست * صد ساله ملاقات بیکدم هیچ است (ومنه)
گر ساغر بزم معرفت نوش شود * این کشمکش هوا فراموش شود * ز فلک عاشق
زیر فلک کسی گنجد * کی در بار احباب سرپوش شود (وله) خاک ره فقر شو
نه خار شفت * صد محنت به که یک غبار منت * جنت کرد عمل از ان کرد کریم
* کونه پسند بد بر تو بار منت (ایضا) هرکس که ترک اعتبار خود کرد * او کار
خدا نکرد کار خود کرد * زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق * کس را نتوان بزور رسوا
خود کرد * این رباعی مولانا محسن کاشی آزمودن گاه طبع دشوار پسندان است
زیرا که در وقافیه پوشیده و پنهان است و چون مضمون عالی نیز دارد باید که
صاحب نظران از وی سرسری نگذرند و در تفحص قافیه آتش طبائع سلیمه را
بیازمایند * و هو هذا * با من بودی منت نشنیده نشستم * با من بودی منت نشنیده نشستم
* رفتم ز میان من و تنها نشستم * تا من بودی منت نشنیده نشستم * پوشیده نماند که
قبل ازین در ضمن سطور دیباچه بزبان قلم آمده که متاخرین را از شعرا سی
عهده الاشان مسند نشین نصرت قران عدالت قرین فرازنده تخت فرمان
روائی و معدلت طرازی ابو المظفر شهاب الدین محمد صاحب قران ثانی
شاه جهان بادشاه غازی که وقت تلبس کسوت هستی و هنگام ظهور این بساط
گذرگاه و بنیاد متفحص احوال بنی نوع انسی است می شمارد در ضرورت رعایة
لاحقة ابتدای احوال متاخرین از مولانا محمد جان قدسی که پایه ملک الشعرائی

داشت اولی و انسب نمود (مقتبس از قدسی حاجی محمد جان قدسی که
بدرستی طبع و رسائی فکر در سخن سرائی بی نظیر وقت و در معنی آفرینی مشهور روزگار

نو دبوده نو معنی در سواد شعر اوست × چون سحر در زلف عنبر بار شب × اصلش
از مشهد مقدس است و تخلص قدسی بهمین نسبت می کند در عنفوان شباب بزیارت
حرمین شریفین زادهما الله تشریفا و تکریما استسعاد یافت و از آنجا برهنمونی قائد بخت
و دولت بوسعت آباد هندوستان که خوان الوان نعمتش [illegible] اقالیم سبعه را بنوید
لهم فیها ما یشتهون سامعه نواز است رسیده بتربیت اعتدال آب و هوای این گلزمین
هر روز در باغ طبع فیاضش باظهار مضامین تازه و چمن فکر رنگینش بگلهای معانی نازک
شگفتن آغاز نهاد تا بحدی که بیاوری طالع ارجمند منظور نظر کیمیا اثر بهار دولت و جاه
شاه جهان پادشاه طاب الله ثراه گردید و بخطاب ملک الشعرائی که همین پایه
صاحب سخنان است سرافرازی یافت و در مدحت سرای سرآمد سخنوران گشته
فی شهور سنه الف و خمس و خمسین بمقر اصلی مستانس گردید آورده اند که محمد جان
قدسی در یکی از سفرها قصیده در مدح عبد الله خان زخمی که از اولاد حضرت خواجه
احرار بود و منصب هفت هزاری هفت هزار سوار داشت بحضورش برد و در مجلس
ایستاده تمام قصیده را بخواند چون فارغ شد عبد الله خان برخاست و سر و
دستش گرفته بر مسند خود نشاند و خود با پیرهن و تنبان سفید که در بر داشت بر پالکی
سوار شده از لشکر برآمده و خیمه را با خزانه و جمیع کارخانجات و دواب در وجه
صله بدو بخشید بعد از چند روز محمد جان قصیده رنگین تر از آن در مدح صاحبقران
ثانی گفته بعرض رسانید و بادشاه خبر بخشش عبد الله خان شنیده بود گفت
حاجی صله که عبد الله خان بتو داده است هیچکس نمی تواند داد اما انعام جواهر
قیمتی طلبیده فرمود تا هفت بار دهانش از آن پر کردند و هر بار دو طبقی از طلا
که در پیشش گذاشته بودند بسر ریخت و گویند نوبتی دیگر حاجی را بحکم پادشاه
از طلا و نقره مسکوک وزن کرده بودند بخششهای بیدریغ حضرت صاحبقران

ثانی وادم غشناسی وهشیار خراجی وشکرکشی و ملک گیری و رعیت پروری

و طراحی عمارات و عیش و کامرانی و خدا ترسی و شیوه عدل و داد بر ساکنان ربع مسکون

پوشیده نیست اکثری از ثقات بر آنند که در هیچ عهد پادشاهی جامع این همه صفات

مستحسن بظهور نیامده سی و یکسال و چند ماه بعیش کامرانی گذرانیده فی شهور سنه الف

و تسع و ستین در قلعه اکبرآباد و چنانچه مشهور است منزوی گردیده پس از چند سال

بدار الخلد انتقال فرمود کساه الله لباس الرحمة و الغفران و اعطاه نعیم الجنة و الرضوان

گلستان جهان نازیک دارد * نزاکت وی هوسهای سنگ دارد * باین سازراست

بزم شادی و غم * همین دار و غنا و فقر عالم * جهانی زین هوسناکان هستی * پینک

بی خودی زد جام مستی * کزان ساغر نشد ظاهر صدائی * حبابی را بموجی خورده پا

* ز بعضی جرعه بر خاک افتاد * نمی از گردش چشمی نشان داد * یکی بر ناز و نعمت

دامن افشاند * دو روزی گردی از نام و نشان ماند * یکی در مفلسی شد طعمه خاک *

که نام از نقش او شد بیشتر پاک * درین محفل کجا سیم و کجا زر * مژه داری بهوش

چشم و بنگر * که نی نقدیست در دستت نه اجناس * نه اسباب غنا داری نه افلاس

* دکانها تخته است و جنسها خاک * اثرها رفته است و نقشها پاک * مآل کار

هریکسان امید نیست * دم صبح نفس را این سپیدیست * ملا حمید مصنف شاهجهان نامه

در جائی که ذکر جهان نموده است این ابیات دیرا از قصیده منقبت امام موسی

رضا علیه التحیة و الثنا بر علوم طبع او بطریق استشهاد می آرد مثل مشهور است که

مشتی نمونه خرواری (دهی ندا) کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر * بپای خامه شود

گرم قلم شود زنجیر * غلام همت درویشیم که بی منت * نشانده آتش حرص مرا

بموج حصیر * زمانه پایه سخن کوکب بلند که نیست * هوای رفتن عرشم چه او بی تأثیر

* چنان ز ضعف بود بی نظیریم روشن * که در برابرم آینه نیست عکس پذیر *

اگر دهد هیچ هنر در آب ناخن بند * شعرهای تر هم گوهر خورده نگیر) چنان نسخه
اشعار خویشتن می نازم * که شد منقش نگین دگر از نقش خمیر * ز شرف نقشم باز
مطلعی سر زده * که غوطه خورده از مهر در خوی تشویر * (مطلع دیگر) ز بس که کوه
کشیده است نم ز ابر مطیر * توان کشید رگ از سنگ همچو موی خمیر * بهار خنده
به داغ لاله نرگس چشم * چنان که باشد بر مالداران چشم فقیر * چو چاک سینه تن
غنچه باغ پیرایان * کشند رخنه دیوار از گل تصویر * قبول جان نکند مرده از لطافت
خاک * دگر نه نیست هوا را بدل جان تقصیر * ز شخص سایه نیفتد بجا که جا دارد *
ز بس که لطف هوا کرده در بدن تأثیر * بلعل گوهر دندان خویش کرده بدل *
ز بس که برگ گل و لاله منیر و تخمیر * ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا * که دسته
دسته توان چید گل ز دسته تیر * سحاب شست لب غنچه را بچندین آب *
برای آنکه دهد بوسه بر رکاب امیر * شهید طوس که از نور رتبه حرمش * نماز راز
نهان در شبه تقدیر * اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط * شوند جمع کواکب چو دانه
انجیر * و این غزل محمد جان که در تتبع فغفور گفته و از دیگر بهتر و مشهور است
(الغزل) دارم ولی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل * چشمی و خون در آستین اشکی
و طوفان در بغل * کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش * هر طفل اشک
از دیده ام آید برون جان در بغل * بوی شراب صبحدم کی باد آرد در چمن * گل
غنچه گردد تا کشد بوی تو پنهان در بغل * برقع ز عارض برفکن یک صبحدم تا از حیا
* گردد فرامش صبح را خورشید تابان در بغل * نازم خدنگ غمزه را کز لذت
دیدار او * از هم جراحتهای دل دارند پیکان در بغل * قدسی ندانم چون
شود سودای بازار جزا * از نقد آمرزش تکیه من جنس عصیان در بغل

میرزا محمد علی صائب (تبریزی) سرآمد مستعدان و سر دفتر موزونان عصر او

چنانچه بعد فکر رسا و طبع وقاد و دل دانا و خاطر ارجمند و نظر دقیق و کلمات دلپسند
و مضامین تازه و معانی نازک و اندازهای بلند و تلاشهای بجا و درستی
الفاظ و استخوان بندی حروف حسن سخن را بمدارج والا صعود بخشید و کوس
بلند آوازگی بر مسند نشینان انجمن سخن‌آرای زد در عنفوان شباب برسم تجارت
بملک هندوستان رسید و در شهر شاه جهان آباد که باغ بی خزان هند را
بمثابه دل نشیمن بادشاهانه است بملازمت حضرت صاحب قران ثانی مشرف گشت
و بمدد طالع در نظر ایستادهای پایه سریر خلافت مصیر اعزاز و اکرام یافت بهزاری
منصب و خطاب مستعد خان تجویز شد لیکن در گرفتاری حب الوطن بحب جاه
نیز و جمعیت و راحت بدن را بتعب‌های ملازمت پیشکی مرجح ساخت با ظفرخان سبزواری
که از جمله امرای عالیشان بود بنابر اتحاد مذهب محبتش برار گردید و از اتفاقات
همدران ایام ظفرخان را صوبه‌داری کشمیر مقرر شد صائب نیز رفاقت اختیار
نمود و از فیض هوای آن گل زمین نضارت تمامی بطبع رنگینش عارض گردید روزی
در مجلس ظفرخان جوانی از اهل کشمیر که بعلت مشاعره اشتهار داشت
حاضر بود صائب اشعار خود می‌خواند و مردم از هر طرف درج دهان بصله جواهر
تحسین و آفرین گشاده بود و بعد درین اثنا بر زبان آن جوان گذشت که قدما
بیشتر ازین جمله مضامین عالی بسته اند و شعرای زمان ما را بجز تغییر و تبدیل الفاظ
کاری دیگر در سخنوری باقی نمانده صائب تبسم کرد و بر بدیهه این بیت بر روی
وی بخواند   اهل دانش جمله مضمون‌های رنگین بسته اند ٭ هست مضمون بسته
بسته‌بندیان شما ظفرخان بخندید و مبلغی کلی انعام فرمود و چون صائب از سیر کشمیر
فارغ گردید عازم ایران زمین شد و در اصفهان بخطاب ملک الشعرائی
شاه عباس سرفرازی یافت از دواوینش هشتاد هزار بیت در یک جلد

نظر درآمده و آنچه صورت ایراد می پذیرد از گلهای چمن طبع او گونه دار میدان
اندیشه او نمونه ایست (من نتائج فکره) کناره کرده خطرهای بیکران دارد *
میانه روز دو جانب نگاهبان دارد * حکایتی که ز گردون کشند بی هنران
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد * ز کدخدای عقل است آسمان بر پای
* وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد * فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب
* که کیمیای بود در دو استخوان دارد * غبار دیده یعقوب خضر راه بس است
* نسیم مصر چه حاجت بکاروان دارد * (وله) سالکانی که قدم در ره جانانه
زدند * پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند * مستی از شیشه و پیمانه خالی
کردند * رهروانی که در کعبه و بتخانه زدند * سر و دستی که نشاندند بعالم
* زاهدان در کمر سبحه صد دانه زدند * چشم از آن خال بپوشید که در روز نخست
* برق در خرمن آدم همین دانه زدند * لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان
* سگ داغ بنام من دیوانه زدند * عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات *
شمع دستی است که بر سینه پروانه زدند * صائب از زهد برون آی که در روز
ازل * طبل سودای ما بر در میخانه زدند (وله) ز خارزار تعلق کشیده دامان
باش * بهر چه می کشدت دل از آن گریزان باش * قد نهال خم از بار منت
ثمر است * ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش * درین دو هفته که چون گل
درین گلستانی * گشاده روی تر از رازهای پستان باش * تمیز نیک و بد
روزگار کار تو نیست * چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش * کدام
جامه به از پرده پوشی خلق است * بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان
باش * درون خانه خود هر گدا شهنشاه است * قدم برون منه از حد
خویش سلطان باش * ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب *

هر بند ز من که ما فهمد خویش اعیان باشد (وله) اگر نمی طپد این دل ز آرمیدن نیست × که
تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست × ز بیخودی تو و رنگ روی من برجا × ز ضعف
رنگ مرا طاقت پریدن نیست × قدم به خار و گل راه عشق یکسان نه × که رهروی نظر اند
پیش پای دیدن نیست × طپیدن دل سی پاره میکند فریاد × که این شکسته بنا جای آرمیدن
نیست × ز نامه صلح لب طومار آه کن صائب × که نامه الف آه را دریدن نیست (وله) گریبان
چاک عشاق از ذوق فنا باشد × الف بر سینه گندم ز شوق آسیا باشد × به آهی
میتوان افلاک را زیر و زبر کردن × در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد ×
باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم × چرا در آشنائی این قدر کس بیوفا باشد
× مدام زاهدان افتاده‌ام از همواری ظاهر × ندانستم تمام تیغ این قوم از عصا باشد ×
قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن × باین پل چون برآئی آسمان در زیر پا باشد
× مفلس کرد یار روزی ما اسبابها را × دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد نوا سنجی
سبزش در حلقه آزادگان صائب × ترا چون سرو آزاد بهر موسم یک قبا باشد (ومنه)
حاجت دام بلندی نیست در نخجیر ما × گرد نقش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما × ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم × میتوان آن
گردن بگردد دامن شمشیر ما × از غبار ناله ما دردمندان آگه اند × میشود از رحم ظاهر جوهر شمشیر ما
× در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود × ناله میگردد گره در سینه دلگیر ما × این که صائب
دست ما از دامن او کوته است × نارسائیهای اقبال است دامنگیر ما (وله) مرا ز پیر
خرابات نکته یاد است × که غیر عالم آب آنچه هست بر باد است × گنهی بارش رسید است
از پی ما را × خطا ز صبح ازل ورق آدمیزاد است (طالب کلیم) بصفای ذهن سلیم
و ذکای طبع مستقیم سر شاعران لوای سخندانی افراخت بعد از فوت محمد جان قدسی
خطاب ملک الشعرای بوی تفویض یافت و بر پهلو نشست او رشید او دیگر بخشیدند
رشک برده گفتند خوشا حال گذشتها که ملک الشعرای طالبا نه بیند از جهان

نبرخشند وفات وی در سنه الف و اثنی و ستین بوده و مرقدش در یکی از دهات لاهور واقع است عموی مولف این اوراق را که میان ناصر خان نام داشت بر مجموعه خوبیهای بی شمار بود و با طالب کلیم الفتی کامل بوده و همواره صحبت اتفاق می افتاد اگرچه با وجود موزونیت شعر نمیگفتند ولیکن طبع وقاد ایشان در سخن فهمی و نکته یابی و لطیفه گوئی و بذله سنجی بحدی بود که این قسم مردم آرزوی صحبت داشتند رحلت ایشان در سنه هزار و هفتاد و سه اتفاق افتاد اما طالب کلیم در عهد جهانگیر بادشاه نوجوان بود و نورجهان بیگم بر اکثر شعرهایش اعتراض میکرد گویند روزی طالب را این بیت بخاطر رسید و بار او انکه جای اعتراض ندارد بدست بیگم فرستاد

ز شرم آب شدم آب را شکستی نیست × بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست ×

بیگم در زیر بیت نوشت که یخ بسته شکسته است بعد ازان طالب ترک شاعره نمود (من واردات) پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت × ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت × وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست × رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت × در راه عشق گریه متاع اثر نداشت × صد بار از کنار من این کاروان گذشت × طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی × یا همتی که از سر عالم توان گذشت × در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست × در قید نام ماند اگر از نشان گذشت × بدنامی حیات دو روزی نبود بیش × گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت × یک روز صرف بستن دل شد باین و آن × روز دگر بکندن دل زین جهان گذشت (ودله) کی بود که گفتار زبان طلب ما × قفلی زند اندیشهٔ خواهش بلب ما × ما خانه زبرق نفس افروخته ایم × در بر نکشد خلعت مه) پیش شب ما × آن زهر نشینیم که در خم کده کام × می تلخ نگردد مگر از باد لب ما × سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر × از جبهه ما پرس حدیث نسب ما × طالب نفسی تازه کن انگاه بیا × بینی دو نجوان

زین غزل منتخب ما (منه) غزل به تن بوبا کشد گلهای تصویر نهالی را ×
بیا بیدار ساز و خفتگان نقش قالی را × من و اندیشهٔ بوس و کنار او محالست
این × مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را × ترا باید ز خویش آموختن علم وفادار
× چه حاجت با معلم صاحب ادراک عالی را × هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی
ز من بگذر × بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را × گهی ابر تر و گاهی ترشح
گونه گه باران × بیا و چشم من بنگر هوای برشکالی را (وله) جز حرف عشق نیست
سرا بیات ما × چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما × از بار عشق گرچه دوتاییم
یکدلیم × از راستی دو خانه ندارد گمان ما (وحشی دولتابادی) روزی چند مرغ
روحش در وحشت آباد عالم خوشگو بیها نموده در سنه هزار و شصت و سه از قفس بدن
پرواز نموده (منه) آتش بجگر زان مرغ افروخته دارم × وین گریهٔ تلخ از جگر
سوخته دارم × گفتی که چه اندوخته از آتش دوری × این داغ که بر جان غم اندوخته
دارم × در دام غمت تازه فتادم نگهم دار × من عادت مرغان نوآموخته دارم ×
انداخته ام صید مراد از نظر خویش × یعنی صفت باز نظر دوخته دارم × وحشی
بدل این آتش سوزنده چو فانوس × از پرتو آن شمع برافروخته دارم (ایضاً) صد
دشنه بر جان می خورم و ز خویش پنهان می کنم × جان کز به بر من می کند من خنده
بر جان می کنم × [illegible] گرد آورم خاشاک غم × بیدرد پندارد که من گلگشت
گلستان می کنم × دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن × پیراهن صد
چاک من گل در گریبان می کنم × غم هم بتنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش ×
این خانه تنگی که من او را بزندان می کنم (منه) دوشم از آغاز شب جا بر در میخانه
بود × تا بروزم دیده بر بام و در آن خانه بود × قربت ناحاصل نشد دود سبب
ز جانم برنخاست × اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود (ملا شیدا) بر شناسی

لی تعینی تجربه زده روزگاری میشاد عافیتی گوارا داشت از شیخ زادهای فتح پور است
که در حوالی اکبرآباد واقع شده گویند در بدو حال تجرد بست یکی از خوانین که با سخن
و ارباب آن التفات تمام داشت قیام نمود و بجودت طبع و صفای ذهنش بدیدها
را در دل جای میداد تا آنکه روزی غزلی طرح شده بود و هر یک مصرعش جمع
حضار مجلس شده ناگاه برادرش در خاطر شیدا رسید و بعرض خان مذکور رسانید
و او پسند کرده و نظر تربیت بروی گماشته بهره ور نشیب و فرازش می افزود
تا از مصاحبان خود در باریابان جناب سلطانی گردانید ولیکن شیدا بسیار شوخ
طبع و بی باک بود و شعرای پای تخت را طعن و هجا میرنجانید چنانچه بر یک قصیده
حاجی محمد جان قدسی از اول تا آخر اعتراض کرده و هر بیتش را جداگانه جواب گفته
است و آن در زمره اهل استعداد مشهور است و در این جا یک بیت مطلع با اعتراض
قلمی گردید قدسی گفته   عالم از ناله من بی تو چنان تنگ فضاست * که سپند
از سر آتش نتواند برخاست * شیدا بعد از تمهید فراوان مقدمات در اعتراض
گفته   ای سخن سنج هنرمند باندیشه سنج * نقد هر حرف بمیزان خرد لیک مکاش
* ناله در سینه هوائیست که بی قصد رود * چونکه از سینه هوا گیر شد از جنس
هواست * عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال * خلق عالم که از و تنگ نشستند
رواست * خود گرفتم که جهان تنگ شد از ناله تو * که ز تنگی نظر از چشم نیاید برجا
نیست ترتیب دو مصراع بهم ربط پذیر * که سیاق سخن از هر دو باندیشه جداست
تنگی عالم از ناله بکیفیت اوست * که جهان تنگ ز اندوه شده بر دلهاست
تنگی دنیا ز کی تنگی اندوه کجا * بیشتر از تن و جان تفرقه هم پیداست * باقی
ابیات را برین دستور قیاس باید کرد و در هجو طالب کلیم که احوالش مذکور شد
این قطعه نظم کرده چون خالی از ادا نبود شهرت تمام یافت

مخدوما طالبا × بی چیزی دنیوی در ننگ است × مگر قول پیغمبرش یاد نیست ×
که دنیاست مردار طالب سگ است × و نیز در خاتمه نثری که مشتمل بر تعریف
کشمیر و نهضت رایات جهان کشای ظل الهی بسیر آن عهد نوشته است
ثبت کرده بنده که ایرانیان مرا بهندی نژاد بودن مقداری نه نهند غافل از
اصل کار که چون حضرت آدم علیه السلام از بهشت بدنیا وارد شد زمین هند برای
مقدم شریف گرامی شود و برین قول ارباب تاریخ اتفاق دارند پس آدم هندی
است و نسبت آدمیت بنشو و نما یافتگان هند ثابت تر حرف آن است
که ایرانی و هندی بودن فخر را سند نگردد پایه مرد به نسبت پایه ذاتی باشد
و اگر ایرانیان زبان طعن کشایند که فارسی زبان ماست و زبان ما بکام خود نیایند
و اگر زبان بکام باشد بمذاق سخن آشنا نبود چون دستگاه سخن ندارند لاجرم
دست و پای همی زنند ظاهر بینان که از صورت بی معنی نبرده اند جز بر ظاهر حال من
چشم نگمارند معنی رنگین من چون خلعت ایشان بکار است و سخنان ایشان
چون جامه من کم بها و بد قماش ایشان بر جامه من چشم بد دوزند من بر ایشان
سخن رنگین عرضه دارم آنچه از بی تکلفی گفته شد همه از روی راستی است و نخیزد
از راستی کار اهل دانش نیست تا اینجا کلام شیدا است آورده اند که چون
این مطلع شیدا که چیست دانی باده گلگون مصفا جوهری × حسن را
پروردگار و عشق را پیغمبری × بسمع مبارک صاحب قران ثانی رسانیدند حکم
شد که او را از ممالک محروسه اخراج کنند شیدا این قطعه در معذرت گذرانید
و آن حکم موقوف گردید جهان ستانا شاها بقدر جاه و شکوه × بنا فریده خدا
مرترا عدیل و نظیر × فراخ حوصله چون دور آسمان باشد × بلند مرتبه چون
آفتاب عالمگیر × چو شاعری شده غیر ساحری بهنر × اگرچه سحر حلال است

معذورم از تقصیر × چو هم حق بود ساغرش بود کافر × مرا از آن چه گریز مرا
ازین چه گزیر × بوصف باده ز من سرزده چو سه رباعی × که گشته در زبان
همه صغیر و کبیر × چنین که لفظش خاص است و معنیش عام است × بجای صبح عام بود
شهرتش چو مهر منیر × بدین دو لفظ که پروردگار و پیغمبر × بشعر درج نمودم به
فکرت و تدبیر × نه باده پرورش حسن می دهد یکسر × چنانکه پرورش طفل
داد دایه بشیر × نه باده می دهد ارزش عشق را پیغام × بود چو دور ز معشوق
کس نشاط پذیر × چنین که می کشش اسرار مولوی جامی × که هست گفته او دور
از ره تقصیر × بوصف می ز صراحی دوباره قلقل می × به از چهار قلش گفت
فارغ از تکفیر × مرا به کفر چه نسبت بود چو به زمنی × سخن چنین کند هیچ نباید
بنظیر × حرام کرد خدای منافع للناس × بگفت در صفت می چو کرد کار قدیر
× همی نه تنها می صرف آب انگور است × بچشم مردم معنی پرست عبرت گیر × بهر چه کس شده
سرگرم مست باده او × اگرچه آن نبود در نظر شراب عصیر × چو در کلام الهی چنین شده
نازل × بحکم قادر بیچون بی مثال و نظیر × بمعنی است الخمر هوای شما × خلاف قول
خدا چون کند کسی تفسیر × در اصطلاح بزرگان تعلق آمدی × که هست موجب می پی پی
پو نفس را زنجیر × چو شعر و سحر نباشد بغیر خواب و خیال × بخواب هر چه کند کس
نباشد نفس تقصیر × چه بودی از سخن پروران یکی بودی × چو رودکی و کسائی
و انوری و ظهیر × بعهد من که از آن قدرت بیفزودی × بنزد شاه جهان بادشاه
عالمگیر × ز شاعران شهنشاه کیست هم سر من × که از شعور ندانند شعر را ز شعیر × کدام
شاعر و کو شاعر و کجا شاعر × نه مردم اند باندیشه پیکر تصویر × ز شاعران چنین
که حباب برگیرند × ز خاک ره به شاعر بعرصه کشمیر × کنون ز توبه بعید خطا پذیر ایم ×
بوصف می نکشایم لب از ره تقریر × مرا چو شاه براند کجا توانم رفت

بگاه راندن از کف کجا رود شمشیرش همیشه ثانی صاحب قران باحسان باد * ز بندگان
بکرم جرم بخش و عذر پذیر * حق آن است که این همه طعن و استهزا که از شیدا بر
معاصران می‌رفت محض از راه سبکسری و ژاژخایی نبود بلکه فضل و بلاغت
شیدا مقتضی آن شد که هیچ یکی از شعرای عصر را در نظر اعتبار نیاورد و احدی
را در پلهٔ میزان هنرمندی با خود نسنجد چه در علم عروض و قوافی ضرب المثل بود و به
آداب و دستور سخنوری و ادای مراتب آن کما ینبغی اطلاع داشت از این است
که سخنوران ایران و توران که در پای تخت صاحب قران ثانی بیاوری طالع
پایهٔ امتیاز داشتند با زوری استعداد خود را قابل همچشمی وی نیافته بطعن و بیجا پیش
به پیچیدند و اگر زور طبعش سد راه نمی‌گردید چه گنجایش داشت که این همه خشونت
از وی بر می‌داشتند و همین دلیل بر علوی فکر و بلندی طبع وی کافی است بهر تقدیر
از آن جا که اساس این تالیف بر شعر و شاعری است و به تقریب سخنوران ذکر
عروض و قوافی بر زبان قلم گذشت اندکی از آن در حیز تحریر و معرض تقریر
در آوردن از مستحسنات بلکه از ضروریات نمود چون شعرای زمان حال استغنا
از این قواعد بی‌خبر اند بنابر آن این علم ضروری التحصیل متروک گردیده و رسالهای
آن صورت اندراس پذیرفته است چه هر کس دو مصرع بر هم تواند بافت و بی‌
تتبع استادان موزون تواند کرد بنام شاعری موسوم می‌گردد بخلاف شعرای
سلف که پیش از حصول این فن و تحقیق مراتب آن لب بسخن موزون نمی‌کشادند
از اینجاست که حرمت و اعتبار آنها در نظر ارباب ثروت بیشتر بوده و از بزرگان
روزگار صلات گرانمایه می‌یافتند اما جامع این اوراق خلاصهٔ آنرا در دو باب
و چند فصل قلمی نمود (بیت) غرض نقشیست کز ما باز ماند * که هستی را نمی‌بینم بقائی

* باب اول در علم عروض *

مشتمل بر پنج فصل فصل اول در بیان حاجت بعلم عروض و واضع و وجه تسمیهٔ آن
چون شعر کلامیست موزون و هر موزونی را ناچار است میزانی تا زیاده و نقصان
از آن میزان توان دانست و میزان شعر بعلم عروض معلوم می‌شود پس هر کس که
در شعر دخل کند خواه بگفتن و خواه بشناختن بود لازم است که عروض بداند و استخراج
این علم از خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه شده و در وجه تسمیهٔ این علم بعروض
اقوال بسیار است بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مکه مبارک زاد الله شرفها بود
و در آنجا بدین علم ملهم شده چون از نامهای مکه یکی عروض است این علم را باسم مکه خواند
بجهت تیمن و تبرک و بعضی برانند که عروض بمعنی ظرف است چون این علم ظرف بعضی
از علوم بود بدین نام خواندند و برخی گویند که در ترکیب این چهار حرف ع ر و ض
معنی ظهور و کشف است و بنا بر آنکه باین علم ظاهر می‌شود وزن صحیح و غیر صحیح از این جهت
مسمی باین اسم گردید و طائفه می‌گویند که عروض در لغت راه کشاده در کوه بود پس
چنانچه از راهی که در کوه است بهر موضعی می‌توان رسید از دانستن این علم نیز بکلام موزون
و ناموزون پی می‌توان برد و بزعم جمعی جزو آخر بیت را عروض گویند و این علم
مشتمل است بر معرفت آن جزو آخر و لهذا این علم را باسم آن جزو خواندند و در
عروضیان بسیار مذکور می‌شود که عروض این بیت چنین است و عروض آن بیت
چنان و گمان فقیر آنکه عروض بر وزن فعول است بمعنی مفعول پس معروض علیه شعر باشد چه شعر را بر آن
عرض می‌کنند تا موزون و ناموزون جدا شود فصل دوم در بیان اجزای میزان
بدانکه بیت مرکب است از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول و اصولی که ارکان از آن
مرکب اند منحصر اند در سه لفظ سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع است سبب خفیف
و سبب ثقیل سبب خفیف کلمهٔ دو حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن
همچو لم و سبب ثقیل کلمهٔ دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشند چون از و خفت،

وتد را از حیث خط فروریخته اند که اول در تلفظ سبک است وثانی گران اما وتد نیز دو نوع
است مجموع و مفروق وتد مجموع کلمهٔ سه حرفی را گویند که دو حرف اول متحرک باشد و
آخر ساکن همچو علن چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بود مجموع گفتند و وتد مفروق کلمهٔ سه حرفی
گویند که حرف اول و آخر او متحرک و میانه ساکن بود همچو راس و فاصله نیز بر دو نوع است
فاصلهٔ صغری و فاصلهٔ کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی را گویند که سه حرف اول او
متحرک بود و آخر ساکن همچو جبلن و فاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج حرفی را گویند که چهار حرف اول
او متحرک بود و پنجم ساکن مثل سمکتن و صغری و کبری از اعداد حروف معلوم توان کرد

فصل سوم در بیان ارکان اصلی و عارضی بحور بدانکه ارکانی که بحور از ان مرکب اند
انحصار یافته اند در هشت قسم فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن
مفعولات و ازین هشت رکن دو رکن خماسی است که فعولن و فاعلن باشد و شش رکن
باقی سباعی اند یعنی هفت حرفی اما بحوری که از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی به بعضی
حاصل آید نوزده است طویل مدید بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح
مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف مشاکل متقارب
متدارک و از جملهٔ این نوزده بحر پنج بحر اول خاصهٔ عرب است باین معنی که فارسی
زبان گویان دران شعر نگویند چه اگر گویند نامطبوع آید و ناموزون نماید و سه بحر
که جدید و قریب و مشاکل باشد خاصهٔ عجم است که شعر عربی دران است نیاید و یازده
بحر دیگر مشترک است میان عرب و عجم و باید دانست که شعر کمتر از یک بیت نباشد
و هر بیتی را دو مصرع بود و نیمهٔ بیت را مصراع از ان گویند که مصراع در لغت
یکپاره بود از دو پاره در اما وجه مشابهت میان بیت و در انست که همچنانکه
از در هر کدام پاره را که خواهند باز کنند یا به بندند بی دیگری و چون هر دو را
باهم فراز کنند یک در باشد همچنین از بیت نیز هر کدام مصراع که خواهند

توان خواند یعنی دیگری و چون هر دو را بهم پیوسته خوانند یک بیت باشد و رکن اول را عروض و رکن اول مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع دوم را ضرب و هر رکن که میان صدر و عروض و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آنرا حشو خوانند

فصل چهارم در بیان رکن سالم و غیر سالم بدانکه رکن سالم انست که چنانچه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد یعنی زیاده و نقصان در رکن غیر سالم انکه در و تغیری واقع شود بزیاده کردن چیزی بر و یا کم کردن چیزی از و اما زیاده کردن چنانچه در میان لام و نون مفاعیلن الف زیاده سازی و مفاعیلان گوئی اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن را بیندازی و مفاعیل گوئی در رکن غیر سالم را مزاحف خوانند و تغیری که در رکن واقع شود آنرا ازحاف گویند بکسر زا و زحاف جمع زحف است بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت از اصل دور افتادنست چنانکه سهم زاحف گویند تیری را که از نشانه یکسو افتد و شک نیست که چون رکنی تغیر یابد از اصل خود دور افتد فصل پنجم در بیان بحور و مثال های آن بدانکه بحور در لغت دریاست و در اصطلاح عروضیان طائفه و پاره از کلام موزون را که مشتمل باشد بر اوزان شعر بحر گویند بجهت انکه چنانچه دریا مشتمل است بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری از بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم گردد (ذکر بحر هزج مثمن سالم) این بحر را ازان جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز باشد خوش آینده است و عرب بیشتر اشعاری که با هنگ می خوانند درین بحر است و مثمن ازان جهت گویند که هشت رکن دارد و در وی هشت بار مفاعیلن تکرار یابد و سالم ازان سبب نامند که در ارکان او زحاف و تغیری نیست مثالش دلا وصف

میان نازک جانان سخن گفتی بهر نکو گفتی حدیثی از میان جان سخن گفتی بتقطیع

چنین بیت چنین باید کرد دلا وصف مفاعیلن میان تا مفاعیلن رگ جانا مفاعیلن
بمن گفتی مفاعیلن نگو گفتی مفاعیلن حدیثی از مفاعیلن میان جا مفاعیلن
بمن گفتی مفاعیلن (ہزج مثمن مسبغ) مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان دو بار
بزاری می‌دہم جان و نمی پرسد مرا جانان * مسلمانی نمی دانم کجا رفت ای مسلمانان

* چون سبیل تقطیع در بیت اول نموده شد یقین که ارباب فہوم ذاکیہ در ہر بیت محتاج آن نخواہند گردید و نیز بنابر احتراز طول کلام بتقطیع ہر بیت نپرداخت
اما تسبیغ در اصطلاح عروضیان زیادہ کردن الف بود در میان سبب خفیفی کہ در آخر رکن است چون در رکن مفاعیلن الف زیادہ کنی مفاعیلان شود و رکنی را کہ تسبیغ در و واقع است مسبغ گویند بضم میم و تشدید با و فتح آن و مسبغ گفتن این رکن وزن را از آن جہت است کہ عروض و ضرب او مسبغ است و چون تسبیغ در لغت تمام کردن است زیادہ کردن الف را بر کن تسبیغ گفتن مناسب است (ہزج مثمن مقبوض) مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن دو بار مثالش دلم بروں شد از غمت غمت ز دل بروں نشد * زبون شدم کہ بود کو ز دست غمت زبون نشد

* قبض در اصطلاح انداختن حرف ساکن است چون یای مفاعیلن بیفگند مفاعلن بماند و آن رکن را کہ قبض در و واقع است مقبوض گویند بجہت آنکہ حرفی از و گرفتہ شدہ است و قبض در لغت گرفتن است و مقبوض گفتن این وزن از آنست کہ ارکان او مقبوض اند و رکنی کہ زحافی در و واقع است آن وزن را بنام آن رکن خوانند چنانچہ در رکنی کہ اشتر و خرب واقع است آن وزن را اشتر و اخرب گویند و قس علی ہذا و اسم آن رکن کہ تغیر در و واقع است یا بر صیغہ اسم مفعول باشد ہمچو مسبغ و مقبوض یا بر وزن افعل ہمچو اشتر و اخرب (ہزج مثمن اشتر) فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن دو بار سرو من دمی بنشین خانہ را گلستان کن * یک دم جام ...

درکش دو ز نوش کردان کن * اشتر[16] در اصطلاح این طایفه انداختن میم و یای
مفاعیلن است که فاعلن بماند و آن رکنی را که اشتر در وی واقع است اشتر گویند
و اشتر در لغت نقصان و عیب است چون از کلمه حرفی از اول و حرفی از میان
افتاد کلمه نقصان پذیرفت و درین چهار رکن اشتر است و چهار رکن سالم
(هزج مثمن اخرب) مفعول مفاعیلن چهار بار * دل باز بجوش آمد جانان می آید * بیمار بهوش آمد درمان کی می آید
* خرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن است که فاعیل بماند بضم لام و
مفعول بضم لام بجای او نهند چراکه رسم عروضیان چنین است که چون از رکنی
چیزی بیندازند و آنچه بماند لفظ مهمل بود لفظ مستعمل که بر وزن اوست بجای
وی نهند بجهت حسن عبارت و خرب در لغت ویران کردن است و چون
از مفاعیلن میم و نون افتاد آنرا اخرب گفتند و درین جا چهار رکن اخرب است
و چهار رکن سالم (هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور) مفعول مفاعیل مفاعیل
مفاعیل دو بار * تا چند مرا در غم او بید توان گفت * چیزی که بجائی نرسد
چند توان گفت * کف در اصطلاح انداختن حرف هفتم ساکن است چون
نون از مفاعیلن بیفکنند مفاعیل بماند بضم لام و قصر در اصطلاح انداختن حرف
ساکن است از آخر کلمه و ماقبل آنرا ساکن کردن و این جا صدر و ابتدا اخرب است
و عروض و ضرب مقصور (هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف) مفعول مفاعیل
مفاعیل فعولن دو بار * ای شیخ مرا راه خرابات نمودی * میخواست دلم باده
کرامات نمودی * حذف در اصطلاح انداختن سبب خفیف است از آخر رکن و چون
از مفاعیلن لن را بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای وی نهند چه هرگاه لفظ مهمل
باقی ماند لفظ مستعمل بجای وی باید نهاد چنانکه گذشت و محذوف در لغت
اسپ دم بریده را گویند و این جا عروض و ضرب محذوف است (هزج مثمن

مکفوف مقصور) مفاعیل بضم لام هشت بار زهی حسن و زهی روی و زهی نور و زهی
نار * زهی خال و زهی خط و زهی سور و زهی مار * این جا عروض و ضرب مقصور است
و باقی ارکان مکفوف (هزج مسدس اخرم اشتر مقصور) مفعولن فاعلن مفاعیل دو بار
* صد بار م بنشیں اگر کشی زار * بر خیز م تا کشی دگر بار خرم در اصطلاح انداختن میم
مفاعیلن است که فاعیلن بماند پس مفعولن بجای وی نهند چه این لفظ مستعمل است
چنانکه گذشت و خرم در لغت بینی بریدن است و انداختن میم مفاعیلن را به بینی بریدن
تشبیه کرده اند و این جا صدر و ابتدا اخرم است و حشو اشتر و عروض و ضرب مقصور
(بحر رجز مثمن سالم) بدانکه رجز در لغت عرب اضطراب و سرعت است و عرب
بیشتر اشعاری که در معارک یا مفاخرت خود می خوانند درین بحر است و در چنین
اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع می باشد ازین جهت این بحور را رجز
نام کردند و اصل این بحر هشت بار مستفعلن است تا کی غم دل گفتنم در خانه با دیوار
ها * خواهم زدن از بی طاقتی فریاد در بازارها (رجز مثمن مذال) مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلان دو بار یارب چه شد کان نرگس ما ترک هجران کرده است
* آسودگان وصل را رنجور هجران کرده است * اذاله در اصطلاح زیاده کردن
الف بود بر وتد مجموع آخر رکن پیش ساکن آن وتد و چون پیش از نون علن که
در مستفعلن است الفی زیاده سازی مستفعلان شود و آن رکن را مذال گویند
بضم میم چه ازاله در لغت دامن فرو گذاشتن است و این زیادتی الف را بدراز کردن
دامن تشبیه نموده اند و این جا عروض و ضرب مذال است باقی ارکان سالم (رجز مثمن
مطوی) مفتعلن هشت بار می شکفد گل بچمن باز نسیم سحری * قرچه شود گر نفسی
پهلوی ما باده خوری * طی در اصطلاح انداختن حرف چهارم ساکن است و چون
از مستفعلن فا را بیندازند مستعلن شود پس مفتعلن بجای وی نهند و طی ثوب

در لغت تنگ کردن جامه است واین گرفتن حرف چهارم را از کلمه سباعی که میانه آنست تشبیه کرده اند بگرفتن میانه جامه وتنگ کردن آن واین جابه ارکان مطوی اند (رجز مثمن مطوی مخبون) مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن دوبار یار خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما × نطع حریف مست شد واین چاک چاک ما × خبن در اصطلاح انداختن حرف دوم ساکن است و چون از مستفعلن سین را بیفگند از تو مستفعلن مفاعلن بجای او بنهند بقاعده که در مثمن مطوی گذشت وآن رکن را که خبن درو واقع است مخبون گویند وخبن در لغت آنست که از نیمهٔ بالای جامه چیزی در شکنند و بدوزند تا جامه کوتاه شود واینجا چهار رکن مطوی مقدم است بر چهار رکن مخبون (رجز مسدس مخبون) مفاعلن شش بار واین را شکسته بحر گویند کنون که کرد از بهار خوشش هوا × فزون شود بهر دل اندر هوا (بحر رمل مثمن سالم) علمای فن عروض گویند که رمل بفتحتین نوعی از سرود است وآن نوع برین وزن واقع است ازین جهت این بحر را رمل خوانند وبعضی گفته اند که رمل ماخوذ از رملان است ورملان در لغت دویدن شتر بود بشتاب وچون سبب خفیف آخر رکن اول او پیوسته است در خواندن او سرعت و شتابی هست بنابران باین اسم خوانند واصل این بحر فاعلاتن هشت بار است واین نیز از بحور شکسته است شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبر را × خواب بندد بهای چشمت کم بود جادوگرسے را (رمل مثمن مشکول) فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن دوبار قدری بخند دانه رخ قمری نمای یار را × سخنی بگو می دانه لب شکری نمای یار را شکل در اصطلاح عروضی اجتماع خبن وکف است چون الف فاعلاتن بخبن بیفگنند و بکف نون او ساقط شود فعلات بماند بضم تا وآن رکن را که شکل درو واقع است مشکول گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلات افتاد آن مرعوث که پیش ازین درو بود

نماند همچنانکه اسپ را بعد از شکل کردن آن رفتاری که دارد نماند چه شکل در لغت
دست و پای اسپ بستن است و این جا چهار رکن مشکول است و چهار رکن سالم
(رمل مثمن مخبون مقطوع) فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین دو بار
ساخت بر کف طرب و عیش مهیا نرگس ٭ تا کشد باده و فی ساغر صهبا نرگس ٭ قطع
در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر او را که تن است او را بیندازند
مجموع علامت حرف ساکن او را که الف است نیز بیندازند و حرف پیش از الف را
که لام است ساکن سازند پس فاعل شود فعلن بجای او بنهند بجهت آنکه چون آخر رکن
ساکن باشد اولی است نقل کردن بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف فاعلاتن
و قطع در لغت بریدن است و چون این زحاف در وتد است و انداختن چیزی از وتد
که معنی میخ است به بریدن وتر تشبیه می باشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسب
است (بحر منسرح مثمن مطوی موقوف) مفتعلن فاعلاتن مفتعلن فاعلان دو بار
آنکه دلم صید اوست میر شکار منست ٭ دست بخونم نگار کرده نگار منست ٭ اصل این
بحر مستفعلن مفعولات بعینه تا چهار بار است و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه
گذشت در بحر رجز و وقف در لغت باز ایستادن است و در اصطلاح ساکن کردن حرف
متحرک هفتم است و آن رکن را که وقف در او واقع است موقوف گویند و چون تای
مفعولات بوقف ساکن سازند و واو را بطی بیندازند مفعلات شود و فاعلات
که لفظ مستعمل است بجای او بنهند و اینجا چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی
موقوف و این را از آن جهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی و روانی است و
چون در ارکان این بحر سببها مقدم اند بر وتدها آسان گفته می شود (بحر منسرح مثمن
مطوی مکسوف) مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دو بار ای ز رخت روشنی خانهٔ چشم
مرا ٭ چشم و چراغ همه خواجهٔ مرد و مرا ٭ کسف در لغت پاشنه بریدن است

و در اصطلاح انداختن حرف هفتم متحرک است و چون تای مفعولات بکسف و دا واو رابطی بیندازند مفعلا بماند نقل کنند بلفظ با تنوین که فاعلن است و چون فاعلن را از مفعلات بگیرند مطوی مکسوف گویند و این جا چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی مکسوف (منسرح مثمن مطوی مجدوع) مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار (من نشنیدم که خط برآب نویسند * آیت خوبی برآفتاب نویسند *) چون واو مفعولات رابطی بیندازند مفعلات بماند فاعلات بجای او نهند که لفظ مستعمل است و جدع در لغت بینی بریدن است و در اصطلاح انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات بود که لات بماند پس فاع بجای او نهند و این جا عروض و ضرب مجدوع است و باقی ارکان مطوی (منسرح مثمن مطوی منحور) مفتعلن فاعلات مفتعلن فع دو بار (چون غم هجران او نداشت نهایت * عاقبت اندر غم عشق کرد سرایت *) نحر در اصطلاح انداختن هر دو سبب و تای مفعولات بود لا بماند فع بجای او به نهند که حرف اول میز انست بعضی بجای سبب خفیفی که از رکن باقی ماند فل بضم فا به نهند چراکه دو حرف میزانست و فل در کلام عرب بمعنی فلان می آید اما منحور را از نحر گرفته اند که در لغت بمعنی گلو بریدن است گویا ازین رکن رمقی بیش نمانده است بجهت انداختن حروف ازو و این جا عروض و ضرب منحور است (بحر مضارع مثمن اخرب) مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دو بار (سیفی کدا از آن شد در شهر آن پری رو * تا روزهای دوران آید بجانب او *) اصل این بحر مفاعیلن فاعلاتن است چهار بار اما چون مفاعیلن را اخرب کند مفعول شود بضم لام چنانکه در بحر هزج گذشت و این جا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم اما مضارعت در لغت مشابهت است و این مشابه بحر منسرح است در آنکه جزو دوم این هر دو بحر مشتمل است بر وتد مفروق چراکه جزو دوم این فاع لاتن است و آن مشتمل است بر فاع و جزو دوم منسرح مفعولات است بضم تا و آن مشتمل است بر لات و خلیل ابن احمد

عروضی گفته که این بحر را بجهت مشابهت به بحر هزج مضارع خوانند و وجه شابهت آنست که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب (بحر مقتضب مثمن مطوی) فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار* بالبت چه می طلبم باده نزد جان چه بود* بازخت چه میکند بنده پیش جان چه بود* اصل این بحر مفعولات مستفعلن چهار بار است اما چون مفعولات را طی کنند فاعلات شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و این جا همه ارکان مطوی اند و این بحر را از انجهت مقتضب گویند که اقتضاب در لغت بریدن شاخی از چیزی بود و این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که الفاظ ارکان این هر دو یک است و اختلاف همین در ترکیب است و بس بعضی گفته اند که این ترکیب در شعر عرب مجزو می آید و مجزو مثنی را گویند که عروض و ضرب او را بیندازند (بحر مجتث مثمن مخبون) مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار ز دور نیست بسر نظر بر وی تو بارا * چه دولت است تعالی الله از قد تو قبارا* اصل این بحر مستفعلن است و چون آنرا خبن کنند فعلاتن شود چنانکه در بحر رمل گذشت و اینجا همه ارکان مخبون اند و این بحر را ازان جهت مجتث گویند که اجتثاث در لغت از بیخ برکندن بود و مسدس این بحر مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن است که از بحر خفیف گرفته اند (بحر سریع مطوی موقوف) مفتعلن مفتعلن فاعلاتن مثالش معاباسم رستم دل که ز خوبان همه غم دیده است* بیشتر از عمر ستم دیده است* اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات بضم تا بود دو بار اما هرگاه مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و چون مفعولات را طی کنند و وقف نمایند فاعلاتن شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف است و باقی ارکان مطوی و این بحر را ازان جهت سریع گویند که سرعت در لغت شتاب کردن است و چون درین بحر اسباب و اوتاد بیشتر اند زود زود گفته شود و بدین مناسبت این بحر را سریع گویند (بحر جدید مخبون مسدس) فعلاتن فعلاتن

مفاعلن دو بار   چو قدت گرچه صنوبر کشد سری * نشود چون قد سروت صنوبر بسی

* اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود

و چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود و این بحر را ازان جهت جدید گویند که اثرا نو پیدا

کرده اند و بعضی بر آنند که این بحر را بزرجمهر بر روی کار آورده (بحر قریب مکفوف) مفاعیل

مفاعیل فاعلاتن دو بار   خداوند جهان بخش شاه عادل * شهنشاه جوان بخت زاد کامل

* اصل این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است و چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود

بضم لام و اینجا صدر و ابتدا مکفوف است و این بحر را ازان جهت قریب گویند که از جملهٔ بحور

مستحدثه است و درین نزدیک پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی است

که در فارس علم عروض منتشر گردانید و چون ارکان این بحر با ارکان بحر هزج و مضارع

نزدیک بود باین نام مسمی گردانید (بحر خفیف مخبون) فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار

ای صبا بوسه زن زمین در او را * در بر تنگ لب چو شکر او را   اصل این بحر فاعلاتن

مستفعلن فاعلاتن است اما چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود و چون فاعلاتن

را خبن کنند فعلاتن شود و این بحر را ازان جهت خفیف گویند که سبکترین بحرها ست

در وزن چرا که هر رکن او دو سبب خفیف را محیط است بوتد و بعضی گویند سبکترین

باین معنی است که نامهای دراز که حروف بسیار دارد و در هیچ بحر آوردن آن میسر

نشود درین بحر می توان آورد (بحر مشاکل مکفوف مقصور) فاعلات مفاعیل

مفاعیل دو بار   و این نیز از بحور مستحدثه است   بار غم شده ام در شب دیجور *

ازان سبب که شده در محبت دور   اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن

است و چون فاعلاتن مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل شود بضم آخر و چون

مفاعیلن را قصر کنند مفاعیل شود به توقف لام و این بحر را ازان جهت مشاکل

گویند که مشابه به بحر قریب است از ارکان (بحر متقارب مثمن سالم) این بحر را ازان جهت

(بحر متقارب) گویند که اوتاد و اسباب او بهم نزدیک‌اند چرا که هر وتدی را سببی در پی است و تقارب بلغت بیکدیگر نزدیک
شدن است و اصل این بحر فعولن است هشت بار. اگر سرو در چمن جا بگیرد * عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
(بحر متدارک مثمن سالم) این بحر را ازان جهت متدارک گویند که اسباب در یافته است اوتاد او را و تدارک در لغت
در یافتن و پیوستن است بعضی گفته‌اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرد و پیوست با بحرهائی که خلیل ابن احمد
پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد و اصل این بحر فاعلن است هشت بار و این نیز از شکسته بحر است مثالش
نظم حسن و لطف تر ابنده شد مهر و مه * خط و خال ترا مشک ختن خاک ره (باب دوم در علم قوافی)

بدان ارشدک الله تعالی که این علم میزان موزونی است چه نخست طبع موزون باید تا
این علم بکار آید پس جمعی که بفیض یزدانی ازین موهبت غیر مکتسب بهره‌مند باشند
بوسیلهٔ این علم بر دقائق و لطائف اشعار اطلاع یابند و این باب مشتمل است بر سه فصل
فصل اول در بیان مصطلحات اقسام قافیه که اسامی آنها ازین ابیات مفهوم میگردد
مطلق است و مقید و مستور * باز پیوندی از مغالطه دور * لازم آن دخیل و ردف
و روی * هم ز تاسیس و صل گشت قوی * قافیه آنست که بنای بیت بران باشد
جمع او قوافیست مشتق از قفو یعنی از پس در آمدن و بحسب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلافست
بعضی گویند کلمهٔ آخر بیت است و بعضی نصف کلمه و بعضی یک حرف گفته‌اند و اصح آنکه عبارت
از کلمه است و نیز بعضی آنچه در هر بیت واجب التکرار بود و با صطلاح طایفه روی و قافیه
مرادف است و لهذا گویند فلان در قافیهٔ الف یا نون یا واو بسته مثلا درین بیت
شاه والا شهنشه عالم * سنجر ملک خسرو اعظم * درین جا حرف میم روی است
و هم قافیه ازین جا است که گفته‌اند قافیه در اصل یک حرف است و هشت آنرا تبع
* چار پیش و چار پس این مرکز آنها دایره * حرف تاسیس و دخیل و ردف و
قید آنگه روی * بعد ازان وصل و خروج است و مزید و نایره * و صاحب معیار الاشعار
گفته که حروف قافیه نه است ردف مفرد و مضاعف و صل خروج اما قافیه مطلق آنست

که بی ردف و تاسیس و وصل و خروج بود چنانکه خم و چم و بیان ردف و غیره
بعد ازین بیاید قافیه مقید آنست که با یکی از پنج چیز مذکور یا زیاده یا مجموع باشد قافیه
مستور آنست که بعد از ردف افتد و در تقطیع محذوف بود چنانکه نون خون و جیحون
قافیه پیوندی آنکه معنی نظم بی آوردن او تمام بود و بحکم ضرورت وزن و قافیه آورده
شود مثالش ای لبت همچو شهد و قند و شکر* عیش با تلخ میکند شکر* لفظ شکر
پیوند بیت ذیل او معنی کلام تمام شود و چون بیان روی قبل ازین گذشت که با قافیه
مرادف است پس بنای بیت بر و باشد و از جمله ابیات غزل اگر در بیتی روی تغیر یابد
آن بیت از آن غزل نبود و چه روی ماخوذ است از روی آنکه در لغت بمعنی رسنی
آید که بار شتر بدان بندند چون بنای بیت بر قافیه است و بنای قافیه برین حرف
گویا بیت باین حرف بسته شده یا باین معنی که روی بر وزن فعیل است بمعنی فاعل
عرب گویند رویت الحبل یعنی برتافتم ریسمان را و باید دانست که تکرار روی
در قوافی واجب است چنانکه دال درین قافیه که آخرین حرف اصلیست از الفاظ منشأنه
الا آخر* چه سودای همنشینان هردم از زاری و فریادم* چو پروائی گرفتاران ندارد
سرو آزادم* اما ردف بر قول مشهور حرف مد است که پیش از روی آید چنانچه
در لفظ یار و تار الف ردف است و این بر دو نوع است اول آنکه بلا واسطه باشد
چنانکه درین بیت نظم اگر پیاله زرنگین بدست یار بود* ضرورتست که صوفی شراب
خوار بود* دوم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل یافت و تافت و دوست
و پوست چنانکه درین بیت آن پیک نامور که رسید از دیار دوست* آورد
حرز جان ز خط مشکبار دوست* برین تقدیر حرف مده را ردف اصلی گویند
و ساکن وسط را ردف زائد و حروف زایده شش است حرف زاید ششش بود
ای ذوفنون* خا و را و سین و شین و فا و نون* ردف در لغت است

که در وی چیزی آید چون از حروف قافیه اول رویست پس ردف که ما قبل اوست در وی
آن باشد و قید حرف ساکن قبل از روی است غیر ردف بلا واسطه مثالش مصرع دوم
زین شهر از جور تو با صد سوز و درد * زاد ره خونابهٔ دل بار سیدم آه سرد و صاحب معیار الاشعار
قافیه مقید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف شعرای عجم عبارت است از حرف
زاید ساکن پیش از روی بلا واسطه خواه مده بود خواه غیر مده و در لغت قید یعنی بند است
چون تغیر حرف قید روا نیست در رعایت تکرار لازم گویا بند است بر قافیه اما دخیل حرفی را
گویند که میان حرف روی و تاسیس درآید پس واوی که در یاور و داور هست دخیل
بود چنانکه واو درین قافیه است ندارم دور از ان خورشید خاور * بجز خیل خیالش
یار و یاور * دخیل در لغت درمیان درآینده است چون این حرف میان تاسیس و روی
درآمده باین اسم موسوم گردید و جمعی که تکرار تاسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند
دخیل را حائل نام کنند که حائل است میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار اما تاسیس
الفی را گویند که ثالث روی بود چنانکه الف در یاور و داور ولیکن اکثر شعرا تکرار آن را
در قوافی واجب نمیدانند و بطریق استحسان می آرند تاسیس در لغت بنیاد افگندن است
و بنیاد حروف قافیه ازین حرفست و حروف ما قبل او داخل قافیه نیست اما وصل حرفی را
گویند که در آخر روی پیوندد و خروج حرفی را گویند که در آخر وصل آید مثالش چون
کشتهٔ آن دو لعل یاریم * ما دست ز خون بها نداریم * در لفظ یم وصل و خروج
نتوان یافت و درین بیت که مرقوم می گردد قواعد خمسهٔ مذکوره مندرج است بیت
مژگان چو سرو آراسته است * بهر جان ما بلای خاسته است * در لفظ آراسته
و خاسته الف تاسیس است و سین دخیل و تا روی و ها وصل و الف و سین و تا هر سه خروج
در رعایت تکرار خروج در قوافی واجب است فصل دوم در بیان انواع شعر بقول سلف
نظم بر سه قسم قصیده و مثنوی و مسمط قصیده آنست که ابیات وی بیک قافیه یافته شود

برین تقدیر غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل است و مثنوی انست
که در هر یک بیت او دو قافیه باشد مسمط انست که هر بیت وی منقسم بچهار قسم متساوی
باشد سه قسم بر یک قافیه و قسم آخر بر قافیه دیگر که بنای شعر بر واست و تعریف قدما
شامل فرد نمی شود پس تعریف فرد چنین باشد که منحصر است بر دو مصراع عام از انکه
دو قافیه داشته باشد یا یک قافیه و بطور متاخرین کلام منظوم هشت قسم است غزل
قصیده ترجیع رباعی قطعه فرد مثنوی مسمط غزل زیاده از دوازده بیت نباشد
متحد الوزن و القافیه و بیت مطلعش ذو قافیتین بود و از عهد مصلح الدین سعدی
شیرازی علیه الرحمه ذکر تخلص نیز لازم غزل شده قصیده انست که مطلع ذو قافیتین
داشته باشد و ابیات دیگر متحد الوزن و القافیه متجاوز از دوازده بیت بود و نهایت
آن صد و بیست بیت است نزد عرب قصیده را حد معین نیست چنانکه تا هفت صد بیت گفته
اند و ترجیع یک بیت ذو قافیتین دارد که انرا بند ترجیع گویند و شرط است که ان بیت
با بیت سابق که اخر غزل است مربوط بود بمعنی و آن نیز غالبا مکرر باشد و گاه مکرر نشود
و ان بند غیر مکرر را ترکیب گویند رباعی دو بیت است متحد الوزن و القافیه بیت اول
از ان ذو قافیتین است از بحر هزج برآورده شده اگرچه رباعی را بیست و چهار وزن
نوشته اند اما خلاصه اش انست که بر وزن این کلمات باشد لاحول و لا قوة الا بالله
چنانکه بزرگی می فرماید   بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه * زیراکه درست سه دعوای تباه
* دعوای وجود و دعوی قوت و حول * لا حول و لا قوة الا بالله * قطعه بیتی چند است
متحد الوزن و القافیه بی مطلع ذو قافیتین و باید که ابیات قطعه اقل بود از ابیات
قصیده و اکثر از غزل و بیان مثنوی در گذشت اما مسمط مصرعهاییست متحد الوزن
و القافیه الا مصراع اخیر که قافیه دیگر دارد و چون مکرر شود باید که مصرع اخیر همه
بر یک قافیه باشد و مولانا وحید الدین تبریزی گفته که مسمط از چهار مصراع

و دو مصراع می باشد و مشطر دوی انست که یک بیت منقسم شود بچهار حصه مثالش
چنانچه شیخ سعدی قدس الله سره می فرماید   من مانده ام رنجور از او * درمانده و مهجور
از او * گوئی که نیشی دور از او * در استخوانم می خلد و بعضی از قدما گویند که مشطر را از دو
باید چنانچه عزیزی فرموده   ز آمدن نوبهار باغ چو بت خانه شد * شست رخ گل
چو شمع باد چو پروانه شد * گل ز خموشی پاره کرد بر تن خود پیرهن * پیشه بلبل کنون
گفتن افسانه شد * مستزاد آنست که بعد هر مصراع فقره زیاده کرده شود از نثر و شرط آنست
که آن نثر مربوط باشد بنظم بحسب معنی و در بیت مستزاد صنعتی تازه هست که عزیزی معنی یک
بیت را بطریقی بیان کرده که دو بیت می نماید   آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما *
در بسته بود محکم یعنی نبود پیدا * ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسما * پوشیده بر در آمد
یعنی که شد هویدا   **فصل سوم** در بیان صنایع شعری و دقایق سخنوری بدانکه استادان
فن سخن شعر دل آویز را بعروس تشبیه داده اند که نشاط خاطر افزاید و پسندیده نماید
و دل رباید پس باید که شعر با کمال صورت لفظی و جمال معنوی متناسب الاعضا موزون
بود اما ارباب سخن بر سه نوع باشند بعضی در معنی کوشند و سلاست و بلاغت
الفاظ نسنجند و برخی در تهذیب عبارت و تنقیح الفاظ ساعی باشند و معنی را سرسری
الفاظ می شناسند و طایفه در هر دو باب کوشش نموده گوی فضل و بلاغت
ربایند اگرچه حصول این دو امر بمنزله اجتماع نقیضین است ولیکن شخصی را که وقت ذهن
و گمان افضل و اکمل عصر باشد چون صنایع شعری زیاده از آن است که در یک مختصر
ایراد توان نمود چه استادان گذشته و حال همواره درین باب ساعی بوده اند
که صنعتی تازه پیدا کنی ما آرند و بعضی از متاخران این عروس معنوی را بسیار
ابتدا آنچه از آن دانسته بطول کلام گردیده و ازین جا که درین اوراق بساط اطناب
چیند از صنعتی ندارد مختصر صنعتی چند که درین زمان اعتبار و اشتهار دارد سپرده و از

(ذو المعنیین) بر دو نوع است یکی واضح و آن چنان است که شاعر یک لفظی آرد که دو معنی داشته
باشد مثالش بہر اندیشه چندان رنجم در * که گرد و عالمی را گوشها پر * از گوشها
دو معنی اراده میتوان کرد گوشه و گوشها دوم ذو المعنیین غامض این بر سبیل سابق است
الا شرط است بانکه از دو معنی یکی بلغتی باشد دوم بلغت دیگر مثال بر لب آب بود
مارا جا * ناگهان شد رسید بر سر ما * لفظ ما بدو معنی است یکی معروف دوم بزبان تازی
بمعنی آب (ایهام ذی الوجوه) چنان است که شاعر لفظی ارد که احتمال دو معنی یا زیاده
داشته باشد که بعضی ازان قریب و بعضی بعید باشند در این صنعت بهتر ازان بیت
امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة که در احوالش مذکور گردیده است نتوان یافت که هفت معنی
صحیح ازان بر می آید (خیال) انست که ایراد الفاظ مشترک کنند یکی حقیقی و یکی مجازی بمراد مجاز
بود و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضرب المثلی و هر یکی محتمل بر دو معنی بود
بحسب حقیقت و مجاز و بر معنی حقیقی خیال رود مثال از شعر قدما همه اسپان باد پا و گزین *
باد صرصر شکنده ورنه زین * در پس افتاده است از نها باد * باد را خاک در دهن افتاد *
خاک در دهن افتادن کنایه از نا امیدیست و معنی حقیقی درین بیت همین است اما شعرای
زمان حال این صنعت را بمرتبه اعلی برده اند کما لا یخفی و این نکته مشهور است که شعر
خوب معنی ندارد در اینجا برای العین مشاهده میتوان کرد (بدیع مخترع) انست که معانی
و لطایف تازه بر انگیزد و تشبیهات و صنایع نو ایجاد نماید مثال فلک جلال تر از زر
گرد باشه شود * به پله که تو بودی سبک گران آمد * اگر نبود گران سوی تو بگوی چرا * تو
بزر نبینی و باشش بر آسمان آمد (توجیه واقعه) انکه در صورت واقعه که در خارج شایع و مرسوم
بود حالتی را توجیه کنند بطریقی که خوش آینده و فرح افزا گردد مثال رسید سبزه تماشا
کنان پس از سالی * بعرصه و چمن راه جوی بار گرفت * دوید آب و بتعلیه سبزه را نه پایی
بنجاست سبزه و آن آب را کنار گرفت (مبالغه) انست که ممکنی یا محالی را بطریق ادعا

بیان کند و این بر سه نوع است یکی تبلیغ و آن چنانست که عقلا و عادةً ممکن باشد
شراب مرگ ای دل گرچه تلخ در جهان مستان باشد * ولیکن تلخی روز جدایی
بیش ازان باشد * غرض انست که تلخی هجر مر عاشق صادق را سخت تر است
از تلخی مرگ و این ممکن است دوم اغلاق و آن چنانست که ادعا ممکن بود عقلاً نه عادةً
اگر سعادت تو یک نظر کند بزحل * بدل شود بسعادت همه نحوست او * سوم اغراق
و آن چنانست که محال مطلق مذکور شود سوزش لعل ریزد از پر ماهی در هوا گر بگذرد ور گشته
لعل لب تو استخوان * و این محال عقل است که سوزش لعل از پر ماهی بریزد (مراعات نظیر)
این را توفیق و تناسب نیز گویند و آن چنانست که شاعر جمع کند اموری را که باهم مناسبت
داشته باشند خوشم که ضعف چنان کرده روشنائی مرا * که چشم اینه مژگان کند قبای
مرا * رعایت تناسب عام است در هر امری که باشد از ذوات و صفات و افعال وغیره
و درین بیت ذکر اسمای ذوات است مثل رو و چشم و مژگان (حسن تعلیل) انست که برای
وصفی علتی و سببی مناسب ادعا ذکر کند باعتباری لطیف دوشش چون خنده زد بی
در گلشن * غنچه از شرم دهن کرد او بر و * خنده معشوق را علت کرد آوردن دهان غنچه
کرده (استتباع) چنانست که ممدوح را بر وجهی مدح کند که ازان مدعای دیگر خیزد
دولتت اندر سخا ابریست کاندر سایه اش * عالم از کرامی فتنه جمله در آسایش است
* ذات ممدوح را تشبیه داده بابری که صفتش چنین است و درین معنی مدعای دیگر
برمی آید که پناه عالم است و سبب قلع ظالم (استخدام) انست که در عبارت لفظ
مشترک آرد و در ربط چنان دهد که ازان لفظ معنی مفهوم گردد و پس ضمیر آرد و بدان معنی
دوم مراد گیرد بیت دستان در سپاهت زانست رستم چاکرت * در بدان گیری
جهان الحرب خدعه گفته اند * از مصراع اول معلوم گردد که دستان پدر رستم مراد است
از لفظ بدان معلوم شود که مکر و حیله مقصود (حسن مطلع) انست که شاعر جهد کند

تا اول بیت قصیده مرحبه مطبوع و مصنوع بود با الفاظ لطیف و حسن معنی و از کلماتی که بفال
نیک نباشد احتراز ورزد و حسب داند چنان اثر کند که بسامع نشاط و بهجت رساند   ای
غریو کوس تو در گوش بانگ ارغنون * جرعه فام از گرد خجلت گنبد فیروزه گون × اما مشایخ
حسن مطلع را بر بیت ثانی مطلع اطلاق کنند (حسن مقطع) انست که بیت اخر نظم را اینکو گویند بلفظ
فصیح و معنی بدیع چه بیت آخر بسمع قریب العهد بود ولذت ولطافت او در سامعه متمکن گردد
و کیفیت ابیات سابق از استحضار رود (تفریع) انست که متعلق چیزی را حکمی اثبات کنند
بعد ازانکه ان حکم اثبات کرده باشد متعلقی دیگر سوای ان   نام او اسایش بخشد بگوش
از استماع * انچنان که طلعت او چشم را آسایش است (مختل الصرف) انست که سیاق
ترکیب هم بمدح گشته و هم بذم   امروز تو حاکمی و از تو * نومید امیدوار گردد (تجاهل العارف)
انست که شاعر نام خود را بلطف نفی درج نماید که گویا روی خطاب بدیگری دارد و این
صنعت مشهور و متعارف است ولیکن باراده توضیح و تفهیم از شعر طالب کلیم مثال آورده شد
طالب نفسی تازه کن انجا باهنگ * بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما * و در مدح
ممدوح نیز این صنعت مرعی میگردد   این توئی یا بخواب می بینم * یا بشب آفتاب می بینم
(احتجاج بدلیل) انست که صفتی یا مقدمه ایراد کند و انرا ببرهان عقلی یا نقلی ثابت گرداند
بنام ابرو تو خود باغی دگر بهان کسی جوید * قدت سرو است و زلفت سنبل و رخ گل
درین گلشن (ترصیع) انست که الفاظ را بدو قسم آورد و تمام الفاظ قسم دوم موافق
بقسم اول باشد هم در عدد حروف و هم در حرکات و سکنات و در هر لفظ رعایت
قرینه کند   ای مصور ز تو کمال وفا * وی منور ز تو جمال صفا * (تجنیس) انست
که لفظ در صورت موافق و در معنی مغایر بود و این بر چند نوع است یکی بسیط مرکب تام
که در همه ارکان متفق باشد تا بهیچ لب تو دیده ام مرجان را * خواهم که کنم فدای
او مرجان را * دوم مرکب تام مختلف که در همه ارکان متفق باشد جز حرکت

یا بعضی از حروف   از فراق رخ چو گل زار تست * عاشق خسته زیر گل زار تست

سوم تجنیس خط و آن چنانست که دو لفظ در کتابت متحد باشند و در تلفظ مختلف و
تمامی این بیت مشتمل برین صنعت است که بر احوال زار ما نگریست * که بر احوال زار ما نگریست
چهارم تجنیس مزدوج و آن چنانست که کلمهٔ دوم جزو کلمهٔ اول باشد   گشت روا حاجت و آز
خلق * از در عالیش که آباد باد * پنجم تجنیس لفظی و آن چنانست که متجانسین در تلفظ متشابه
باشند و در کتابت متباین   ای باد صبا بصبا میفرستمت * بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

در تشبیه) انواع بسیار دارد و از آن جمله هفت قسم درین جا مذکور می گردد   اول
تشبیه مطلق   رمح و حسام تو چو قلم بد سگال را * سینه همی شکافد و گردن همی زند   دوم
تشبیه مشروط   اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد * من آن مورم سخن گویم من
آن مویم که جان دارد   سوم تشبیه بالعکس و دستورش چنان است که چیزی را بچیزی
مانند کنند در صفتی پس در صفت دیگر مشبه به را تشبیه دهند   تو کرانت بگه رزم
چو خیاط اند * گرچه خیاط نیند ای ملک کشور گیر * بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند * تا ببرند بشمشیر
و بدوزند به تیر * چهارم تشبیه اضمار که دو شی قابل تشبیه را ذکر کنند و در میان سخنی مذکور
سازند که علت شبه بود و سامع نظر بر الفاظ در توهم مطلبی دیگر افتد و منظور ثانی در باشد
که تشبیه است   راست گوئی قوت شمع است چرا پیکر من * یکبار آمده هر لحظه ز شب بسوزد
پنجم تشبیه کنایه که تشبیه چیزی بچیزی از سیاق کلام معلوم شود و صریح مذکور نباشد
و از مشبه کنایه کنند بلفظ مشبه به بلا ادات تشبیه   عناب شکر بار تو سرگاه بخندد *
عناب که بخندد بعناب شکر ریز * یعنی به عناب و شکر بخندند   ششم تشبیه تفضیل
که مشبه را بر مشبه به فضل دهد در صفتی بسبیل ترقی   توئی چون ماه لیکن ماه گویا *
توئی چون سرو لیکن سرو رعنا   هفتم تسویه که صفتی از صفات خویش و صفتی از صفات
معشوق هر دو را بچیزی مانند کند   یک نقطه ایست از دل من و ز دهان تو یک موئیست

خیزد از تن من و زمیان تو (صنعت صفت اشتقاق) چنان است که چند لفظ که مأخذ
اشتقاق همه یکی باشد در بیت مذکور شود و مقارنت معنی درینجا شرط نیست
حکیم آنکس که حکمت نیک داند × سخن محکم بحکم خویش داند (تضمین) آن است که در شعر خود
مصراعی یا بیتی از غیر آرد که مشهور و متعارف بود اما اگر بیت غیر مشهور آوردن ضرور
افتد شرط است که اشاره تضمین یا نام شاعر باید کرد مثال اشاره تضمین   در خور حالها
می کنم تضمین × بیت آن شاعر خجسته شعار × بعد ازین دست ما و دامن دوست × پس
ازین گردش ما و حلقه یار × مثال ایراد نام شاعر   داغم از دل حسینی این مصرع صبا
که گفت × کرم خوی آتشین بروی کبابم کرده است (استدراک) آنست که اغاز مدح
بلفظی کرده شود که سامع آنرا در بادی الرای هجو پندارد و پس تدارک نماید و مدح آرد
علمت را شکسته سر زانست × که سر او رسیده بر افلاک × رشید الدین وطواط که رساله
حدائق السحر در علم عروض و قوافی از تصانیف اوست می فرماید نزد من اولی آنست که این
صنعت متروک باشد و اهل فضل مطلقا ازین باب سخن در نیایند تا اغاز بفال بد نباشد
(مدح موجه) آنست که ممدوح را بایک عبارت دو نوع ستاید و هر ستایشش در رتبه خویش
نیکوتر از ستایش دیگر بود   از عدل تو مظلوم چنان شاد است × کز بذل تو بی نوا کند
شاد و بها × (جمع و تفریق) آنست که اولا عاشق خود را و معشوق خود را در صفت واحد جمع کند
و پس از ان در شرح و تفصیل امتیاز دهد چنانچه استاد گوید   من و تو هر دو چون گل
زرد بیم × چه من از رنگ و تو از بوی (تقسیم مسلسل) آنست که در مصراع اول ذکر سه چیز
بود و در مصراع دوم سه صفت آرد و پس در اول مصراع بیت دوم این سه صفت باز
گرداند و در مصراع دوم سه صفت دیگر آرد و همین دستور بیت ثالث و رابع
سه چیز داد رخ و زلف و خط یار مرا × یکی فریب و دوم عشوه و سوم سودا × فریب و عشوه
و سودای او مرا کردند × یکی اسیر و دوم واله و سوم شیدا × اسیر و واله و شیدای

او کنون چون من است * یکی پری و دوم مردم و سوم حور (اهل جمع و تقسیم) آنست که
دو چیز را در یک معنی جمع آرد و پس قسمت کند چنانکه ازین بیت معلوم می گردد
قول و فعل تست بهر اقتدا هر دو سرا * آن برای اهل علم و این برای زاهدان (حسن طلب)
آنست که طلب مطلب با دا و اداب کند و با یهام و خیال و لطیفهٔ دلپذیر که سریع الفهم و قریب
الذهن باشد بیار آید چه حاجت است که مقصود در میان آرم * چو روشنی ضمیر تو
غیب دان آمد (موشح) مشتق از وشاح است بمعنی حمایل و پیشانی بند و در اصطلاح
آنست که در اول تا وسط مصراع یا بیت حروف یا کلماتی آورده شود که اگر آنرا بتوقف
یا به تصحیف جمع کنند بیتی یا مثلی یا نامی بیرون آید مثالش باسم اعلم آنکه خداوند
ترا دولت داد * عدل نوجهان پرور و قهرت جانکاه * لاف کرم و سخا ترا زیبد
زانکه * محروم نگردد ز درت بنده و شاه * و موشح انواع است چنانکه اگر در سلک
درختی نگارند مشجر خوانند و اگر بشکل حیوانی نویسند مجسم و مصور و اگر بشکل دایره
ثبت کنند مدور نامند و علی هذا القیاس اما طریق مشجر آنست که بیتی نویسند طولانی
که آن بمنزله تنه درخت بود و پس از کلمه اول آن بیت آغاز کنند و ابیات دیگر
یکی از یمین و یکی از یسار می نویسند تا مشجر تمام شود و این ابیات بمنزله شاخهای
درخت بود و غیر ازین در قدما صنائع بسیار شائع بود که در رسالهای عروض و قوافی
داخل است و درین زمان متروک گردیده و لهذا در تحریر آن چندان فائده بنظر
در نیامد فمن اراد الاطلاع علیها فلیرجع الیها (پرورده فیض نامتناهی میر الهی)
بسلامت کلام و طلاقت لسان و حلاوت طبع چاشنی بخش مذاق اهل دانش
بود چنانچه از شعرش واضح می گردد از مصاحبان حاجی محمد جان قدسی است
و از طبع فیاضش فیضها برگرفته تاریخ وفاتش از انجا قیاس باید کرد (حسن
کلامش) ای رحمت تو سر خط لوح نجات ما * دیباچهٔ رضیع تو دیوان ذات ما

لقمان هوش ما ز تو گنجور حکمت است * اسمای تست گنج طلسم صفات ما * از بهر تو کرم
چو شوی معصیت که از بهشت عرق شود همگی سیئات ما * بخت آن بود که خاتم پیغمبران
تو * سازد نشان بمهر ثبوت برات ما * تا آن زمان که مهر ز مغرب کند طلوع * بی
شام فتنه باد الهی حیات ما (وله) آیینه روی من که ندارد قرین خویش * الزام آفتاب
دهد از جبین خویش * از لخت دل عقیق جگرگون بر آورم * تا ثبت مهر عشق کنم بر نگین
خویش * از بسکه گرد غم ز رخم دود میکشد * هر لحظه میشوم خجل از آستین خویش * عیب
و هنر یحیی الهی ز کفر و دین * عاشق بملت خود و عارف بدین خویش (وله) بسکه بار اشک
بر رویم گران سنگی کند * گر سوار توسن گردون شوم لنگی کند * خسته را گر پی مرگش غم
ماتم خوری * بسکه بالد بر تنش تا بوت هم تنگی کند * رنگ می گیرد لب از بوسیدن لبهای
تو * شاد باد آن لب که با لعل تو همرنگی کند (میر صافی) سراج قلوب صاحبدلان از
نکته های دلفریب او ضیایی پذیرفت و در سخن سنجی بین الاقران نقد می زیست در ابتدای
فکر سخن سنج تخلص میکرد آخر لفظ میر دلپذیرش افتاد مولدش دار السلطنت لاهور
است خلف الصدق ملا عبد المجید ملتانی بوده اما در عین شباب سر پنجه اجل بازوی
امیدش بر تافت مثنویات و شعرهای رنگینش مشهور است (من ضیار طبعه) پیش از کرشمه
تو ستم در جهان نبود * تا آن نبود عربده آسمان نبود * آمد بخواب خوش دگر فتار
خویش شد * با خویش هم ز فتنه گری مهربان نبود * از موج گریه پرده چشمم ز هم گسست
* گویی نصیب کشتی من بادبان نبود * روزی که دل ز زلف تو ام بود آشنا * چون شانه
جز حدیث چشم بر زبان نبود * بودیم جبهه سای در او من و شیر * نقش سجود غیر بر آن
آستان نبود (وله) پیکا ده جلوه بر افشان زنار گیسو را * زنار گیسو ز کین کمان ابرو را
ز شست فیض بهره نباید ضمیر کج طبعان * کجا بهار کند سبز شاخ آهو را * بجز ضمیر که طاق ا
و رزندانی * کسی [illegible] مضمون [illegible] ابرو را (قدوه [illegible] استاد [illegible]) ملا فرخ حسین [illegible] ناظم

تخلص داشت بزرگ خجسته خصال و دبیر یگانهٔ آفاق بود اصلش از هرات است بعد از تکمیل علوم متعارفه
از وطن برآمده بحسب قسمت بملک بنگاله افتاد و در بلدهٔ جهانگیرنگر عرف ڈهاکه اقامت
در زید چون والد بزرگوار را بتقریب نوکری سلطان محمد شجاع خلف صاحبقران
ثانی دران سمت عبور افتاده بود روزی چند این نوسبق صحایف ایام و دیگر برادران
از خدمت ملای مذکور استفاده نمودند اما برادران از صحبتش فیضها یافتند و این سیاه‌کنندهٔ
کاغذ بنا بر صغر سن ازان نقد تهی کیسه ماند چنانچه بعضی مختصرات عربی و فارسی خوانده بود
که پیک اجلش در رسید و صبح روز عاشورا سنه هزار و شصت و هشت در ادای فریضهٔ
بامداد در سجدهٔ اخیر جان بمالک جان سپرد   حیات جاودان باشد چنین مرگ ٭
اگر میرد کسی باری باین مرگ ٭ از انجا که خاطر دریا مقاطر والد خیلی دشوار پسند بود
در ملک بنگاله که قحط الرجال است معلمی دیگر که بظاهر و باطن آراسته باشد بدست نیامد
ازان هنگام درسی مقرر نماند و در تمادی ایام برخی از صرف و نحو معلوم گردید بعد ازان
همواره در صحبت والد و یاران ایشان همه تن گوش بوده فیضی فراخور استعداد میگرفت
تا انکه ان برگزیدهٔ کردگار و نقاوهٔ اهل روزگار پیمانهٔ حیاتش لبریز گشت و ان انعقاد
برهم خورد از یاران و بزرگان هم صحبت که هریکی اعلم روزگار بود بعضی نشئهٔ رحیق جام کل
نفس ذائقة الموت چشیدند و برخی باطراف میل فرمودند ازان جمله ذات مبارک خلاصهٔ
دودمان نجابت سلالهٔ خاندان سیادت زور بازوی دلاوری و شجاعت صورت معنی
کرم و سخاوت شکر الله خان صاحب است اطال الله عمره و رفع قدره که بتقریب صید آرای
در چکلهٔ سرهند کامرانی و کامیابی دارد و خود را آبله پای تجسسش می‌یابد و در سنه هزار
و نود و نه بساحی تربیت پذیری و ارادهٔ خدمتگذاری در سلک هواداران منتظم گشته
هزار بار زیاده از حوصلهٔ خویش مشمول عنایات خاص الخاص گردید زهی سرچشمهٔ
فیض الهی ٭ که سیرابیم از وی چندانکه خواهی ٭ اگر لفظ است از وی جوهر دارد ٭

دگر معنی لطیفش نازوارد * سعادت گوهر گنجینهٔ او * سیادت صورت آئینهٔ او * مروت
رنگ گلزار صفاتش * ثروت جوهر شمشیر ذاتش * ادب وضعی که محو پیکر اوست * حیا
آبی که وقف گوهر اوست * کفش عرض سخا را دستگاهی * نگاهش فرق همت را کلاهی
* مضمون کمال او نظر کن * چو فهمیدی سخن را مختصر کن * که هر کس لب ثنایش آشنا کرد *
حقوق نعمت ایزد ادا کرد * نفس بیخواست در وصفش روان است * چه سازد دل محبت
برفشان است * اگرچه ذات ذات الکمالاتش مجمع صفات مستحسن و مستجمع علوم معتبره
متعارفه است ولیکن در علم رمل که معجزهٔ دانیال علیه السلام است مهارتی کامل دارد و در
علم نفس که خاصهٔ حکمای هند است و لهذا هیچکس در مجالس و معارک بروی غالب نیامده
و اکثر اوقات با جمعی قلیل اعدای کثیر را مغلوب ساخته ایزد سبحانه این نیکونهاد عالی نژاد را
همواره با دل دانا و دست توانا از بنی نوع ممتاز دارد درین مقام چون کمیت قلم خوش
خرام سرکشی نمود بخاطر مولف این اوراق چنان مناسب افتاد که خلاصهٔ علم نفس یعنی معرفت
دم که در هیچ یکی از کتب فلاسفهٔ یونان و حکمای عراق و خراسان مذکور نگشته و خالی
از غرابتی نیست و از شایبهٔ کذب مبرا است در ضمن یک اشاره و چهار دقیقه بر سبیل
یادگار ثبت نماید (اشارت در تبیین علم نفس که از دو پره بینی بر می آید) این علم از اسرار
و مخفیات حکمای هند است که ستر آنرا از نامحرمان یعنی ارباب فضول واجب دانند و در
کتب قدیمه آمده که این علم از مخترعات مهادیو است و این راز را با زن خود پاربتی
ظاهر نمود از انجا شایع گردید اما از فقرای هند فرقهٔ جوگیان درین ممتاز باشند
خاصه مردم قریه جوگی هتی که در جبال کشمیر واقع است و آن موضع بنانهادهٔ جوگیان قدیم
است و در ان مکان دره بزرگ در کوه افتاده و نهر صافی روان است جوگیان از
هر طرف حجرها در کوه تراشیده با زن و فرزند سکونت دارند حکمت اشراقی رسم
و آیین ایشان است کاملان آن گروه از استکمال نفس در هوا پرواز کنند و بر روی

آب روند و امراض جسمانی را بی استعمال ادویه علاج نمایند مصنف کتاب حوض الحیات
می نویسد که علمای آن طایفه اصول دین خود را از شریعت حضرت آدم علیه السلام درست
سازند و گویند که چون آدم از بهشت بر زمین وارد شده کوه سراندیب را بقدم شریف
گرامی ساخت شریعت آن ابو الآبا بدین طریق بود والعلم عند الله الودود و بهر تقدیر این
علمیست که تعلق ببدن انسان دارد و بامور خارج محتاج نیست و اگر شخصی چند روز بموجب
قواعدی که در ذیل مسطور است بشغل آن بپردازد بی مزید کلفتی و احتمال رنجی و مشقتی اکثر
حکمهایش از سوی خطا محترز باشد و بصوب صواب مائل و لیکن روزی چند گوشه گزیدن
و پاس انفاس مقید بودن شرط است (دقیقه اولی در معرفت دم و خواص انفاس)
بدانکه قمر در اصطلاح این طایفه مونث است و شمس مذکر و بینی را دو پره است پس نفسی
که از سوراخ چپ بینی آید بقمر منسوب بود چه در بدن سردی آرد و خاصیت ماه سرد است
و دمی که از سوراخ راست بینی آید بآفتاب منسوب باشد چه مزاج آن گرم بود بر مثال
مزاج آفتاب و چون بحسب کلیه حکما مقرر است که مزاج زنان در اصل خلقت سرد
و تر است و مزاج مردان گرم و خشک ممکن که وجه تسمیه شمس مذکر و قمر مونث همین بوده باشد
و گفته اند که هر کس ورزش و سعی نموده در شبها نفس قمری و در روزها نفس شمسی
جاری دارد مرد کامل غیب دان گردد و طریق گردانیدن نفس از طرفی بطرفی
دیگر اینست که مثلا اگر دم از جانب چپ روانست و خواهد که بسوی راست بر آید
بر پهلوی چپ بغلطد و ساعتی صبر کند از جانب راست جاری شود و اگر خواهد که از
راست بجانب چپ آرد بر پهلوی راست دراز کشد اگر نفس شمسی جاری بود بامور
غلبه پرداختن مثل زدن و فریب دادن و عقد اللسان و عمل تسخیر و عداوت
و مضطرب ساختن ذکور و اناث و تصرف نمودن در دلها نیک بود و همچنین در هنگام
جنگ و غدر و قمار و نرد و شطرنج و غسل و طعام خوردن و مباشرت و خرید و فروخت

و بیم و ترس و هزیمت نفس شمسی بهتر بود و اگر نفس قمری جاری باشد بکارهای ملایم
شروع نمودن مانند طلب محبت و اشتغال ادویه مقوی و عمل فلزات و شغل باطن و تصفیه
قلب و روان شدن و خیرات کردن و تزویج و لبس جامه و پوشیدن زیور و صلح
با اعدا و درآمدن در خانهٔ نو پسندیده و مبارک بود و اگر کسی از امور مذکوره سوال کند
و نفس قمری جاری باشد هم نیک بود و گفته اند هر نفس که جاری باشد خواه شمسی خواه
قمری پای آن جهت را از پیش کرده روان شدن بغایت سودمند بود و دقیقه
ثانیه در احکام محاربات اگر دو شخص که ارادهٔ مقابله دارند آمده از فتح خود بپرسند
اگر سائل اول در جهتی آمده باشد که دم از آن جهت روان بود باید گفت که فتح وی
خواهد بود و دومی اگر از آن جهت که نفس جاری نیست آمده بپرسد گوید که فتح وی
خواهد شد و همچنین اگر شخصی از جنگ دو کس بپرسد که فتح کدام یکی از آنها خواهد شد
نام هر کدام را که اول برده باشد فتح کند بشرطی که سائل در جهت نفس جاری باشد
و هر کدام را که در آخر نام برده باشد و سائل در جهتی بود که در آن جهت نفس جاری نباشد
آنکس فتح کند و هر کس را که در جهت خالی باشد اول بر زبان آورده هزیمت یابد اگر در
هنگام جنگ نفس قمری از انتهای یعنی مقیم جاری بود فتح کند و باید که انتها همان وقت
جنگ کند که نفس قمری وی جاری باشد و جای یعنی آینده در وقتی بجنگ پردازد که
نفس شمسی وی جاری بود که هر آینه فتح کند و دستور چنانست که نفس جاری در هنگام جنگ
از مقابله دشمن برتافته و جانب خالی در مقابل داشته جنگ کند و چون بدین قاعده
عمل نماید هر آینه دشمن مغلوب گردد یا کشته شود و حکمای هند گفته که درین علمی هیچ شک
و شبهه نیست و اگر خواهد که بر دشمن حربه اندازد جانب خالی را در مقابل دشمن داشته
حربه افکند و چون دشمن بر سر این کس بیاید و خواهد که حربه افکند باید که نفس جاری
در مقابل وی دارد تا مجروح نشود و اگر مجروح شود زخم کاری نباید و اگر نفس قمری

از استنهای جاری بود و استنهای در جانب مشرق و یا شمال جائی بود استنهای فتح
کند و اگر نفس شمسی از جای جاری بود و جای در مغرب و یا جنوب استنهای باشد
جای فتح کند و چون نفس قمری جاری بود باید که قمر را مقابل یا چپ داشته جنگ کند
و اگر نفس شمسی جاری بود باید که آفتاب را در پس پشت یا جانب راست گرفته جنگ
کند فتح و ظفر آرد و ضابطهٔ دریافتن این معنی چنانست که چون قمر در مثلثهٔ آتشی بود
که حمل و اسد و قوس است مشرقی بود و اگر در مثلثهٔ خاکی باشد که ان ثور و سنبله و جدی
است قمر جنوبی بود و اگر در مثلثهٔ بادی که جوزا و میزان و دلو است باشد قمر مغربی
بود و اگر در مثلثهٔ آبی که سرطان و عقرب و حوت است باشد شمالی بود و قس علی هذا
فی الشمس (دقیقهٔ ثالثه در علاج امراض و مانند ان) اگر شخصی را مادهٔ حرارت بر بدن
مستولی گردد خواه تپ صفراوی و دموی و خواه هر قسم حرارتی که باشد مثل صداع و غیره
علاجش انست که سوراخ راست بینی را یک شبانه روز یا زیاده بقدر زوال آن حرارت با پنبهٔ
کهنه مسدود سازد چنانکه دم از ان جهت بیرون نتواند رفت البته حرارت نقصان پذیرد بلکه
زائل گردد و این عمل بتجربهٔ مولف این اوراق رسیده و همچنین در تپهای بلغمی و هوازدگی با غلبهٔ
رطوبت و برودت سوراخ چپ را مسدود سازد و ازان تشویش رهائی یابد و در کتابی چنین
مرقوم است که اگر کسی در روز دم چپ بگذارد و در شب دم راست عادت کند هرگز بیمار مستسقی
و درد استخوان و درد سر و درد دندان و حرارت و رطوبت و برودت نشود و سحر و جادو
در هر بار دگر دم بروی کار نکند و همیشه جوان باشد و نشاط تقریر خود ماند و اصلا موی
سیاه سفید نشود و اگر کوشش نموده خود را بر وجهی آراسته سازد که شبها نفس قمری
و روزها نفس شمسی بی تکلف و تعب جاری می بوده باشد اصلا بیماری و تبدل به مزاج او
راه نیابد و از ضعف و پیری و سستی اعضا و لوازم آن محفوظ باشد و مصداق این سخن
مشاهدهٔ حال جوگیانست که این عوارض در بدن انها کمتر افتد و عمر درازی یابند

و طعام را البته در نفس شمسی تناول باید نمود تا سریع الهضم و کثیر النفع باشد و در نفس
قمری برعکس آن بود و چون کسی را زهر دهند و یا مار و کژدم یا دیگری از حیوانات موذی
گزیده باشد اگر در زش دم بموجب که مذکور شد داشته باشد تاثیر آن باطل گردد و اگر دم در زش
ندارد باید که فی الحال نفس قمری جاری سازد و انرا سعی و کوشش نگاه دارد تا معالجه
که اطبا نمایند زود در بدن تاثیر یابد و اگر ماندگی در سفر روی دهد یا حزن و اندوه عارض گردد
و یا غشی افتد نفس قمری جاری ساختن علاجی تمام بود و باید دانست که در نفس شمسی مباشرت
کردن با زنان بهتر بود چه دران صورت ضعف و سستی کمتر افتد و امساک زیاده شود و اگر زن
حامله گردد پسر زاید و در نفس قمری بخلاف این بود و اگر در حال مباشرت از جانبی که نفس
جاری باشد خواه شمسی خواه قمری هوای بیرونی را بجود کشد و آن را بانگشت مسدود سازد
و از جانب خالی ارسال نماید و باز همانجانب که جاری بود بکشد و از طرف خالی برآرد امساک
بسیار آرد و چون این عمل را بتدریج بیفزاید و بجای رسد که اختیار پیدا کند چنانکه تا نخواهد
منی از محل خویش جدا نشود و تفصیل این مقدمه در کتب هند بسیار هست درین جا بجهت
مردمانی که بنابر عوارض جسمانی مستحق باین عمل باشند چند سطر قلمی گردید دقیقه رابعه
در بیان فوائد متفرقه اگر سائلی از سوی نفس جاری آمده سوال کند از هر چه پرسیده
باشد خواه خیر خواه شر باید گفت که هرآینه واقع شود و اگر از جانب نفس خالی آمده پرسد
برعکس آن بود و اگر سائل در مقابل مسئول عنه و یا از بالای او مثل پشت بام و مانندان باشد
و یا از جانب چپ بود درین صورتها او را چپ باید شمرد و دران هنگام نفس قمری
جاری بود از هر چه سوال کرده باشد ثمره نیک یابد و اگر از دست راست یا پس
پشت و یا در محل پستی بود درین صورتها سائل را در حساب دست راست باید انگاشت
و دران حال اگر نفس شمسی جاری بود از هر مهمی که پرسیده باشد نیک بود و برعکس این صورتها
نتیجه بد دهد و طریق دیگر آنکه سائل در وقت سوال اگر از جانب نفس شمسی بوده حروف

عبارت سوال او را باید شمرد اگر طاق است مهم او برآید و گم شده بدست آید و اگر جفت
است برخلاف آن و همچنین اگر سائل در جانب نفس قمری باشد حروف سوال او را
ملاحظه کند اگر زوج است نیک بود و اگر فرد است برعکس صورت اول باشد و چون شخصی
از حقیقت حامله پرسد اگر از جانب نفس جاری پرسیده باشد باید گفت که پسر خواهد شد
و اگر از سوی نفس خالی پرسد دختر شود و اگر در وقتی پرسد که هر دو نفس جاری باشند
باید گفت که توامان شود از ذکر و انثی و اگر در هنگامی سوال کند که نفس از یک جانب
منقطع گردیده و از جانب دوم شروع شده باشد اسقاط حمل شود و گفته اند که در نفس
شمسی هر حاجت که از سلاطین و ارباب ثروت خواهد روا گردد اما بسیاری مداومت
این نفس علامت پریشانی خاطر و نامرادی بود و شروع کارها در نفس قمری مبارک
بود و هر مقصودی که دارد بزودی حاصل شود و اگر سائلی از جانب راست آمده از
غائبی سوال کند و نفس شمسی جاری بود غائب بسلامت باز آید و اگر از جانب چپ آید
و نفس راست جاری بود دلیل کند بر بیماری و مرگ غائب و در کتب معتبره
این علم آمده که چون وقت صبح از خواب بیدار شود نفس خود را ملاحظه نماید که با
کوکب آن روز در تذکیر و تانیث موافقت دارد یا نه اگر موافق باشد یا تلاش
موافق تواند کرد در آن روز اسباب شادمانی روی نماید و آن بر دو قسم بود اول آنکه
هم کوکب مذکر باشد و هم نفس یعنی از جانب راست بود دوم آنکه هر دو مونث باشند
و بر هر دو تقدیر باید که قدم را از جهتی که نفس جاری باشد سه مرتبه پیش کرده
بر زمین نهد و اگر کوکب آن روز و نفس با یک دیگر مخالف باشند آن روز نیک
نباشد اما قدم را موافق کوکب روز بر زمین نهد یعنی اگر کوکب مذکر بود اول قدم
راست بر زمین نهد والا قدم چپ بعد وی که مذکور شد اما تذکیر و تانیث کواکب
بدین موجب بود زحل مونث مشتری مذکر مریخ مذکر شمس مذکر زهره مونث

عطارد خنثی قمر مونث و تذکیر و تانیث ایام بدین موجب باشد شنبه مونث
یکشنبه مذکر دوشنبه مونث سه شنبه خنثی چهارشنبه مونث پنجشنبه مذکر جمعه
مونث والله عالم بالصواب اکنون باصل سخن رجوع می افتد اشعار ملا فرخ حسین
بنابرآن که دست تمادی ایام از لوح سینه محو نمود و سفینهائی که دران مندرج بود
متفرق گردید بخاطر نمانده مگر این چند بیت که تیمناً قلمی می گردد (طرح تازه) دلی
در نیمه دارم نیمهٔ خون نیمهٔ آتش * چو ازمی روی یارم نیمهٔ خون نیمهٔ آتش * جدا
از صحبت جانان درین مجلس بجام اندر * بجای باده دارم نیمهٔ خون نیمهٔ آتش *
کجا روید ز کشت عافیت چیزی که می بارد * ز ابر روزگارم نیمهٔ خون نیمهٔ آتش (دله)
بربست بسر یار چو دستار بریشم * من رشتهٔ جان کردم ازان تار بریشم * زانکه که
بر شمگری اموخت سه من * افزود بسی رونق بازار بریشم * ناظم بجهان خرقهٔ پشمینه
پسنداست * از خلعت زرتاری و از کار بریشم * (عارف دل آگاه حضرت ملا)
بکمال فضل و دانش و تمامی عقل و گیاست آراسته اصل و مولدش بدخشان است گویند
در اثنای تحصیل علم درد طلب دامنگیر او گردید و در جستجوی آن سلطنت بی زوال از وطن
آواره گشت بهر شهری که رسیدی چند روز جز گشتی نمودی و باگوشه گیوان آنجا
صحبت داشتی لیکن چون طبیبش در دارالشفای دیگر بود بمداوا نرسیدی تا انکه
بکابل آمد و از انجا برفاقت یکی از تجار بهندوستان افتاده در شهر لاهور بخدمت
حضرت میان شاه میر که حالات ایشان بر صغیر و کبیر هویدا است اعتقاد راسخ
بهم رسانید اما مدت سه ماه پروانه وار گرد آن شمع جهان افروز می گردید و بجز شعله
جان سوز عنف و درشتی هیچ نمیدید تا کارش باضطرار رسید و در اخال النسیم راحت
از مهب عنایت در وزیدن آمد و ظلمت یاس بضیای امید مبدل شد روزی
حضرت میان شاه میر مهربان شدند و بر زبان مبارک گذشت که ملا مدتیست

جفا کشیدی و در کوره امتحان خالص گردیدی الحال وقت است که طلای کامل عیار شوی بیرو پارچه خود نمازی کن ملا بدل خوشی تمام بر لب دریا رفته بشست وشوی پارچه مشغول گردید درین اثنا شخصی را دید که تا سینه در آب ایستاده است و می گوید که پارچه خود بمن ده تا بشویم ملا چون او را نمی شناخت التفاتی نکرد چون بخدمت میان میر رسید تبسم کرده فرمودند که جامه ترا خضر برای شستن می طلبید چرا ندادی از آن روز نیز بتیش توجه فرمودند و او نیز ریاضات شاقه اختیار نمود چنانچه گویند که تا سی سال علی الاتصال خواب نکرده بود و الله اعلم بحقیقة الحال و بعد از وصال حضرت میان میر بکشمیر رفت در انجا دولت ظاهری نیز روی نمود و اسباب جمعیت صوری دست داد شاه جهان بادشاه و سلطان دارا شکوه با اکثری خواتین معتقد شده در کمر کوه باران که یکی از جبال نواحی کشمیر است و در برابر کوهی واقع شده که انرا تخت سلیمان گویند باغی در نهایت تکلف بنا نهاد و در آن باب گویند کوه باران بکمر لعل بدخشان دارد * این چنین تخت کجا تخت سلیمان دارد * ان باغ را چشمهٔ شاهی نام کرده اگرچه در انجا هر طرف ابشارها از کوه می افتد و لیکن چشمه واقع شده است نه جوشش که بر روی آن حوضی ساخته اند و ثمن از سنگ سیاه و از بالا مسقف کرده اند تا در سایه باشد آبش از برودت بمثابه ایست که در عین تابستان اگر لمحهٔ دست دروی گذارند مثل اعضای رعشه دار بلرزه در آید و چون روی پیران سال خورده پر از ژنگ گردد ملا شاه در آن باغ طرح اقامت انداخته بتجمل تمام زیست می کرد و دستور چنان داشت که هرگاه خبر تشریف آوردن بادشاه می شنید عصا در دست گرفته بسیر خیابان مشغول می گردید و استاده ملاقات می کرد و همچنین در وقت برخاستن همراه بادشاه بر می خاست و ساعتی دیگر سیر می کرد و در ین صورت هیچگاه بحسب ظاهر تعظیم بادشاه

از وی بوقوع نیامده بارها حضرت صاحب قران ثانی می فرمودند که در هندوستان دو بادشاه اند یکی شاه جهان دوم ملاشاه اما حضرت عالمگیر شاه بعد از انزوای شاه جهان و قتل دارا شکوه ملا را بحضور طلب داشت و او از کشمیر برنمی آمد تا آنکه صاحب صوبه آنجا بعنف برآورد و ملا در اثنای راه یک رباعی مشتمل بر تاریخ جلوس گفته بدار السلطنت دهلی فرستاد چون بمطالعهٔ ظل الهی درآمد تکلیف حضور موقوف گردید و حکم شد که در لاهور باشد رباعی اینست صبحی دل من چون گل خورشید شکفت * حق ظاهر شد غبار باطل ازرفت * تاریخ جلوس شاه اورنگ مرا * ظل الحق گفت الحق این راحق گفت * رمز شناسان خط سخنوری را بر کمال فضل و بلاغت او دلیلی بهتر ازین در کار نیست چه اگر بنظر تعمق نگاه کنند در یابند که فی الحقیقت تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمنا بادشاه را ممنون ساخت گویند روزی ملاشاه در لاهور بر اسپ عربی سوار بود و نیم آستین زر باف بوم طلا در بر داشت بحجرهٔ ملا خواجه که او نیز از خلفای میان شاه میر بود و بنهایت تجرید میگذرانید بگذشت ملا خواجه بجهت ادای سنت سلام برآمده بود چون نظرش بر نیم آستین افتاد بغایت تلخ شد دامن بگرفت و گفت حضرت این چه چیز است ملاشاه نگاه کرد و گفت ملا خواجه والله من ندیده ام که بر من چه انداخته اند مولف این اوراق را درین مقام حیرت دست میدهد که ملاشاه با آن همه کمال قسم بدروغ یاد نکرده باشد اما این قسم لباس در خانه نگاه داشتن و باستعمال درآوردن و ازان بی خبر بودن محل تعجب است همانا که در اول حال تغافل های حضرت میان شاه میر در تربیتش ازین راه بوده باشد که از وی رائحهٔ تعلق دنیا یافته بود رحلت وی در سنه هزار و هفتاد و دو در لاهور واقع شد و مرقدش هم دران جاست آورده اند که ملا در زمان اقامت کشمیر تفسیر قران بزبان اهل تصوف شروع نموده بود و مدار آن را اصطلاحات تاویل گذاشته اما زیاده از یک سیپارهٔ اول نوشتن

فرصت نیافته از آن جمله شرح یک آیت که از عجایبات توان گفت بر سبیل نقل
درین اوراق ثبت گردید (ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم)
ظاهر معنی این آیت که عامهٔ مفسران نوشته اند آنست که این آیه در شان مشرکانست
یعنی مهر نهاده است خدای بر دلهای ایشان تا بیان حق فهم نمی کنند و بر گوشهای ایشان
تا سخن حق نمی شنوند و بر دیدهای ایشان پوششی است تا حق را نمی بینند و ایشان
راست از روی استحقاق عذابی بزرگ و ملا شاه در زنادیقات خود آورده که این آیه می
باید در شان اولیاء الله باشد و معنیش چنین بود که ختم الله علی قلوبهم مهر نهاد خدای تعالی
بر دلهای اولیای خود تا ساحت آن فضاهای با صفا که بحکم قلب المؤمن عرش الله تعالی
هر یکی بارگاه کبریاست از خس و خاشاک وساوس نفسانی و غبار کدورت هواجس شیطانی
پاک باشد و علی سمعهم و بر گوشها آنها که دریچه های شهرستان قلوب اند تا از دخل کلمات
لاطایل مسدود مانند و علی ابصارهم غشاوة و بر دیدهای ایشان پرده ایست از سرادق
عظمت و جلال و جلباب تتق لایزال که در تماشای آن بجمال ناسوت و ملکوت نظر نگمارند
ولهم عذاب عظیم و مر ایشان راست شربتهای بزرگ در مزه و حلاوت انتهی کلامه درین
مقام ملا شاه عذاب را از عذب گرفته که بمعنی آب صاف و شیرین است (توضیح
در بیان معنی تفسیر و تاویل و تفرقه میان اینها) بدانکه تفسیر در لغت روشن کردنست
و پیدا و هویدا ساختن و در اصطلاح عبارتست از کشف وجوه و شرح معانی قرآن
و واضح گردانیدن اخبار و قصص آن و باز نمودن اسباب نزول آیات و سور و آن
چه متعلق باشد بدان اما تاویل در لغت باز گردانیدنست و بمعنی راست کردن نیز آید
و در اصطلاح علما صرف سخن است از ظاهر بباطن درست کردن آن بوجهی از وجوه
معتبره و بزرگان را در فرق میان تفسیر و تاویل سخن بسیار است بعضی مختلف
بحد و عبارت و بعضی متفاوت بحسب معنی و ایراد خلاصه سطری از اینها موجب

روایات بزرگان مناسب نمود و امام ابومنصور ماتریدی رحمة الله علیه در تاویلات آورده
که تفسیر اخبار است از کسی که قرآن در شان وی فرموده آمده و از سببی که نزول بدان سبب
واقع گشته و این علم جماعتی است که مشاهده نزول و اسباب آن فرموده باشند یعنی صحابه کرام
رضی الله تعالی عنهم و درین باب جز بنقل و روایت سخن نتوان گفت اما تاویل توضیح آن چیزیست
از معانی که قرآن آن را محتمل باشد و این علم اهل فقه و کلام است پس تفسیر از آن صحابه باشد
و تاویل از آن فقهاء و متکلمین و ازین کلام چنان مفهوم شد که تفسیر را همین یک وجهی باشد و تاویل
احتمال وجوه کثیره دارد و در کتاب درة التاج مذکور است که تاویل صرف کلام باشد از صورت
و بازگردانیدن از آن معنی که صورت بدان دال بود چنانچه مثلا از ظاهر نفی اراده اثبات
کنند مثل لا اقسم بهذا البلد یا از لفظی عام شخصی خاص طلبند چون قال لهم الناس که مراد از ناس
یک شخص معین است یا بعکس چون فاعلم انه لا اله الا الله که مخاطب خاص است در لفظ و خطاب
عام است در معنی و علی هذا القیاس علما را در امثال این تصرفات شروع فرمودن تجویز کرده اند
و چون تفسیر امری توقیفی است میدان برای و عقل خود خوض کردن نشاید و امام دیلمی در فردوس
الاحادیث باسناد خود آورده که سید عالم صلوات الله و سلامه علیه فرموده من فسر القرآن
برایه و اصاب کتبت علیه خطیئة لو قسمت بین الخلائق لوسعتهم یعنی هر که قرآن برای خود تفسیر کند
و فی نفس الامر سخن وی مطابق واقع افتد و سهم اجتهادش بهدف مراد رسد کاتبان دیوان
عمل بر آنگونه گناهی بروی نویسند که اگر آنرا بر تمام خلائق قسمت کنند همه ایشان را
فرارسد این تهدید عظیم در شان کسی است که تفسیر قرآنرا برای خود گوید و سخن او بی خطا
افتد پس هر گاه اصابت قول را چنین عقوبتی مترتب باشد اگر کسی برای خود گوید و خطا
کند عیاذا بالله تباهی حال او بر چه منوال خیال توان بست از مثل این گستاخیها پناه
بحمایت عصمت الهی باید آورد و قدم از دایره ادب بیرون نباید نهاد * از ادب پرنور
گشتست این فلک * وز ادب معصوم و پاک آمد ملک * هر چه بر تو آید از ظلمات

وغم * آن ز بی باکی و گستاخیست هم * بی ادب تنها نه خود را داشت بد * بلکه آتش
در همه آفاق زد * این همه تمهید بهر آنکه تفسیر خودرایان متفرع است بر تاویل راه نمایان
و مشکل کشایان نیست چه این جا بجهت باز نمودن معانی محتمله و استنباط احکام فقه و کلام
بنای کار بر تفکر و تدبر نهاده اند و آن نسبت بقران مرضی و مسموع باشد نه مردود و ممنوع و در
ینابیع فرموده که از معانی قرانی آنچه دران برای خرد خوض نتوان کرد نزول آیات و اسباب
آنست که عقل دران راه ندارد و آنچه سخن ازان توان گفت استخراج حقائق و احکام است
کما قال الله تعالی وان تنازعتم فی شیء فردوه الی الله ای الی کتاب الله و رجوع بکتاب خدای
میسر نشود جز باستدلال و استعمال چنانچه خلفای راشدین و باقی ائمه دین رضوان الله علیهم
اجمعین کرده اند و اگر روا نبودی بر آن اقدام نکردندی و دعای که از حضرت نبوی صلی الله
علیه و آله وسلم در شان عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بنقل صحیح روایت کرده اند اللهم
فقهه فی الدین وعلمه التاویل مستدل تمام است جهت تجویز تاویل و در عین المعانی آورده که
تفسیر عبارتست از بیان لفظ چنانچه لا ریب فیه ای لا شک فیه و تاویل عبارتست از بیان معنی چنانچه گوی لا شک فیه
عند المومنین و در حقائق آورده که تفسیر کشف ظاهر است و تاویل کشف باطن و در تیسیر آورده که تفسیر روشن کردن
روی سخن است و تاویل پیدا کردن مغز سخن پس تفسیر راه باشد و تاویل نمایش راه و در
معالم التنزیل آورده که تاویل باز گردانیدن کلام است از صورت بمعنی محتمل بدو شرط
یکی موافقت سخن با ما قبل و ما بعد و دیگر عدم مخالفت با کتاب و سنت و معنی هر سخن که
بزیور اتفاق با کلام الهی و زینت اعتصام باحادیث رسالت پناهی آراسته نباشد
عین ضلالت و محض غوایت خواهد بود و لهذا علمای دین در ابتدای تلاوت قران
ترک استعاذه را که عبارت از اعوذ بالله من الشیطان الرجیم باشد مجوز نگردیده اند
تا بیمن حمایت آن هم در تلاوت و هم در تدبر و تفکر که اصل تاویل است از خطا محترز توانند
بود و من الله نیل المقصود چون سررشته کلام بدین مقام رسید اگر اندکی از خصائص

بی پایان استعاذه بر زبان قلم آید منظنه آنست که بپیرایهٔ قبول قلوب محلی گردد بدانکه افتتاح ابواب تلاوت کتاب کریم بمفتاح استعاذه از وساوس شیطان رجیم خواه در وقت ادای نماز وخواه در زمان عرض نیاز از جملهٔ آداب است وامر باستعاذه قبل از قراءت بقول جمهور امر استحباب و باختیار جمعی از کبرای دین بر سبیل ایجاب واقع شده ودر تفسیر قرطبی مذکور است که بروایتی استعاذت بر حضرت خاتم انبیا علیه الوف التحیة والثنا فرض بود تنها وامت بدو اقتدا کردند ودران بر سبیل سنت و مولانا حسین در مواعظ کاشفی رحمة الله علیه رحمت واسعه در وصف استعاذه فرموده است که استعاذه سبب ظهور مرادات است و مفتاح حصول برکات وسعادات و تباشیر صبح هدایت است که از افق تلقین الهی ظاهر شده تا ظلمت دیب نفس وهوا که کارگزاران شیاطینند منتفی گرداند ولمعهٔ شهاب ثاقب است از آسمان ایمان درخشان گشته تا دیو دلی را بشعلهٔ افتراق در کورهٔ احتراق بسوزاند و بدرقهٔ راه سلامت است تا سالک منهاج قراءت را از نزغات انسانی وهمزات شیطانی بدار الامان فوز وفلاح رساند وصدای پاسبان مراقبت است تا دزد وساوس از حوالی خزانهٔ معرفت که عبارت از دل است بواسطهٔ آن رمیده شود ودورباش چاوشان عظمت است تا آن بیگانه ابی واستکبر بسبب صولت حملهٔ آن پیرامون حریم دل آشنایان طرف ننماید ولشکر هوا وهوس که حزب شیاطینند جز بصدمهٔ فارسان میدان استعاذه منهزم نشود واساس وساوس که مبانی تلبیس ابلیس است جز به تیر تبرا از متابعت او که نعوذ ذکر نهایت منهدم نگردد هرگاه که علم استعاذه در ساحت میدان توجه برافراخته شد رایت غوایت آن ملعون ابد و مطعون سرمد نگونسار گردد و باتاب آفتاب التجا برب الارباب کواکب مکاید شر که چون ثواقب نجوم اعتباری دارند مانند ستاره شرارهٔ ثبات وقراری ندارد بمغرب فنا متواری شود

چون نور رحمن در رسد شیطان کجا تاب آورد
خورشید چون گردد عیان شب را نهان باید شدن

(اشاره) ذکر شیطان در جمعیت او تذکریست فرزندان آدم را از قصهٔ ابوالبشر
علیه السلام و حاصلش آنکه او با آدم و حوا به نیک خواهی و هواداری قسم یاد کرده بود
وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین و بر گمراه ساختن ایشان و از راه بر انداختن نیز سوگند
خورده فبعزتک لاغوینهم اجمعین پس آدمی باید که درین محل این صورت را سند گیرد
که در آنجا که یاری و دوستداری سوگند یاد کرده بود در اخراج ایشان چه مقدار سعی بجای آورد
این جا که اضلال و اغوا را قسم موکد کرده دیده بیند است که چه خواهد کرد (للمولوی المعنوی)
نظم آن عدوی کز پدرتان کین کشید * سوی زندانش ز علیین کشید * چند جا بندش
گرفت اندر نبرد * تا بکشتی در فکندش روی زرد * این چنین کرده است با آن پهلوان
* تا چه خواهد کرد با آن دیگران * هر آینه خردمند موفق بعد از تذکر این حال برکت
نفوذ در حمایت ذو الجلال گریزد و از کشاکش کمند حیلهٔ او التجا بجوده و تقاضای استعاذه
نماید تا در امن آباد عافیت اقامت تواند کرد اللهم یا حفیظ یا قوی یا غفور احرسنا بحمایتک
عن هذا الکلب العقور علما در مقدمهٔ استعاذه چند سؤال و جواب ایراد فرموده اند درین مقام
بتحریر یک مسئله زینت بخش اوراق میگردد (سؤال) حکمت در تخصیص استعاذه باسم الله از جملهٔ
اسما چه چیز است بلکه اسم قادر و قوی و مستعان و مغیث و امثال آن در ظاهر موافق می نماید
(جواب) اسم الله ابلغ است در زجر شیطان از سایر اسما و صفات جهت آنکه الله آنرا
نیز گویند که مستحق عبادت باشد و استحقاق عبادت ثابت نیست الا کسی را که قادر و علیم و حکیم
بود و این سه صفت باهم مجتمع باید تا کمال زجر حاصل آید و توضیح این مقدمه آنست که قدرت
مجرد کافی نیست در زجر برای آنکه شخصی مثلا بدزدی قصد مال سلطان می کند با آنکه قدرت
وهم بر قتل و قطع یدمی یابد بجهت آنکه آن قدرت با علم نیست یعنی سلطان نمی داند
که این سرقه از که واقع شده این جرات می نماید و اگر دانستی که بداند و انتقام کشیدن
می تواند مباشر این عمل نشدی و با آنکه علم و قدرت هر دو جمع شوند بی حکمت هم زاجر

نیستند چه شاید که صاحب قدرت با آنکه سارق را داند تعرض نرساند و نهی منکر نکند اما حکمت که مانع است از قبایح چون با آن هر دو صفت انضمام یابد زجر کامل وجود گیرد پس استعاذه باسم الله که متضمن معنی علم و قدرت و حکمت در زجر شیطان انسب باشد (جواب دیگر) اہل تصوف میفرمایند که میان خلق و اسمای الٰہی مناسبات عجیبه است و ہر یک از مخلوقات در ظل اسمی و صفتی دیگر تربیت می یابد چه ہر یک را مشربی و مذہبی و مقصدی و مطلبی خاص است و بواسطۂ غلبه حالی از احوال بر وی با آن اسم که مقتضی ان حال ہست مناسبتی دارد پس ہر مستعید را استعاذه دیگری بایست کرد تا بفیض مخصوص خود برسد و این صورت خالی از تعذری نمی بود و چون اسم الله جامع است مر جمیع اسما و صفات را لاجرم استعاذه بدین اسم مقرر شد تا مستعید طالب را ہر مطلبی که باشد ازین اسم که مراتبه بر مقصد او مشتمل خواہد بود مقصودش حاصل گردد و ہیچ کس از فیضان این بحر بی پایان محروم و بی نصیب نماند * ہیچ خواہنده ازین در نرود بی مقصود (تنبیه) حقیقت استعاذه بی شہوات و لذات و ارتکاب انواع ہجا ہدات بکس روی نمی نماید و تا استعاذه قولی با فعلی جمع نگردد و دل با تمامی جوارح و ارکان وفق زبان استعاذه نکند ہیچ نتیجه بران متفرع نخواہد شد تا زہر بدعنانت کوته نیست * یک اعوذت اعوذ بالله نیست * بلکه آن پیش صاحب قرآن * نیست الا اعوذ بالشیطان * گاه گوئی اعوذ و که لاحول * لیک فعلت بود مکذب قول * سوی خویشت دو اسپه میبراند * بر زبانت اعوذ می خواند * طرفه حالی که دزد بیگانه * گشته ہمراه صاحب خانه * ہمچو او می کند فغان و نفیر * در بدر کو بکو که دزد بگیر (تنقیح) ارباب کشف و شہود گفته اند که ہر گاه سالک بمقام تجلی افعال رسد درین نکته مشہود وی گردد که ہیچ فعل در صورت مظاہر ظاہر نمی شود الا از فاعل حقیقی استعاذه وی درین مرتبه از افعالی بود که آثار تجلیات جلالی است چون عقاب و انتقام با فعالی که نتایج تجلیات جمالی اند

چون عفو و اکرام و هر گاه که بمرتبهٔ شهود تجلیات صفاتی رسد و بر وی روشن گردد که هیچ صفت
کمال ثابت نیست مگر حق را سبحانه و تعالی و نسبت آنها با اهل عالم عاریتی است استعاذه
وی از صفات قهریه باشد چون غضب و سخط بصفات لطیفه چون رضا و رحمت و از
مقتضیات اسم المضل که ابلیس و اتباع او مظاهر آثار اند پناه برد باسم الهادی که انبیا علیهم
السلام و اتباع ایشان مطارح انوار اند و باز هر وقت بدرجهٔ مشرف گردد که لمعات تجلیات
ذاتی بروی افتاده نشانهٔ کل شیء هالک الا وجهه حق الیقین وی شود استعاذه هم از ذات
بذات خواهد بود و بقرب فرائض که قال الله علی لسان عبده ظهور استعاذه در مظهر مستعید از و
خواهد بود   هم خود الست گوید هم خود بلی کند * و حضرت خاتم الانبیا علیه الوف التحیة و الثنا
در استعاذه برین هر سه مرتبه اشاره فرموده است در وقت تجلی انوار توحید افعال اعوذ بعفوک
من عقابک و در زمان طلوع اشعهٔ توحید صفات اعوذ برضاک من سخطک و بهنگام ظهور عظمت
ذات اعوذ بک منک و لمعهٔ این نکتهٔ سوم جز در زمان وحدت نشان آن حضرت درخشان
نشد چه هر مستعید از اعاظم انبیا علیهم السلام استعاذه از آن جا کرده اند که بوده اند و حضرت
ختمی منقبت اعوذ از آن جا گفت که نه او بود و همه می گفتند پناه تو از غیر تو و آن صاحب
همت و دیده غیرت از غیر فرو بسته میگفت پناه تو از تو و ببرکت متابعت که صحیح نسبت
است بعضی از امجاد این امت را نیز همین حالت دست میدهد چنانچه گویند روزی
قدوة العرفا شیخ قطب الدین محمد البرعشی قدس سره توجه بتلاوت قرآن فرموده
هنوز اعوذ بالله تمام ناگفته برقی از سحاب حیدران حضرت درخشیدن گرفت و آتش
بیهشی در متاع عقل و هوش افکنده بعد از مدتی که افاقت از آن حال دست داد
این بیت بر زبان ایشان جاری بود گفتم اعوذ و غیر توام در نظر نبود * دیدم که
هم ز تو بتو می آورم پناه * رزقنا الله فهم کلمات المحققین و اعاذنا الله من شر شیاطین
الانس و الجن اجمعین تفصیل این مقدمات حواله بکتب متداوله عربی است و الدائرة

خواهان اراده دریافت آن داشته باشند رجوع بدیباچهٔ جوهر التفسیر نمایند که مصنفش
رحمة الله علیه بکنه این مراتب رسیده و اکثر این مقدمات از آنجاست والله اعلم بحقیقة الحال
چون از اشعار حضرت ملا شاه غیر از مثنوی و رباعیات مسموع نشده و مثنوی او مشهور و
متعارف است تیمناً بتحریر چند رباعی اکتفا افتاد (من رموزه) از بستگی خویش اگر وا
کردی * بر دار سر خویش مهیا کردی * وا کرد بکره خویش مانند حباب * تا وا کردی
ز خویش دریا کردی * (ایضاً) ای طالب ذات از چه رو دربدری * جویای خدا
چو از خود بی خبری * عین همه و جملگی عین تواند * این است حقیقت ار بخود درنگری
* (ایضاً) راه دل خویش وا کن و عیشی کن * درد دل خود دوا کن و عیشی کن *
از خلق بهیچ رو رهائی نبود * خود را ز خدا رها کن و عیشی کن * (ایضاً) یاری که ترا
ز خود رهاند دگر است * کاری که ز تو هیچ نماند دگر است * ما منکر راه مسجد و کعبه ایم
* راهی که بمقصود رساند دگر است * (وله) کی رفتن ره بذر فتن خواب شود * کی دفع
عطش ز گفتن آب شود * کی از زاهد کشایش باب شود * کی پشت کسی گرم ز مهتاب
شود * (وله) جان با جان باش شاه تن با تن چه * محبوب برهنه تو به پیراهن چه * باید همه فهم بود
فهمیدن چه * آنها که نفهمند گناه من چه * (چندر بهان زنار دار) از سکنهٔ اکبرآباد بود
به همین تخلص می کرد و خالی از وارستگی نبود در زمرهٔ کار شاه بلند اقبال سلطان دارا شکوه
عنوان منشی گری داشت و بدستاویز چرب زبانی بدولت هم زبانی رسیده بود و نظم
و نثرش پسند خاطر شاهزاده می افتاد از تصنیفاتش نسخهٔ چار چمن بر مطلب نویسی و کی
عبارات وی گواهی می دهد و قماش نظمش پوشیده نیست عجب که شاهزاده با آن
همه مستعدان که در عرصهٔ روزگار رنگ آمیزی الفاظ ابدار صفحهٔ خاطر ارباب دانش را
چون شگفته های موسم بهار بهزار رنگ متلون می ساختند خاطر مبارک بسخن ساده اش
فرود آورده بود این معنی خالی از دو چیز نبوده باشد یا مذاق شاهزاده بهمان طرز

آشنایی داشت با او نیز در طالع جدیدش پایه رسید گویند نوبتی دارا شکوه را یکی از ابیات
بغایت مطبوع افتاد و روزی در غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض صاحب
قران ثانی رسانید که در دیوان طرفه شعری از چندر بهان برهمن سر زده است اگر حکم
شود بحضور آمده بخواند و درین معنی شاهزاده را اظهار استعداد و ترقی وی ملحوظ نظر بود
پادشاه باحضارش حکم نمود چون حاضر شد فرمود که درین ایام شعری که بابا از تو پسندیده کرده
است بخوان چندر بهان این بیت بخواند   مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار بکعبه
بردم و بازش برهمن آوردم* پادشاه متشرع دیندار از استماع آن برآشفت استیفها بر
مالید و گفت کسی می تواند که جواب این کافر رساند از امرای عظام افضل خان که بحاضر جوابی
موصوف بود پیش آمده گفت اگر حکم شود از شعرای استاد جواب رسانم پادشاه اشاره کرد
افضل خان این بیت حضرت شیخ را که از غیب دانی ها چهار صد سال پیشتر در روان دو
گفته بود برخواند   خر عیسی گرش بمکه برند* چو بیاید هنوز خر باشد* خاطر مبارک پادشاه
بشگفت و شکر بجای آورده گفت از تصرفات دین محمدی صلوات الله علیه بود که
این قسم جواب رسید والا من از غصه هلاک می شدم افضل خان را انعامها فرمود و شاهزاده
را منع کرد که بار دیگر این چنین مزخرفات بحضور نیارد و چندر بهان را از غسلخانه بیرون
کردند بهر حال مومی الیه بعد از قتل دارا شکوه ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت
و در آنجا براه و رسم خویش مشغول می بود تا آنکه فی شهور سنه الف و ثلث و سبعین در آتشکده
فنا خاکستر گردید راقم حروف این غزل را در تمام دیوانش انتخاب زده (منه) گشتم زباد
دلی شبید دیده مژگان را* مشت خس نتوان بست راه طوفان را* جگر فشان شده ام
باز جای آن دارد* که لاله زار کنم دامن و گریبان را* همیشه زلف ترا اضطراب در کار
است* چگونه جمع کند خاطر پریشان را* شبی خیال تو آمد بخواب و اسوده ام*
دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را* برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم* که اعتبار نباشد

دلیل و برهان را * (حکیم سرمد) اصلش از فرنگستان است و ارمنی بود بجهد طبع و ادراک
تحصیل فنون شتّی نموده بکسب تجارت پرداخت و مالی فراوان گرد آورد وقتی در اثنای
سیاحت بشهر تته افتاد و در انجا سلطان عشق بوساطت هندو پسری بر ملک دلش
استیلا یافته متاع هوش و خرد را که راس المال خزینهٔ بشریت است بتاراج برد و در آن
جوش بیرونی و اندیشهٔ درونی هرچه داشت به یغمائیان سپرد و حتی ستر عورت بر خود نگذاشت
از آن بار همواره برهنه زیستی و بول و غائط در نظر خلق کردی چون خاطر سلطان دارا شکوه
بجانب مجانین میل داشت صحبت باوی درگرفت و مدتی با ترصیفات او سرخوش بود
تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه هزار و شصت و نه اورنگ خلافت و جهانداری
بوجود فیض آمود ابوالظفر محی الدین محمد اورنگ زیب بهادر عالمگیر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه مزین گردید و آوازهٔ خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری
و جهانگیری برافتاد و بدعتهای مراد بخشی و دارا شکوهی یکسو شد از هیبت دره عدل
خال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز
بتان در حجرهٔ چشم چله نشین و عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس
هنر مستعار عریان گشتند و لله در من قال   در ستایشش ز ارجمند بها * کوتهی میکند
بلند بها * نه همین شاه کشورش خوانند * در همه خیر سرورش دانند * عقل را اسیر گاه
دیوانش * عدل را عیدگاه ایوانش * روش عدل طرز و ادا این است * همه شاگرد
او ستاد اینست * ظفر از تیغ اوست قصه طراز * بست بر دین زبان کفر دراز *
کردم از هم جدا حق و باطل * دو جهان مزرع امید او حاصل * عنف در راه نقش مدارای
* حلقه در گوش شرع دارائی * چون نورزد غرور با اعدا * غره کردش شریعت
غرا * درین هنگام خجسته اغاز فرخنده انجام که هر روز دین متین را رونقی تازه
و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه هست سرمد را تکلیف لباس کردند و او

از ذریعهٔ ماخولیا تن در نداده فی شهور سنه الف واحدی و سبعین بتیغ امر شریعت غرا
مقتول گردید و عمده وجه کشتن سرمد این رباعی بود که از آن شائبه انکار معراج لازم می آید
آنکه که حقیقتش باور شد * خود پهن‌تر از سپهر پهناور شد * ملا گوید که بر شد احمد بفلک
* سرمد گوید فلک باحمد در شد * چون سرمد را بکشتنگاه بردند و جلاد حاضر شد
خواستند که بموجب دستور چشمهایش را ببندند سرمد از آن منع کرد و بسوی جلاد نگاه کرده
تبسم نمود و گفت تو بهر صورتی که می آیی من ترا می شناسم و در آن حال این بیت بخواند
شوری شد و از خواب عدم چشم کشودیم * دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم * پس
مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد (من هذیانات) سوخت بی وجهم تماشا را ببین *
کشت بی جرمم مسیحا را ببین * ای که از دیدار یوسف غافلی * داغ یعقوب و زلیخا
را ببین * ای که از روز بدم در حیرتی * یک زمان این روی زیبا را ببین * شاه
درویش و قلندر دیده * سرمد سرمست رسوا را ببین (مقتدای عمده طریقت و هادی
سبیل حقیقت صاحب دل خدا آگاه حضرت شاه نعمت الله) بصفای ظاهر و باطن
و استعداد کسبی و موهبت وهبی سر آمد روزگار بوده و از خوارق و حالاتش رسالها
پر است اصلش از معمورهٔ فیروز که نارنول است بعد از تکمیل خویش بقدم تجرید اراده
سیاحت نموده مطهره بر کمر بسته و باشه بر دست بیابان می گرد و از صید آن
باشه قوت حلال می ساخت در اثنای سیاحت بملک بنگاله که انبارهای نعمت الوان
با گوناگون علل و امراض هم ترازوست عبور افتاد روزی باشارهٔ علم غیبی در شهر اکبر نگر
عرف راج محل در آمد از قضا در آن روز حضرت سید محمد قادری که مرجع خاص و
عام آن دیار بوده است محتضر بود فرزندانش پرسیدند که بر جنازهٔ شما قابلیت
پیش نمازی کراست فرمود جوانی بدین شکل و هیأت مطهره بر کمر و باشه در دست
خواهد آمد او را تکلیف پیش نمازی کنند این بگفت و طایر بلند پرواز روحش

میل شاخسار طوبی نمود چون سوگواران از تجهیز و تکفین پرداختند حضرت شاه
رسیده بنماز جنازه قیام فرمود و چند روز دران شهر توقف کرد بسیاری از ارباب
طلب کرد آمدند و ابونصر نصیر الدین محمد سلطان شجاع خلف صاحب قران ثانی
با فرزندان و اکثری از ارکان دولت مرید گردید و ان شاه معنوی در موضع فیروزپور
که از راج محل بمسافت چند کروه در سمت شرقی واقع شده است رحل اقامت انداخت
درانجا دولت ظاهر نیز روی آورد و خوان نعمت الهی چون رحمت الهی عام گردید گویند
مبلغ ده روپیه رائج کابلی گلی هر روز در مطبخ وی صرف می گردید که بجهت استحقاق
طعام می کشیدند و العهدة علی الراوی و هر سال مقرر بود که فقرای مسلمین و هنود
بعد و مور و ملخ در ضیافت خانه وی حاضر شده بیرون شهر بر لب دریا می نشستند
و بحکم شاه بقالان با انبارهای غله و قودهای بکیفات دران مجمع رفته شب و روز
دکاکین را چون خوان یغمای بی در و بند می داشتند و هر کس انچه میخواست برمی
داشت تا سه روز این صحبت می بود روز چهارم آنحضرت بر پالکی سوار در میان
انها میگذشت و فقرا بر دست و پایش افتاده رخصت می شدند و هم دران موضع
بذات مبارکش عارضه دست داد که هر دو پای فلک فرسای وی خشک گردید و
اسباب ترک تردد بحسب دلخواه آماده گشت اما دران هنگام که سلطان شجاع
از حضرت عالمگیر شاه هزیمت یافت و پس از فراوان حرب و ضرب هدوی از
طالع نیافته بجانب اقصای ممالک شرقی رفت فرمانی از دار السلطنت بنام
معظم خان ناظم صوبه بنگاله صادر شد که سید نعمت الله را بحضور فرستند از
استماع این حکم فرزندان آنحضرت مضطرب گردیده بخدمت والد بزرگوار معروض
داشتند سید فرمود که پایهای ما را خدا تعالی برای همین شل کرده است که بر
درهای اهل دول نگرداند شما بجمعیت خاطر باشید که ما ازین تکلیفات فارغیم

و نیز در هندوستان مثل مشهور است که هنوز دهلی دور است لیکن همواره فرزندانش را
پادشاه معظم خان بعیش میر سنجابیدند و اینها تاب تقاضای هر روزه نیاورده بی اجازت سید
کشتیها با ساز سفر ترتیب دادند و ساعت برای کوچ مقرر کرده روزی بخدمت والد ظاهر
نمودند که فردا ساعت مقرر شده اگر حضرت سوار شوند بهتر والا مارا ازین موضع جلا آشیانه
باید کرد حضرت شاه تبسم کرده باز همان حرف سابق اعاده فرمودند و هنوزان گفتگو آخر نشده
بود که فرمان دیگر مشتمل بر معافی آن تکلیف رسید بعد ازان پادشاه بخط خاص مراسلات
بخدمتش می فرستاد و ازانجا جواب میرسید و نوبتی پادشاه در ضمن عبارت نوشت که ان
الساعة لاتیة فاصفح الصفح الجمیل سید در جواب نوشت انهم یرونه بعیدا و نراه قریبا فتسامح
مسامحة الجلیل شخصی از سکنه شهر بنارس چند سوال بخدمتش نوشته بود وان حضرت جوابها
قلمی فرمود معتقدی آنرا جمع نموده و دیباچه نوشته رساله ترتیب داده است مشتمل بر فوائد
بسیار است ازان جمله یک سوال و جواب سریع الفهم بطریق تیمن و یادگار ثبت گردید (سوال)
در کلمات سید محمد گیسو دراز است که چون عادل حقیقی اهل عرصات را بمقتضای اعمال
بهشت و دوزخ داخل سازد روح الامین را حکم شود که برو براهل نعیم و جحیم سلام جمال و جلال
من برسان جبرئیل علیه السلام برود و هیچکسی را از فریقین در منزلین نیافته صورت حال
بجناب کبریا معروض دارد و ازان جا ندا رسد که (الانسان سری وصل لی) ملاذا هرگاه
حال چنین باشد وعده خلود جنت و نار که در آیات و احادیث واقع است بر چه محمول تواند
داشت (جواب) عزیز من ازینکه کسی چیزی را در جایی نه بیند نفی ان چیز لازم نمی آید
روز روشن نظر بر آسمان کن که در طلیعه آفتاب جهان تاب هیچ ستاره مرئی نمی گردد
و چون آفتاب غروب کند همه ستاره ها بجای خود بینی همچنین دران هنگام نیز اشعه جمال
و جلال فریقین را در شدت شهود محو و متلاشی سازد و حکم الانسان سری و صل
لی حاصل آمده از نظر جبرئیل محتجب گردند و بعد ازان ابد الاباد بجاهای خود ظاهر.

پیدا باشند و سال آن عارف یقینی در سنه هزار و نهصد و هفت اتفاق افتاد منه المبدا
و الیه المعاد و از اشعارش بتحریر یک قصیده و یک غزل اکتفا نمود (القصیده فی الفخریه)
ز نسخه پیر و ورا ثم بفنون نکته دانی * دل اهل فضل و دانش بلطافت معانی * ز صریر کلکم
آید همه ساز ارغنونی * بضمیر من نماید همه راز آسمانی * منم آن حکیم پیشه که نبود بینشم جو د *
نظر عقول بخشم بنفوس این جهانی * شده حکمت الهی بمزاج من طبیعی * که بجوهرم نگیرد عرض
علوم فانی * خط راستم کشیده بدوائر حقایق * که بنقطه حقیقت رسد از ره معانی *
بلسان قند و مصری بزبان مردم افتد * بلسان چرب و شیرین چه کنم شکرفشانی * ز دلمن
ز افتابی بزبان خامه آید * که بدوستان نماید چو ستاره نهانی * نظری بهر دهان کن چه یگانه
وجودم * که ز عکس من نماید بزبانه شخص ثانی * چه سخن بود که گفتم سخن اسخرد که گویم * که کسی با
تو نماند تو بهیچ کس نمانی * دل و دانشم بعالم که خوشم بعالم دل * سخ سعی ام بصورت که بصورتم
معانی * تو فغان کن ای مغنی بنوای گلشن من * که بگوش جان خوش آید ز زبان
بی زبانی * بجهان کجا نظامی که بطینتش بگویم * که من این ترانه گفتم تو بگو اگر توانی
(مطلع الثانی) شه ملک جسم و جانم ز منی و نه زمانی * سر سروران هرم بنشاط جاودانی
* منم آنکه دور گردون بزبان شوکت من * شب و روز می نماید بیکی و پاسبانی *
منم آنکه شاه انجم بسپاه و لشکر خود * بزمین خدمت آید ز سپهر کامرانی * منم آنکه
در دل من غم این جهان نیاید * تو بیاد همدمی کن نفسی بشادمانی * قلم میان مردم
بیشمای ذاتی خود * بگدای من آید ملکی شهی ارمغانی * ز هزار گفته ام یک آیتم بسید
تکلف * بعبارتی که فهمی باشارتی که دانی * سخنی بلند دارم ز همه اس لست مونسان
* بوفاق دل نگویم ز خلاف هم زبانی * ز نوای تو شد من خط این مقاله رشتن *
ز صفای کلکم آمد بجلای نقش مانی * سخنم ز رای آمد بجهان ولی ندارم * بزبان گهر
فروشی بیان حرف سنانی * گله از کسی ندارم نه شکایت از زمانه * ز یگانگی

بگویم نه دو دل زده زبانی * دلم و کبد ندارم ز کثافت طبیعی * کلم و اثر نیابم ز مصیبت
خزانی * عجیبم عجیب که آدم نبحث دری تفاخر * بره در سهم من نباشد سبکی و سرگرانی *
همه همرهیم و یاران سبک روی و چستی * پی یکدگر رسیده چو قطار کاروانی *
خردم نمی پسندد حرکات نامناسب * که ز من بن خوش آید بد و نیک رانشانی *
منم و شراب کهنه دل و روشنائی جان * همه شب تا به روی دو بدو به دوستکانی *
دل و جان من فدایت دل و جان تراچه گویم * که صفای سرسری و نفای جان جانی
* بجمال طلعت تو که با متاب رویت * شده خلعت وجودم همه جامهٔ کتانی * ملکا
دگر دکاراسر و پای حدتم ده * که زنگیهی بپوشم بدو باره زندگانی * اگر از ره تنزل
تبکثر آرسیدم * بوجود واحد خود که بوحدتم نشانی * به نیاز هم نشیبی که تو همنشین اوی
* که مرا زمن ربوده نفسی بجود نشانی * نفسی بدل رسانم ز بلند صوتی خود * که نبالهٔ
درایم بجود از تهی میانی * بنوای لی زبانی ارنی ازان سرایم * که بگوش من
خوش آید نغمات لن ترانی * یارب تیا است کن لی و علی فلا تکلنی * لا تقطع رجائی
یا خیر من رجاانی اندر وجنت رخ شمع در بر گل زده آتش * اندر دل پروانه و بلبل
زده آتش * تا پرتو لعل لبش افتاد بساغر * خم خانه بجوش آمده در مل زده آتش
سوز دل صوفی بود از نالهٔ مطرب * مستان ترا نغمهٔ قلقل زده آتش * تا بستر قرب
ز خاکستر گرم است * بر مسند جمشید و تجمل زده آتش * سر تا قدم از گرم دلی شعلهٔ شوقم
در نور عدو چه بتنزل زده آتش * اندر طمع وصل تو بهر در و گردم * در خانهٔ تسلیم
و توکل زده آتش * از یک نگه گرم تو چون برق گذشتیم * اندر نظر فکر و تامل زده
آتش * اثبات وجود تو بذات تو بسند است * نور است که بر دود تسلسل زده
آتش * اگرچه حضرت شاه نعمت الله سلسله علیه قادریه داشت و لیکن همواره
مریدان را به ذکر خفی تلقین می نمود و حلقه ذکر جهر که در ابتدا مشروط است

کمتر اتفاق می افتاد و طالبان را در صورت آسانی و سهولت بمقصود می رساند
(تبصره) بدانکه افضل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر بوجهی که در باطن
جا می گیرد و در خلا و ملا انقطاع نپذیرد بی ارتکاب ریاضات و تصفیهٔ قلب ممکن نیست و
چون برخی از طالبان صادق را بحسب اتفاق موانع صوری و تعلقات ضروری سد راه ریاضت
بود بنابر تن آسانی در جست و جستی ازان سعادت محروم باشند بعضی بزرگان بجهت آن
جماعه نیز شغلی آسان که بی تعب و تکلف حاصل آید در تالیفات مذکور فرموده اند در ارقام
حروف باراده تزیین کتاب بتعمیم انتفاع سطری چند ازان می نگارد و من الله الاستعانة
والمدد در رساله مفاتیح الحجال آورده که ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس ضروریه
ایشان است چه در وقت انبساط نفس لفظ هو که اشارت بغیبت هویت است گفته می شود
اگر خواهند و گرنه پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب نفس نیز اسم الله را تصور نماید
تا در هیچ نفس از ذکر خالی نباشد و در حکم آیه فاذکرونی اذکرکم داخل گردد و گفته اند که اصل
این هر دو اسم همین حرف هاست چنانچه شیخ موید الدین جندی قدس سره در شرح فصوص الحکم
آورده که اصل در اسم الله هاست که کنایت از ذات صرف و هویت است غیر متعین *
اسم ذات اول همین ها بود * لام تعریف و اختصاص فزود * چون شد اشباع کرده فتحه لام *
بالف شد حروف اسم تمام * و صاحب روح الارواح روّح الله روحه فرموده که به تحقیق
خاص ترین نامهای حق هو است و آن در اصل یک حرف است یعنی ها و اتصال واو از بهر
قرار نفس است و اصل کلمه نیست چه در تثنیه هما گویند نه هوما پس این نام فردیست
دلیل بر فردی و همه اسامی و صفات بر زبان رود مگر هر که از میان جان نه زبان را
با او کار نیست و اکنون بباید دانست که حرف ها بحساب ابجد پنج است و این عدد را
خاصیتی است که دلالت بر نهایت و تمامی دارد و بدین جهت او را دائره گویند و دوران او
درانست که هر چند او را در اعداد وی ضرب کنند همان پنج بصورت اصلی خود باز آید

و همچنین مرتبه دوران در نهایت آن خود را نماید مثلا پنج را در پنج ضرب کنند حاصل بیست
و پنج آید و باز در پنج ضرب کنند صد و بیست و پنج بود و دیگر باره در ضرب کنند ششصد و بیست و پنج
شود علی هذا القیاس و آنکه حضرت رسالت صلوات الله علیه ارکان دین اسلام را برین عدد بنیاد
نهاد ظاهرا اشارت بدانست که دین من تمام شد و مهم شریعت ختم گردید و از ارکان اسلام
اول از شهادتین عدد پنج که حرف ها بازای آن متعین است تکرار یافته و نماز که رکنی دیگر است پنج
وقت مقرر گشته و تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجدتین و قعود است قرار پذیرفته و در
وضو که مقدمه اوست شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین است معین شده و در زکوة نقد نصاب
از دویست پنج درم و اقسام صوم نیز پنج است فرض و سنت و مستحب و حرام و مکروه و شرایط وجوب
حج به همین حد قرار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل و استطاعت و ایضا جواهر ممکنه که حکما
آنرا موجودات داشته اند به همین دستور است عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین پیکر
بدیع منظر انسان به پنج عضو منتهی می شود راس و یدین و رجلین و اطراف هر یک از آنها
باز به پنج انگشت مزین می گردد و در سر آدمی که بطرف علو علاقه بیشتر دارد پنج حس ظاهر
و پنج حس باطن مقرر گشته و از نوادر اتفاقات آنکه از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع
ناسخه بودند به همین عدد انحصار دارند چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت مصطفی
صلی الله علیه و علیهم اجمعین و آل عبا نیز برین قیاس اما غرض ازین مقدمات تعریف های
هویت بود که دایره جامعیت آن بر تمامی مکونات محیط است * ها حرف هویت آمد
ای غیب شناس * انفاس ترا بود برین حرف اساس * باشش اگر از آن حرف
در امید و هراس * گفتم حرفی شگرف اگر داری پاس * ای عزیز مبدان گفت و گوی بسیار
است و اختلاف اقوال بی شمار اما آنچه مجتهدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند جز
نیست که انفاس گرامی را در ذکر حق مصروف داشتن و دل از محبت ماسوی
که در معرض فنا و زوال است باز داشتن و هر وقت موعود که لاچار آمدنی است همواره [illegible]

نو صد کلماتش شرح نشان شهر د کامل و عقل مستقیم است (ملوی المعنوی قدس سره) کل
آتش آتت را تو نقد دان * دوست را در نزع و اندر عقده دان والله ولی التوفیق وهو یهدی
الی طریق التحقیق (آسمان فضل و کمال را بدر منیر عالیقدر مانند یکان میرزا روشن ضمیر)
از اعاظم مستعدان و اکابر عالی فطرتان روزگار بوده چنانکه در عربی و فارسی لطائف
خسروی بظهور آورده و در علم هندی از ثقات آن فن گذرانید علمای هند اکثری پشت بر پشت
در روی امید و پیش می نهادند و در علم لا حل موسیقی بجایی رسید که اوستادان به شاگردی او
مباهات می نمودند گویند چهار هزار ذره نواهای مشتمل بر سامعه نواز اهل صحبت گردیده بود
و در اکثری از آن مقامات تصنیفات عربی و فارسی و هندی ساخت و با هزاران ترنم ربانی
علم بلند آوازگی برافراخت زهی جامعیت حضرت انسان و خوشی بلند پایه‌های فطرت این نوع
کرامت نشان مولف این مجموعه دانش بسبب الفت و دوستی بزرگانه بی غرضانه که والد
بزرگوار را با وی ثابت بود بارها فیض صحبتش دریافته لیکن بنا بر حداثت سن استفاده
نتوانست نمود چون بحد تمیز رسیده بود مفارقت درمیان افتاد و میرزای مذکور را
خدمت واقعه نگاری و بخششی کری هند صورت مقرر گردید اما مدتی قلیل در آن جا بسر
برده از عالم صورت بملک معنی شتافت و کان ذلک فی شهور سنه الف و سبع
و ستین سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون نظم جهانا سوی تست و نیرنگ و
رنگ * همه کار و کردار تو سر بسر * همین است آیین دستان تو * که گاهی دهی
زهر و گاهی شکر * هم از تو غمینیم و هم شادمان * هم از تو تهی دست و هم بهره ور *
خطا گفتی استغفر الله خطا * جهان را چه جرم است ای بی خبر * قضا آن چنین اقتضا
می کند * ز تقدیر بر دارنده داد گر * چه خوش گفت آن مرد دانش پژوه * که خورشید
شود پرده شود مدبر * فیوم علینا و یوم لنا * و یوم نسا و یوم نسر * آورده اند که چون
مشیت ازلی حضرت عالمگیر شاه را بسر پرستی زمان روائی توفیق حفظ فتر لنا

ارزانی داشت روشن ضمیران رباعی در تهنیت حفظ نظر مبارک گذرانید و با وجود
ندرت خاطر جهان کشای از شعر و شاعری هفت هزار روپیه در وجه صله مرحمت کردند
(کما قال) محی الدینی و مصطفی حافظ تو * صاحب سیفی و مرتضی حافظ تو * تو حامی شرع
حامی تو شارع * تو حافظ قران و خدا حافظ تو * چون بتقریب سخن در ان اوقات ذکر موسیقی
بر زبان قلم افتاد از انجا که این جویای رموز را ازین علم بقدر ذره از ریگ بیابان و قطره
از دریای بیکران بدست آمده است درین مقام نی کلک رقاص دست دستگاه را
دست آویز جلوه گری شود و به کشش شوق در ترانه ریزی ابراز تجلی از نغمه نالش گره
از رشته دراز نفسی گشود (والله در قائلم) بیا ساقی ای دلبری پیشه ات * نی بزم
با قلقل شیشه ات * که با هم برآریم ازین پرده شور * بالحان داودی آریم زور * درین
نشاط دل سخت جادو نواست * قیامت رقم ساز لوح هواست * ولیکن بجز آب گیرد نشیب
* محال است چون سنگ خندیدنش * گل نغمه رنگ گداز دلست * چو دل آب شد
ما حاصلست * باید دانست که موسیقی لفظ سریانی است و در اصطلاح آن طایفه هوا
را گویند و سیقی بمعنی گره آمده یعنی صاحب این فن گره بر هوا میزند اگرچه در تعریف و
توصیف این علم غامض دست و زبان کشادن نظر بر پاس امر شریعت بی ادبی است
اما بتحریر بعضی روایات صوفیه بطریق نقل می پردازد اکثری از ثقات بر انند که در ابتدای
آفرینش روح لطیف بصحبت جسم کثیف تن در نمیداد و در حل اقامت درین دامگاه
ظلمانی نمیکشاید تا آنکه آهنگ دلکشای روان پرور از پرده غیب بگوش بسمع وی
رسید و روح آن صدای بی کیف را بجنبشت فرا گرفته صحبت بدن قبول فرمود
بر تقدیر صدق این قول باید که تعلق روح با صوت مرغوب از تعلق بدن بدنست
مقدم باشد و ایضا خبر روایات صحیحه در کتب معتبره مثل کشف المحجوب و کیمیای
سعادت مذکور است که روزی حضرت خاتم الانبیا صلوات الله و سلامه علیه از

غزوه بفتح وخیبر در بین مدینه مطهره تشریف آوردند وزنان مطربه زنگیان بنابر
نذری که خود ها مقرر کرده بودند در صحن مسجد بگفتن سرود و دف زدن و پا کوفتن
شروع کردند پیغمبر خدا با عایشه صدیقه رضی الله عنها فرمودند می خواهی که تماشا کنی
گفت آری پس آن حضرت بر سر دروازه آمدند و صدیقه از عقب رسیده زنخ بر دوش
مبارک نهاده و تماشا می کرد بعد از لمحه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود بس نباشد
گفت نه تا سه نوبت این سخن تکرار یافت نوبت سوم گفت بس است درین حال
عمر فاروق رضی الله عنه رسید و بمجرد دیدنش آنها را براند زنان مطربه بگریختند چنانکه
چادر از سرهای بعضی افتاد وبی ستر شدند پیغمبر خدا علیه السلام فرمود که ان الشیطان
یفر من عمر و گویند در حدیث واقع شد السماع معراج الاولیاء مخصوص علی انفسهم
والله اعلم بصحته حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا قدس سره بار ها می فرمود
که ما را در روز میثاق ندای الست بربکم در آهنگ بودی بگوش رسیده بود و آن
صورت بنوعی مشاهد می شود که گویا دیروزه بوده بلکه آن روز را هنوز شب نیامده
است و در رساله ترجمه العوارف که در زمره اهل تحقیق اعتبار تمام دارد مذکور است
که هر کس از آواز خوش لذت نیابد نشان آنست که دلش مرده است یا سمع باطنش
باطل گشته چنانکه لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء انهم عن السمع لمعزولون
وصف حال این طائفه است وقتی شافعی رضی الله عنه در راهی میگذشت یکی
با او همراه بود بجائی رسید که قوالی نغمه میخواند بایستاد و با آن رفیق گفت ترا ازین
سماع در خود هیچ طرب می یابی گفت نی شافعی گفت معلوم شد که حس باطن
نداری از جنید قدس سره پرسیدند که سبب چیست شخصی آرمیده باشد ناگاه
آوازی می شنود اضطراب و قلق در نهاد وی می افتد و حرکات غیر معتاد صادر
می شود گفت حق سبحانه در عهد ازل و میثاق اول بذرات ذریات بنی آدم

خطاب الست بربکم کرده وعذوبت آن کلام در مسامع ارواح ایشان ماند لاجرم هرگاه آواز خوش بشنوند لذت آن خطاب شان یاد آید و بذوق آن در حرکت آیند ممشاد دینوری رحمته الله علیه گوید (السماع نداء من الحق للارواح والوجد عبارة عن اجابة الارواح لذلک الندا والتغشی عبارة عن الوصول الی الحق والبکاء اثر من آثار فرح الوصول) یکی از ابوسهیل صعلوکی پرسید که سماع چیست گفت یستحب لاهل الحقائق ویباح لاهل العلم ویکره لاهل الفسق والفجور درین مقام احتراز للاطناب بدین قدر اکتفا افتاد و هنگام آن رسید که قلم شکسته رقم بصفیر صریر نغمهٔ از حقیقت آواز بگوش اهل هوش رساند (مقدمه) در بیان آواز که زبان هندی ناد گویند مخفی نماند که آواز بر دو نوع است یکی آنکه بی توسط موجودات ممکنه باشد و آن را بطور علمای هند اناهد گویند و آن صدای الست که در ازل آزال بوده و بحال نیز بمقتضای الان کما کان بهمان صفت جاریست و اکثری بر آنند که علامت ذات بیچون در مرتبه بحت همان صدای بی انقطاع بود و فقرای سلیمین هنود آن صدا را از جملهٔ اذکار بزرگ شمرده بریاضات شاقه حاصل نمایند و چون بکمال رسد همه تن در استماع آن گوش گردد و خصوصیت سامعه از میان برخیزد اما در فریقین این قدر تفاوتست که مسلمانان اسم الله را بران آواز تصور نموده بذکر سماعی و سلطان الاذکار موسوم گردانند و هنود لفظ شو هنگ را بران فرود آورده گرمی بازار انبساط نمایند در کتب سلف مرقوم است که چون حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از کوه طور برگشته دعوای استماع کلام حق سبحانه و تعالی نمود یکی از حکمای یونان بصورت انکار آن حضرت آمده گفت ای پسر زن حائض بکر تو دعوی آن میکنی که کلام ازلی حق تعالی شنیده و اراده حکیم از ایراد این عبارت آن بود که شخصی که ماده وجود وی خون حیض بوده باشد آن کلام پاک را چگونه تواند شنید و ندانست که این استماع معجزه نبوت انبیاست و اگر از مین پیروی انبیا پرتوی از آن صدا نصیب اولیای امت نیز میشده باشد چه عجب القصه حضرت موسی فرمود بلی من کلام حق شنیده‌ام حکیم پرسید که چگونه شنیدی گفت از جمیع اعضا

و جمیع جهات شنیدم حکیم تصدیق نموده بالجمله آلت دوم آوازی که بتوسط موجودات بسمع

پیوندد و آنرا اهل هند ناد گویند و آن کیفیتی است قائم بهوا که یکی از عناصر چهارگانه است و حکما

گفته اند هرگاه دو چیز که صلب و متقاوم بیکدیگر باشند چون بسختی جدا شوند که آنرا قلع نامند یا بشدت

پیوندند که آنرا قرع گویند هوای میان آن متموج گردد بر مثال تموج آب و از ان تموج باعث بر حدوث

کیفیتی گردد که آنرا صوت و آواز گویند صدای رعد و برق و سنگ و آهن و چوب و غیره که بر هم

خورند ازین قبیل است اما آنچه مفهوم می گردد در آواز آدمی و سایر حیوانات لطیفه دیگر نیز هست

چه هوایی که از دهان و بینی در بدن راه یابد چون آن را نیز در سینه اخراج نمایند بنا بر ضیق

مخرج حنجره آن کیفیت حاصل آید و بسبب حرکت کام و زبان و شفتین حروف و کلمات با عوارض

دیگر مثل زیر و بم و غنه باختلاف ظاهر گردد ذلک تقدیر العزیز الحکیم ولیکن صفا و کدورت آواز

بحسب اختلاف امزجه است و گفته اند که چون در حلق آدمی همیشه تولید بلغم لزج میشود

اگر قوت طبیعت بدفع یا تحلیل آن اکتفا نماید آواز صاف و مرغوب بود و اگر بتحلیل نتواند

بد و مکدر و نامطبوع باشد و ازین جاست که اکثر مردم سالخورده را آواز مکدر میباشد

چه قوت طبیعت آنها در انحطاط است و بتحلیل مواد ردیه چنانچه باید قادر نیست و از

معالجات مجربه اطبای هند است که اگر قدری جو پاک کرده و بشیره برگ تاتوره تا سه روز

تر نمایند و روز چهارم در آفتاب خشک نموده بآتش نرم بریان کنند و هر روز چهار پنج یا

بوزن دو سه ماشه اختیار نمایند در عرض یک هفته کمابیش صفای حنجره حاصل آید

شروع در اصل مدعا بعد از تمهید مقدمات نموده میشود که چون لذت موسیقی برای طوایف

انام اعم و اشمل افتاده است هر گروهی از آهنگ زیر و بم بطریقی که مطبوع و مستحسن نموده

عشرت پیرا و بهره اندوز اند هر طایفه بجهت و جوئی * دانند نوا و گفت و گوئی

* مرغان چمن بهر صباحی * خوانند نوا باصطلاحی * ولیکن آنچه امروز در ایران و توران

و هندوستان نزد ارباب الباب اشتهار و اعتبار دارد منحصر در دو قسم است

قسم اول نغمه که تعلق باهل ولایت دارد قسم دوم آنکه مخصوص باهل هند است
ذکر نغمات اهل فرس ام بقول فخر رازی علیه الرحمة ابتدای آن از حکیم فیثاغورس تلمیذ
سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقة الانوار آورده که حکیم مذکور شبی در رویای صادقه
معاینه نمود که شخصی می گوید فردا بر لب دریا برو علمی بر تو مکشوف خواهد گردید فیثاغورس
علی الصباح به دریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصود نامعلوم صرف نمود تا بجائی رسید
که آهنگران آهن ها را از کوره برآورده بمطرقه می کوفتند و صدای زیر و بم از هر جانب
بلند شده بود حکیم در انجا بمراقبه نشست و از ادای ضربات مطرقه استنباط موسیقی نمود و
قصیده مشتمل بر مواعظ و نصائح ترتیب داد و در مجمع بنی اسرائیل آمده باهنگ دلفریب خواند
مستمعان را حال متغیر گشت و جمعی کثیر بتصرف نغمات ملایمه از خود رفته بیشتر از پیش با
رغبت گردیدند و بعد ورقائله دل وقت سماع بوی دلدار برد * جان را بسراپرده اسرار
برد * این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا * بردارد و خوش بعالم یار برد * بعد از ان چون
حکمای دیگر بتعمق نظر در یافتند که از آفتاب عالمتاب در هنگام تحویل هر برجی از بروج آواز
مخالف صدور می یابد لاجرم مطابق بروج اثنا عشر مقامات دوازده گانه اخذ کردند و این
دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات مذکوره است * راست عشاق بوسلیک بساز * با نوا اصفهان
بزرگ نواز * زیر افگن عراق و زنگوله * پس حسینی در آهوی و حجاز * و شعبهای آن نظر بر ساعات
لیل و نهار به بیست و چهار رسید و نغمات را بر طبق روزهای سال بر سیصد و شصت مقرر نمودند
و لا مانع فی ازدیاده من الاختراعات و بعضی بر آنند که حکیم فیثاغورس اصول موسیقی را از اصوات
افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه خوشتر آینده تر از آواز افلاک نیست و در کتاب لمعات الاشراق
مذکور است که نسبت شریفه که میان حرکات فلکی بحسب سرعت و بطوء و مقادیر ازمنه که تابع
ادوار واقع است هر آینه نهایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد
بران منتهی باشد پس عجب نیست که اگر آن نسبت را با ترتیب بان نقل باصوات و نغمات

کنند در غایت ملایمت باشد و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریف‌تر از
نسبت مساوات نیست و هر نسبت که بر وجهی از وجوه اخلال راجع نسبت مساوات نشود
از حد ملایمت خارج باشد و در حیطه تنافر داخل و همانا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق
نفس به بدن بنا بر نسبت شریفه اعتدالی است که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد
و لهذا زوال آن نسبت سبب قطع تعلق میشود و پس بتحقیقت نفس عاشق همان نسبت است
و هم از این سبب است که نسبت شریفه در هر جا یافت شود موجب انجذاب نفس و اهتزاز او گردد
چون حسن که عبارتست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد فصاحت و بلاغت
و ملایمت که عبارتست از مناسبت های خاص که میان اجزای کلام و میان کلام و مقتضای
مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نغمات هم از جهت تناسب است تا اینجا عبارت لمعات الاشراق
بود و مسعود بیک رحمة الله علیه که از علمای عامل و عرفای کامل بوده است در بعضی از
تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را مزاجهاست در حرارت و برودت و غیر ذلک
بر مثال امزجه آدمیان و لهذا مقرر است که جمیع نغمات بر یک طبع ملایم نیفتند خواه مستمع
باشد و خواه قوال که بعضی نغمات را بنا بر تقارب مزاج بالطبع راغب باشند و به وجهی دیگر را
بجهت اظهار مهارت و کمال خویش فرا گیرند و با عتقاد مولف درین قول هیچ شبهه نیست
که هر کس خواهد بر طبع خویش ملاحظه و امتحان نماید (ذکر نغمات اهل هند) در ایجاد و ابتدای
این اختلافات بیشمار است تا بحدی که در قدم و حدوث آن نیز اختلاف کرده اند جمعی
اصل آن را بر انا هد متفرع ساخته ازلی و ابدی گویند و این روایت نزدیک است باشاره
سلطان المشائخ که فرمود کلام حق را در روز میثاق بانگ پوربی شنیدم و از نیست
که بسیاری از موسیقی دانان هند در مبالغه و بطلان بسر حد غلو و افراط شتافته سر السر
گویند تشریح این لفظ درین ادراق نمودن از حفظ مراتب دور است اما صاحب بصیرت
از مضمون این بیت اندکی بحقیقت آن سخن پی می تواند برد * پر و خالی پر ند از نغمه دود

به همین وقت راگ چون بر می درد پوست بند و فرقه دیگر بر حدوث آن قائل بوده از قسم
آنهاکه بتوسط ممکنات صدور شده پذیر است می شمارند و درین طائفه نیز اختلاف است
گروهی بگشتن خواهرزاده راجه کنس که فرمان روای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول
ضروری البطلان است چه کشن را انچه مشهور است بیش از چند راگ معدود که زنان
شیر فروشان را بان می فریفت بخاطر شود و آن راگها در اهل هند شهرتی تمام دارد
اما انچه بیشتری از نایکان دکن بر آن اتفاق دارند انست که مهادیو سر حلقه دیوان
آفاق بوده حسب دیوان اطاعت بلکه اطاعت وی لازم شمردند از انجمله شش دیو و سی عدد
پری که با هر دیو پنج تن از ان ها مقرر بود مخصوص و مقرب بوده اند و هریکی در وقتی
خاص از اوقات شبانروزی باهنگی معین پرستش می کردند نام راگ و راگنی
بر اسامی همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز بهمان دستور قرار یافت
و باقی از امیزش دو سه راگ و راگنی تا سی و شش راگنی بهم رسید و آن را بهارجا
گویند و بهارجا از حساب و شمار افزون است حکم حروف مفرده دارد که بعد از
ترکیب با نواع لغات تکلم توان شود و این امیزش و ترکیب از تصرفات حضرت
انسان است بعضی گویند که تعداد بهارجا بموجب خبر استادان دکن چهل و نه هزار
است مولف این مجموعه را اکثری از بهارجاهای مشهور و غیر مشهور در خاطر بود
و لیکن در تحریر اسامی انها چندان فایده نمود چه ظاهر است که از نام تنها هیچ
صاحب شوقی بهره نگیرد و سامع از استماع آن استمتاع نپذیرد لهذا بتحریر اسامی
راگ و راگنی اصل که درین مقام ناگزیر افتاد اکتفا شود اسامی شش راگ اول
بهیرون دوم مالکوس سیوم هندول چهارم دیپک پنجم سری راگ ششم
میگه راگ چون در اسامی راگنیها روایات متنوعه است بر انچه مختار یک
طایفه بود اقتصار شود (اسامی راگنیهای بهیرون) اول بهیرویت دوم مالسری

سوم نت نارایت چهارم بیت منجری پنجم للت (اسامی راگنیهای مالکوس) اول
مالی گورا دوم کهنباوتی سوم مارو چهارم رام کلی پنجم کن کلی (اسامی راگنیهای
هندول) اول بلاول دوم توری سوم دیساکهه چهارم کندهار پنجم مدهمه
(اسامی راگنیهای دیپک) اول دهناسری دوم کلیان سوم پوربا چهارم
کدارا پنجم دیسی (اسامی راگنیهای سری راگ) اول گوری دوم کهت
سوم پنجم چهارم گوجری پنجم اساوری (اسامی راگنیهای میگهه راگ) اول
سهه ملار دوم کامودی سوم بنگال چهارم کوند پنجم کمود و بسیاری را
باینها نسبت کنند ما و سوال که یکی از علمای این فن بود بر آن رفته که هر راگی
پنج راگنی و شصت پسر دارد چنانچه شیخ عالم در رسالهٔ تالیف خود که موسوم بمادهونل
ساخته بتفصیل ذکر نموده است و بطور این جماعت هفت سر است که آنرا هفت سر
گویند اول کهرج دوم رکهب سوم گندهار چهارم مدهم پنجم پنچم ششم دهیوت
هفتم نکهاد گویند که در نوع بشر هیچ احدی از متقدمین و متاخرین زیاده
از سه سر نخوانده باقی چهار سر خاصهٔ دیوان است و درین هفت سر مقامیست
که آنرا گرام گویند اما در انتقال راگ از دیوان باشان دو روایت است
طایفه گویند که در ایام پیشین دیوان را با و میان مواجهه و اختلاط بوده و نایکان
دکن این علم را در آن هنگام از ایشان فرا گرفته اند و این قول مطابق است بدانچه
مورخان که گفته اند کیومرث را که اول پادشاهان روی زمین بود در انتقام پسر
با دیوان محاربات صعب روی نمود و بسیاری از ایشان بقتل رسید و از آن هنگام
دیوان متوهم گردیده بجبال دور دست افتادند و از نظر ایشان مستور گشتند و زعم
گروهی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور بوده اند و احیاناً بر احاد الناس ظاهر
میشده اند ولیکن نایکان ملک دکن که نسبت بملک های دیگر دیولاخ است

انهارا بر وزن سحر و جادو حاضر نموده اند موسیقی تعلیم میگرفتند و مدتهای مدید و عهدهای
بعید تالیفات راجهان زبان و دیوان که از شهنشاهی کرشن گویند در مدح مهادیو و
پسر لطیفش که گنیش نام داشت و دیگر دیوان ساخته به نیت پرستش میخواندند چه
در معبدها و چه در مجالس اهل دول همین رسم بود و آن را گیت و سنگیت می گفتند
تا آنکه راجه مان در زمان روای اوجین یک دهرپت مشتمل بر ماجرای نایک و نایکا یعنی
مرد و زن بزبان گوالیار تصنیف کرده در بیرون راگ بسته بحضور نایک بخشو که سرآمد
آن روزگار بود بخواند نایک آن را نه پسندید و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد پس
از ساعتی راجه پرسید که چون صنعتی تازه از من بوقوع آمده است نایک را در محل
تحسین و آفرین این همه اندیشه چرا روی داد نایک سر بر آورد و گفت چه جای تحسین است
علم ما را که از قرنهای بیشمار بروی کار بود امروز از رواج انداختی چه با این همه تصرف
که موسیقی را بود لهاست چون بسر گذشت مرد و زن آمیخته گردد و در عبارت سریع الفهم
ادا شود این طریق دشوار را کیست که رغبت نماید و نیز آگاه باش که گناهی عظیم از تو
سرزده که عبارت را بلذت بدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی بر آمیختی بسا مردم
تن پرست باشند که اثر این مجاز فرود آورده از حقیقت غافل مانند و این معنی سرمایهٔ
فسادهای عظیم گردد و معصیتهای بزرگ از اهل عالم صادر شود راجه خجل گردید لیکن
آن دهرپت چون بر زبانها افتاده بود شهرت یافت و اکثر در تتبع راجه دهرپتها
ساخته هنگامهٔ نشاط گرم نمودند تا آنکه پس از چندگاه نایکان نیز بجز آن علاجی
ندیده به تصنیف دهرپت اشتغال نمودند چنانچه امروز مشهور و معروف است و بعد از
مدتی دیگر سلطان حسین شرقی تخت نشین جونپور دهرپت را که مشتمل بر چهار مصراع
میشد تخفیف داده بر دو مصراع مقرر نمود و در آهنگ نیز تصرف کرده رنگین
تر ساخت و خیال و چتکله مسمی گردانید و لیکن گفت و گوی مجاز را جمع تر نمود

چنانکه تاویل کننده تا از ثقات ثابت شد خلاصه مضمونش در عجایب حقیقت
نتواند برد و بعد از آنکه گردش ادوار بمقتضی صنعتی مجید دگر زید نایک گوپال که در علم
سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی آمده بجانب هندوستان
متوجه شد و گویند که هزار و مقتصد پالکی سوار باوی بود بهر شهری که میرسید
حاکم آنجا هرچه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش می نمود تا آنکه در شهر دهلی
بملازمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و بر در علم بر جمیع موسیقی دانان پای تخت
چیره دستی نمود و سلطان از بعضی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی علیه الرحمة والغفران
مشورت در میان آورد و چنانچه مشهور است شبی خواجه را در زیر تخت خود
پنهان ساخت نایک گوپال سنگیت بخواند و خواجه از کمال فهم است قانون آنرا
بخاطر داشته و تغییر الفاظ نموده قولهای رنگین بروی کار آورد و اشرا قول ازین
سبب گویند که در ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ وغیره مثل الا کل شیی ما خلا
الله باطل درج نموده است روز دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان چند قول
بحضور نایک خواند نایک متحیر شد و گفت اگرچه بیقین میدانم که این دزد
هست ولیکن بطریقی دزدی نموده که مرا بروی دست نیست از آن هنگام قول
شهرت یافت و نایک بقدرت کامله ایزدی معترف شده متوجه وطن گردید
و سلطان مالی فراوان بوی انعام فرمود این است شمه از بیان موسیقی
که مولف اوراق را بعد از صحبت های ثقات این فن و مطالعه کتب معلوم شده
اما صورت صوت و آهنگ را بمدد قلم و مداد در عرصه قرطاس جلوه گر ساختن
ممکن نیست همانا که اشکال این علم از همین راه است بوعلی سینا گفته که در جمیع
علوم خود در اغالب یافتم و درین علم مغلوب والعلم عند مقلب القلوب (ملا محمد طاهر
کشمیری غفرالله لهم) غنی تخلص داشت و این اسم را صفت ذات خود ساخته

در عین بی دستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید همواره چون زر در باب خود سیر بود.
از نشان ابر و شوکت دریا فراغت داشتی و برنگ مروارید در صدف زاویه بپاس آبرو
نشسته بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر همواره با طراوت و طرز کلامش چون کلام
خوبان پیوسته با حلاوت واردات او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه
بی قیاس شاگرد شیخ محسن فانی بود و سید طبع دراک در فنون علوم بهره آشنا و چیره دستی
می نمود هرگاه شیخ را مسئلهٔ مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین
شباب بسر پنجهٔ شاهین اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید
و با این عدم فرصت آنچه از طبع وقادش سرزده بود امروز در ایران و توران سواد او
بر افواه و السنه جاریست و این بیت از عجب دانیهای اوست نظم نگردد شعر من مشهور
تا جان در تنم باشد * که بعد از مرگ آهو نافه بیرون آورد بو را * و محمد علی ماهر منشای
میرزا جعفر معمایی که احوالش بعد ازین ثبت خواهد گردید در تاریخ وفاتش این قطعه
نظم کرده * چو داد تن فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی * غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نکته
دانی شد * تهی چون کرد بزم شیخ را گردید تاریخش * که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی
شد * گویند عنایت خان پسر ظفرخان ناظم صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعری از یک مرتبه
خواندن یا شنیدن بفهم من درنیاید همچنی است چون غنی شنید این دعوی از وی
نپسندید و گفت تا حال اعتقادی بشعر فهمی عنایت خان داشتم امروز آن اعتقاد برخاست
و بعد از آن هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد (من واردات اوست) جنون کو که از قید خرد
بیرون کشم پا را * کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را * اگر شهرت هوس داری
اسیر دام عزلت شو * که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را * به بزم می پرستان
محتسب خوش عزتی دارد * که چون آمد بمجلس شیشه خالی می کند جا را * شکست
از سر و رو و دیوار می بارد نگر گردون * نه رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را *

اگر لب از سخن گوئی فرو بستیم جا دارد * که بود از نزاکت تاب بستن معنی ما را * غنی روز سیاه
پیر کنعان را تماشا کن * که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را (وله) چون
آستین همیشه چشمم ز چین پر است * یعنی دلم ز دست نوای تا زبین پر است *
گل کرد استخوان تن از زور دیده غمها * مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است * هر کس که
کرمت بر تحفه * ما را ز دست خالی خود آستین پر است * هر زخم تن ز نغمهٔ شیرین
لبالب است * زنبور خانه ایست که از انگبین پر است * جز زیر خاک جای من خاکسار نیست *
روی زمین ز مردم بالانشین پر است (وله) فروغ شعلهٔ ادراک در پیری نیست کم پیدا * بود همچو معنی
پنهان ز شمع صبحدم پیدا * نمی باشد مخالف قول و فعل راستان باهم * که گفتار قلم باشد
ز رفتار قلم پیدا * روشن آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را * رود بر آب تا نبود
از و نقش قدم پیدا * قلم شمعی است بزم افروز کیف اهل معنی را * بود این معنی از تاریکی
پای قلم پیدا * غنی تا چند پرسی دستگاه ملک دنیا را * که باشد وسعت آن از حصار جام
جم پیدا (ایضا منه) چو مرغ دل ببستان بی تو در پرواز می آید * بچشمش صحن گلشن سینهٔ
شهباز می آید * نشاطی نیست در میخانهٔ خاک از می عشرت * ز جام خالی نرگس
همین آواز می آید * بط صهبا بمستی گاه طنبور در دستی * پی صید دل رندان بطی
و باز می آید * فتد چون رخنه در کار گشاید دری از وی * ز سنگ آسیا در
گوشم این آواز می آید (ایضا منه) ما بلبلان بلند نشیم خانه را * خوش کرده ایم
خانه یک آشیانه را * روزی که گل ز باغ بشارت برد نسیم * بلبل بیاد ده سجده آشیانه را
* سنگین دلیست هر که بظاهر ملایم است * پنهان درون پنبه ببین پنبه دانه را *
اندیشه گر ز تنگی کدورت بود غنی * در زندگی ز خاک برآور خزانه را *
آستانهٔ دین مبتی که بود * کافر بیاد سجده کن این آستانه را (وله) جان
را بکوی دوست روان می کنیم ما * یعنی که کار عشق بجان می کنیم ما *

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم ۱۷۵ ✗ همچون قلم سفر بزبان می کنیم ما ✗ نتوان چو نامه
از ره خشکی بکعبه رفت ✗ کشتی به بحر باده روان می کنیم ما ✗ (وله) مست از خار نگردد نشمن
صحرا خالی مگر که درشت دل آبله پا خالی ✗ عزت شاه و گدا زیر زمین یکسان است ✗
می کند خاک برای همه کس جا خالی (وله) پیر شد زاهد و از راز درون بی خبر است ✗
قد خم گشته او حلقه بیرون در است ✗ هر که پرسید ز من قصه شکست رنگم ✗ دانم از سنگ
دلیهای بتان بی خبر است (شیخ منعم لاهوری) متخلص بنام است بعد از تکمیل نقش خویش
بملک بنگاله عبور نموده منظور نظر نصیر الدین محمد سلطان شجاع بهادر گردید بمدد
طالع بلند سرآمد سرایان گشته مورد صلات گرانمایه گشت مدتی درین کار
بسر برد تا آنکه چرخ ستمگر از کج بها طرح دیگر انداخت و شاهزاده مذکور که در شجاعت
و سخاوت و خلق و مروت بی نظیر بود شکستهای پی در پی افتاد شیخ منعم دران هرج
و مرج روزی چند همراهی نمود آخر معلوم نشد که حالش بکجا کشید و بر جان و تنش از انقلاب
روزگار چه رسید (من کلامه) از خنده لبش تا نمک خوان نمک شد ✗ در شور شد نمک
من در باران نمک شد ✗ چاک دلم چو دید و لبش کرد تبسم ✗ امروز لب از زخم زباندان نمک
شد ✗ تا زخم دل خون شده چون غنچه بخندیم ✗ زخم دل با بسته پیکان نمک شد ✗ از چشم
من امروز ز بس بر سر دریا ✗ آن جوهر که از لعل تو بیرون کان نمک شد ✗ از شرم شده آب
که در خانه چشم ✗ عکس لب میگون تو مهمان نمک شد ✗ از حق نمک داغ دلم
چشم نپوشید ✗ تا زخم دل از قدر شناسان نمک شد ✗ شد مرد نمک دیده
من داغ دل بحر ✗ تا حال لبت داغ نه جان نمک شد ✗ داغ دل من چشم
نمک داشت از آن لب ✗ خط حلقه زد از رشک و نگهبان نمک شد ✗ بر باد لبش
تا مژه ام چشم بهم زد ✗ برخاست سیه ابری و باران نمک شد ✗ بر یاد لب
لعل تو از داغ جگر سوخت ✗✗ دل شد همه تن دیده و حیران نمک شد

× رو و از بدین سان غزل پرنمک است × یکدم که دل از قافیه سنجان نمک شد (وله)
بیا دلش چو چشم گل افشان نماید × جهان در نظر یک گلستان نماید × بروی فلک از گل
موج اشکم × سه قو چو زخم نمایان نماید × خیال تو سرزد و دلم کاتش افتد × در آیینه چون
مهر تابان نماید × همه جا رخ دوست منعم به بیند × ز خود هر کسی خویش پنهان نماید (ملا صبحی
کشمیری علیه الرحمه) اصلش از کشمیر است بکمال فضل و نهایت خوش گوئی موصوف بود
از نادخان سلطان شجاع است و معزز و مکرم بود مدة العمر بر همسران چیره دستی نموده نوبت
سخن سرائی بدیگران حواله نمود (منه) چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا × معلم
افگند اوراق اضطراب در دریا × بکار نقشه دوران مرد از اسمان جستن × بدان ماند
که گیری دامن گرداب در دریا × ندانم از کدامین باده سرخوش شد حباب اخر × که با این
شور نگشود است چشم از خواب در دریا × زبس کاهیده ام از تشنگی بی او عجب نبود × اگر چون
عکس خود را افگنم بی تاب در دریا × سر زلف درازی سایه افگنده است در چشمم × با نداری
که صیاد افگند قلاب در دریا (منه) اشکم کدام اشک یکی رود آتشم × آهم چه آه ز شرمهٔ
عود آتشم × دامن فشان گذشت شبی بوی زلف یار × سنبل همیشه میدمد از دود
آتشم × از آب دیده ام گل داغ است جلوه گر × آئینه ساز چهرهٔ مقصود آتشم ×
هر ذره ام ز سوز دلی بی نصیب نیست × خاکسترم در آرزوی بود آتشم × با دم که نیست
در دل خاکی ز من غبار × آیم ولی چه آب که بهبود آتشم × نخل مجسمم ز بهارم چه دم
خوشی × طبعم از آن شکسته که موعود آتشم × (منه) چه پنهان گفت پیغام تو در گوشش
شنیدنها × که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها × بود از بیوفائیهای حسن آوارگی
عاشق × بلی آموخته بلبل ز رنگ گل پریدنها × سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع
کن × با سرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها × نه تنها در فغانم چون خم خالی ز بیحری
× که دارد تاک هم اشکی ز در دنارسیدنها × چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن

که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها * بسیب آن ذقن گر دسترس نبود
خیالش به * که شیرین میتوان کردن ازان کام مکیدنها * چه رنگین گوهرها از سر دل
آورده ام صبحی * کنون از چشم تر دارم تماشای چکیدنها (عالی فطرت نیکو بیان سلطان شادمان)
از سلطان زادهای قوم گکهر است ملک ایشان درمیان ولایت هندوستان بر شمال
برزخی افتاده و قلعهٔ روهتاس که بر لب دریای جهیلم در کمال رفعت و نهایت استحکام از
بناهای اعجوبهٔ روزگار شیرشاه غازی روح الله روحه اتفاق افتاده بنابر رفع مضرت
بین جماعه است و سلطان شادمان باوجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت
و صاحب قران ثانی با فکرش همواره سرخوش بوده مورد انعامات فاخره میگردانید
گویند در هنگامی که بحکم پادشاه تختی در نهایت تکلف ساختند چنانچه مبلغ نه کرور روپیه
را جواهر گران بها بروی نصب کردند در روز جشن بر آن تخت جلوس فرمود شعرای پای
تخت در تهنیت و توصیف قصائد و غزلیات آوردند از آن جمله این غزل سلطان شادمان
مطبوع افتاد صبحدم کز فیض گشتم همنشین آفتاب * نقش نام شاه دیدم در نگین
آفتاب * شاه دین پرور شهاب الدین محمد پادشاه * ثانی صاحب قران کامل قرین
آفتاب * تا قرین افتادش گفته ام هستم تجمل * زانکه باشد سایهٔ حق برترین آفتاب *
معجز وصف سریرش بین که میکارم به برق * تخم گلهای مرصعش در زمین آفتاب *
تخت شاهنشاه از آب گهر پیدا کند * موج دریای خجالت بر جبین آفتاب * صفحهٔ
اشعار من از وصف تخت پادشاه * چون ید بیضا بود در آستین آفتاب * روی از نگین
شهنشه ز آب و تاب لعل و در * خبر کی بخشد چشم دوربین آفتاب * خوبی اعجاز مدح شاه را
نازم که ساخت * از بلندی معنی من دلنشین آفتاب * شادمان ظل شهنشه بر جهان پاینده
باد * تا بود در جنبش فلک و در زیر زمین آفتاب * آورده اند که پادشاه دیندار [illegible]
بران سریر مکلف بجلال حشمت و نهایت تجمل نشسته فرود آمد و دوگانه بخشوع تمام

بجا آمی آورده زمانی دراز در سجده بود چون سر بر داشت فرمود که در روایات ارباب
سیر آمده که تخت فرعون از عاج و آبنوس بود و او بر آن تخت دعوای خدائی میکرد گواه
باشید که من برین تخت مرصع دعوای بندگی دارم حضار مجلس از فضلای نامدار و امرای
عالیمقدار متفق اللفظ بدعای درازی عمر و شکر توفیق پادشاه اسلام زبان بکشودند
القصه چون نوبت قربان ردای بحضرت عالمگیر شاه رسید سلطان شادمان قصیده
مشتمل بر مدح گفته بسمع مبارک رسانید و بعضی ابیاتش پسند خاطر فیاض افتاد و مکرر آن
استماع فرمودند لیکن ازان جا که این شاه مستقیم الاحوال بنابر پاس مراتب شریعت با شعر
میل ندارد و این صنعت را فعل عبث بیشمارد فرمود با دولت میخواهیم که بعد ازین گرد این
اندیشه نگردد و خاطر تو نگردد وی فی الفور دست بر پای مبارک گذاشته ازین کار توبه نمود
و باقی عمر در فکر سخن نیفتاد تا آنکه در سنه هزار و هشتاد و از جمیع فکرها خلاصی یافت قصیده مذکور
بطریق یادگار قلمی گردید (دهی بنده) آن کیست کو ز حلقه لعلت نشان دهد × در خواب
اگر دهد بطریق گمان دهد × آب حیات خضر که عمریست جاودان × تا کی ز حسرت لب لعل
تو جان دهد × فکر سخن طراز که خضریست فی المثل × خود در عدم رود چو نشان زان
میان دهد × ابر قلم که آب سیه میچکد ازو × رنگ سخن ز وصف لب گلرخان دهد × قد تو
در خرام بگلگشت بوستان × صد پیچ و خم ز شرم بسرو چمان دهد × آن جا که اوست ناله
عاشق کجا رسد × کر بال جبرئیل بمرغ فغان دهد × از چشم جانستانش چو خواهم حیات تو
× مژگان جواب من بزبان سنان دهد × گر دل ستاند از نگه عشوه آفرین × صد
دل عوض ز طره عنبر فشان دهد × چون شیشه شراب که با محتسب دهند × کس دل چرا
بدست تو نامهربان دهد × نازم بچهره که بهنگام می ز عکس × رنگینی بهار بفصل خزان دهد ×
هر چیز را بجا صفتی آفریده اند × کی سرمه در گلو اثر زعفران دهد × من خود بدر دیار خوشم
در نه روزگار × کی این قدر الم بدل شادمان دهد × چشمش با بیدلان چو مژه کشت عالمی

کس نرگس دست را از چه تیر و کمان دهد × زلفش بزور پست مکن اعتبار او × از
عشوه کردلی بتو شب در میان دهد × مضمون دلنشین که رسد از جهان غیب × یا دارد
طراوت سخن باستان دهد × مرد آن بود که گر همه عالم بدرد هند × دل کم دهد بشادی
و غم تا که جان دهد × ما جان به نقد مهر و وفا داده ایم و بس × دیوانه نیستیم که جانی بنان دهد
× شاهد مراد من که نخواهم ز آسمان × اورنگ زیب عادل گیتی ستان دهد × شاهی
که از برای سر دشمنان دین × بهر نثار گوهر تیغ بیان دهد × بهرام صولتی که زبیمش سپهر پیر
گریز × گردون عنان خود بره کهکشان دهد × تا ارض پر سکون و سما در تحرک است ×
تا چتر آفتاب ز مشرق نشان دهد × زیبنده باد بر سر اورنگ سلطنتش × تا ابر و مهر
راتب در بادکان دهد × (من غزلیاته) آنکه احسان بر تنا دل طبع آزاد منست ×
وانکه از غم غم ندارد خاطر شاد منست × خواه در دل خواه در جان عشق دلبر شاه است
× هر کجا غم خانه ساز عشرت آباد منست × ای که میگوئی چه گوهر می تراود خاطرت ×
از ازل این شیوه طبع خداداد منست × مینوان این نکته را از راستی تضمین نمود ×
کانچه مهر از دل برد تاثیر فریاد منست × هر که زینسان یک سخن چون شادمان آرد
بنظم × گر همه شاگرد من باشد که استاد منست × (وله) روشندلان که خضر را خط
جام کرده اند × تکرار ساغر می گلفام کرده اند × شوخی و سرکشی و دو رنگی بلاکشان ×
زان چشم وام کرده بلانام کرده اند × آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند × قطع نظر
ز گردش ایام کرده اند × دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش × جان داده اند دیگر
نفس آرام کرده اند × در قیف نه که شاهسواران ملک دل × تسخیر کاینات بیک کام
کرده اند × چون شادمان بچاشنی شهر تبش حکار × آنرا که از نخست می آشام کرده اند

× (سالک سالک نکته دانی شیخ محسن فانی) اصلش از کشمیر است فاضل تبحر و صاحب
جاه و پاکیزه روزگار خوش گو خوش صحبت بوده و حکام کشمیر بخانه اش میرفتند

چند روز در صوبهٔ الهآباد خدمت صدارت داشت مرجع خاص و عام آن دیار بود و
صاحب قران ثانی توجه تمام بحالش می فرمود اما چون فتح بلخ بر دست سلطان مراد بخش
اتفاق افتاد و نذر محمد خان تخت نشین آنجا جریده بگریخت و اموال وی ضبط شد
در کتابخانه اش دیوان محسن فانی مشتمل بر مدح خان مذکور یافتند از آن روز از نظر پادشاه
افتاده بی منصب شد و از خدمت صدارت معزول گردید اما سالیانه فراخور حالش مقرر گشت
بعد از آن تا آخر عمر از کشمیر برنیامد همواره بدرس و افاده اشتغال داشتی و اکثری از
شاگردانش صاحب دیوان بودند در میان باغچهٔ حویلی نشیمنی مربع با حوض سنگین ساخته حوض خانه
نام کرده بود هنگام نصف النهار در آنجا تنها می نشست و یک یک شاگرد بنوبت بجهت
سبق می رفت گویند شیخ را با یکی از لولیهای کشمیر که نجی نام داشت و در غایت رعنائی
و نهایت حسن و جمال بوده است دلبستگی تمام بود از اتفاقات هم در آن ایام ظفر خان
ناظم صوبهٔ کشمیر نیز با وی تعلق خاطر پیدا کرده هر چند او را به نقد و جنس فریب داد
خاطرش بجانب خود مایل نیافت آخر از دلسوختگیها غزلی در هجو نجی و شیخ محسن گفته
شهرت داد و این دو بیت از آن جمله است   خفته را بیدار سازد باد دامان نجی ×
مرده را در جنبش آرد بوی انبان نجی × لنته حیض نجی شد شملهٔ دستار شیخ × رشته
تسبیح او شد بند تنبان نجی × در ابیات دیگر نیز فحش صریح آورده چنانچه ایراد تمامی
ابیات اینجا مناسب ننمود چون این غزل بسمع شیخ رسید بنابر ملاحظهٔ حکومت
ظفر خان ناشنیده انگاشت و خاطر بجواب آن فرد نیاورد رحلت شیخ در سنه
هزار و هشتاد و یک اتفاق افتاد این چند بیت از قصیدهٔ وی که در مدح شاه جهان
پادشاه گفته خالی از لطفی نیست اکثر الفاظ هندی در آن درج نموده و بسطر نقل افتاد
که زیبنده و خوشنما است (در بهی بزه) نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان × زیبد ار
طوطی بجای پر برآرد برگ پان × چشم مردم از سواد هند روشن می شود × کو نیاره

کس متاع سرمه را از صفاهان × در چمن هر صبح مینا می کند راگ بسنت × نیست طوطی را
بجز گلبانگ چو بلبل بر زبان × بسکه دارد در چمن میل گرفتاری بسرو × ز بیدار قمری
ز طوق خویش بند آشیان × چشمه میگیرد چو نرگس دست گلچین را بزر × لاله می بندد
حنا چون گل بپای باغبان × گل ز شبنم تار چنبلی بگردن افگند × تا تواند شد حریف
شاه هندوستان × باغ و صحرا سبز شد از فیض ابر نوبهار × شد همه صحن زمین همرنگ
بام آسمان × چشم نرگس از سواد هند روشن می شود × در گلستان لاله را از سرمه پر شد
سرمه دان × گرچه گلها هم غزلها خوانده در وصف بهار × لیک نبود در چمن چون سبزه
کس رطب اللسان × بسکه سوسن می کند یاد زبان وصف چمن × دور نبود گر ز حیرت
غنچه را واشد دهان × تا لب جو سبز شد از فیض ابر نوبهار × جدول زنگار دارد صفحهٔ
آب روان × سیم و زر را دام می گیرد ز چنبلی و بیل × نرگس از بهر نثار ثانی صاحبقران
× بادشاه قدردان شاه جهان کز فیض او × گوشهٔ باغ جهان شد رشک گلزار جنان
× از هوای گرم در هندوستانش باک نیست × بر سرش تا سایهٔ بال هما شد سایه بان
× نیست تنها باربردار وقار او زمین × بسته گردون هم کمر در خدمتش از کهکشان ×
جزیه از کافر گرفتن پیش او چون فرض بود × همت از حاتم گرفت و عدل از نوشیروان × هیچ
کس از بحر احسان او بی بهره نیست × شد ز دود مطبخش آباد چندین دودمان × در زبان
دوستش نبود بجز دعا هم بی نصیب × میکشد در چشم دشمن سرمه از میل سنان (من غزلیاته)
می نهم بر سینه هر شب بی تو داغی تازه × میکنم این خانه روشن از چراغی تازه × بعد عمری
چشم من از خون دل گردیده تر × از شراب کهنه پر کردم ایاغی تازه × کرده ام در روز
روشن چشمهٔ خورشید کم × بسکه از بر قدهٔ جستم سراغی تازه × گرچه قانی از شراب چشم
مستت سرخوش است × من هم از خون جگر دارم دماغی تازه (وله) روزی که کرد
مجنون جان را فدای لیلی × دامان دشت تر شد از گریه های لیلی × مجنونت بسته دارد

چون لاله کاسهٔ سر × در وادی محبت تا شد گدای لیلی × بر باد داد مجنون چون گردباد
خود را × اما گر دار سر بیرون هوای لیلی × گشتند آهوان جمع در دشت گرد مجنون
× اما بچشم مجنون خالیست جای لیلی × مجنون چو چشم آهو از چشم خلق رم کرد × شد
مستجاب آخر فانی دعای لیلی (وله) ز ضعفم تا عصا از کف رها شد × مرا نقش قدم
زنجیر پا شد × نه کاری کرده ایم اول نه آخر × نماز صبح و شام ما قضا شد × غباری
کز چمن برخاست از باد × برای چشم بلبل توتیا شد × بود مهر خموشی بر دهانم × لبم تا از
ساغر جدا شد × نمی آید برون از خانه دانش × مگر با دختر رز کدخدا شد (میر رضی دانش)
از تربیت کردهای شاه بلند اقبال سلطان دارا شکوه است و بدستیاری استعداد در بزم
طالع محفل همایونش راه داشت گویند شاهزاده مذکور در جایزهٔ حسن مطلع این غزل که
مرقوم میگردد یک لک روپیه بمیر رضی مرحمت فرمود غزل مسطور اینست غزل موسم آن شد
که ابر تر چمن پرور شود × نکهت گل مایهٔ شور جنون در سر شود × تاک را سیراب سازی
ابر نیسان در بهار × قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود × نالهٔ بلبل نهان در پردهٔ برگ گل
است × بیدماغم کاش ازین یک پرده نازک تر شود × ما بذوق گریهٔ مستی در بزم
آمدیم × می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود × راز پوشیدن نباید دانش از بیتاب
عشق × در میان انجمن پروانه خاکستر شود (وله) بود در خلعت چو بوی گل شکیبائی
مرا × کرد سرگردان گلشن باد هرجائی مرا × وعدهٔ هم صحبتان رفته روز حشر است ×
دیر می آید قیامت گشت تنهائی مرا × از گلستان تا بعشرتگاه گلشن می کشد ×
ذوق رنگ آمیزی گلهای رسوائی مرا × دست گلچین می گرفتم دست اگر می داشتم ×
نیست از مستی چو گل در غنچه گیرائی مرا × دانش از فیض گرفتاری عزیزم داده عشق
همچو طوطی در قفس تعلیم گویائی مرا × (میرزا محمد مقیم) اصلش از خطهٔ شیراز است
چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داده بود فکری در کمال

شخنگی و زبردستی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر عرف مرزا جان بیگ شاه
شجاعی بود و مورد صلات گرانمایه میگردید اما در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین
و آرزوی گلگشت مصلی و آب رکناباد دامنگیر وی گشته برخصت میرزای مذکور بمقصد شتافت
و بعد از ادای حج و عمره و زیارت مزارات متبرکه بوطن رفت اما از ابیاتهای انصوب یا بنوا
چنان ظاهر گردید که مدتی قلیل در آن دار بی وفا مقیم گشته مسافر ملک بقا شد (من نتایج
فکره) بی وصف نوای سلسله پیوند بیانها * کوتاه ز دامان سخن دست زبانها * در رد ادای
شوق تو بنابیم و بلبلی * برخاسته زین مرحله چون گردش نهانها * اثرا که بسودای تو در باخته
دل و دین * سرمایه سود و جهان است زیانها * آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند
* پیراهن مهتاب شوند کتانها * یوسف صفتان در صف بازار نکوئی * از گرمی
سودای تو در بسته دکانها * دست طلب شاه و گدا در خور همت * از سفره احسان
تو آراسته خوانها * فوجی خبر از سر حقیقت نتوان یافت * بر روی یقین پرده کشیده
است گمانها (وله) زان لب میگون شراب ناب می باید گرفت * کام دل زان
غنچه سیراب می باید گرفت * طاق ابروی بتی افگنده از طاق دلم * چند روزی گوشه
محراب می باید گرفت * جامی امشب دنشین بر ساحل این بحر نیست * خانه در کوچه گرداب
می باید گرفت * پرتو خورشید برق خرمن کیفیت است * فیض خواهی صبح را در
خواب می باید گرفت * بار امشب باز فوجی سیر گلشن می کند * باغ را در پرده مهتاب
می باید گرفت (وله) صاحب دل در ناتوانی زندگانی می کند * همچو صبح از پهلوی
پیری جوانی می کند * از تحمل با سبک باران بساحل میرسیم * صبر ما در کشتی بادبانی
میکند * بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس * آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند
* بال مژگان می کشاید دیده در پرواز شوق * دل چو یاد صحبت یاران جانی
می کند * خضر را سرمایه عمر ابد حاصل نشد * حیف اوقاتی که صرف زندگانی میکنند

صبح اگر از روی آتشناک بر دارد نقاب * رنگ خجلت چهرهٔ گلنار خزانی میکند * در شناسی
میرزا جان بیگ فوجی مرغ طبع * جلوه در گلزار الفاظ و معانی می کند (منه) صبح است و چمن
مست ز بوی گل صد برگ * نرگس قدحی خورده ز بوی گل صد برگ * داغی جگرم تازه ز جام می
ز رداست * این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ * آگاه نباشد ز شکست قدح من * بر سنگ
نخورد است سبوی گل صد برگ * دارد سر همچشمی خورشید جمالت * خالی بود از مغز کدوی
گل صد برگ * رنگ از گل خورشید پریده است همانا * پنهان نظری کرده بسوی گل صد برگ *
فوجی دم صبح است تماشای چمن کن * بگشا چو قدح دیده بروی گل صد برگ (منه)
با خود حکایت از لب خاموش میکنم * خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم * عمریست
مست عشقم و اوقات خویش را * صرف نصیحت خرد و هوش میکنم * فوجی چو خاک رهگذر
از پا فتاده ام * با سایه تو دست در اغوش میکنم (منه) چشم مراست گریهٔ رنگین در
آستین * دارد بهار ما گل و نسرین در آستین * ای آسمان مناز باختر که دیده ام *
دارد هزار خوشه پروین در آستین در مرکز دائره راست کیشی اسعد خلق سعید قریشی)
نام اصلی وی شیخ محمد سعید است و لقب خانی داشت بیان بزرگی صوری و شرح
حالت معنوی و ذکر وسعت مشرب و اظهار محاسن شیم و ابراز مکارم اخلاق و ادای
کشادگی پیشانی و تقریر بی تعینی وقت و تحریر استعداد سخنش زبان قلم و قلم زبان بر شاهد
اصلش از معمور شهر که ملتانست همواره بود و بخت بلند و یاوری طالع ارجمند محمود روزگار بود
در عنفوان شباب ملازم سرکار سلطان مراد بخش گردیده بصوبهٔ احمد آباد گجرات رفت
و به کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان دولت سبقت نمود چنانکه هیچ گاه مسئولش نامقبول
نگردید در مدح سلطان قصاید غرا گفته و در جمیع اقسام سخنوری مهارت تمام داشت روزی که
در اوایل ایام خدمت بجرای شاهزاده مبرقت داروغه غسلخانه که یکی از حیله ها بود در راه
ندادند شیخ این رباعی نوشته فرستاد رباعی ای شاه جنابت چه جناب الله است

× این حیله دیو فعل متاع درست ٭ ابلیس صفت مانع باب امید هست ٭ سلطان را
مذاق سخنش مطبوع افتاد فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا شیخ بیاید مانع نشوند صفای
روزمره و طرز گفتگوی شیخ آن چنان بود که با هر کس از ملوک و خواتین و آحاد الناس
لمحه صحبت میداشت فریفته وی میگردید حاضر جوابی و بدیهه گویی او نیز مشهور است
نوبتی شاهزاده بروز عید الضحی گوسفندی بدست خود قربانی فرمود و چشمهای وی چنانچه
مقرر است باز مانده بود سلطان ساعتی در وی نگاه میکرد پس بجانب شیخ دید شیخ فی البدیهه
این بیت بخواند عید قربانست و میخواهم که قربانت شوم ٭ همچو چشم گوسپند کشته حیرانت
شوم ٭ همچنین نوبتی دیگر بروز عید الفطر در هنگام سواری عیدگاه برای نماز رفته بود چون
نظر سلطان بر وی افتاد فرمود که در تهنیت عید چه گفته آید در حالیکه شیخ هیچ نگفته بود
اما بخاطرش رسید که تا سلطان از ادای دوگانه فارغ شود غزلی ترتیب خواهم داد
بعرض رسانید که بلی صاحب عالم غزلی گفته شده است سلطان متوجه شد و گفت
بخوانید شیخ را کاغذی سفید در جیب بود برآورد و چون میدانست که خاطر سلطان
بجانب شراب مایل است در همان تمهید بداهت غزلی شروع نموده بسوی کاغذ می دید این
ابیات رنگین میخواند نظم روز عید است لب خشک می آلود کنید ٭ چاره کار خود ای تشنه
لبان زود کنید ٭ دیر گاهیست که از دیر مغان دور تریم ٭ زود باشید بکف جام زر
اندود کنید ٭ شربت حب نبات لب جان بخش ایاز ٭ نوش دارد دل خسته
محمود کنید ٭ حرف بی صرفه واعظ نتوان کرد بگوش ٭ گوش بر زمزمه چنگ و نی و عود کنید ٭
هست بهبود شما بندگی شاه مراد ٭ بهتر آنست که اندیشه بهبود کنید ٭ شیوه صدق
چو سرمایه هر سود وجود ٭ هست امید کزین شیوه بسی سود کنید ٭ پدرش یافته ره از
طالع مسعود سعید ٭ سعی در یافتن طالع مسعود کنید ٭ چون غزل باتمام رسید فرمود
کاغذ را بیاید بدهید شیخ بالضرور همان کاغذ سپید بدست داد سلطان کاغذ سفید دید

منتج شد و فرمود که اگر شب فراموش کرده بود دید و همین ساعت بر بدیهه انشا کرده
اید گفت علی القصه هر روز قرب و منزلتش در ترقی و تزاید بود تا آنکه روزگار شعبده
دیگر انگیخت و صاحب قران ثانی بنابر استماع غفلت های شاهزاده علی نقی را که
از منصبداران عمده روشناس بود بکار دیوانی سرکار دولت‌اش مقرر فرمود و فرمانی
مشتمل بر تاکیدات بلیغ صادر گردید که از صلاح و صوابدید مومی الیه در کل امور سر موئی
تجاوز و انحراف جایز ندارند چون علی نقی بملازمت سلطان رسید روز اول صحبت
وی با شیخ ناچاقی افتاد و ساعت بساعت غبار خاطرها بلندی گرای بود زیرا که تا شیخ
حاضر می بود سلطان به هیچ جانب دیگر التفات نمی فرمود علی نقی از مشاهده این
حال روزی چند خون جگر می خورد آخر الامر تاب نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی
یکی بنام خود و یکی بنام شیخ نوشته روزی در خلوت بنظر سلطان در آورد و گفت
همین ساعت بر یکی ازین هر دو دستک مهر باید کرد و الا بدین خنجر که در کمر دارم خود
را هلاک میسازم سلطان چون او را فرستادهٔ پادشاه می دانست ناچار بر دستک
شیخ مهر نمود این خبر بشیخ رسید در ساعت اسباب سفر مهیا کرده از احمدآباد
برآمد ولیکن مفارقتش بر سلطان شاق گردید بعد از آنکه دو سه منزل طی نموده بود
منشوری مشتمل بر طلب و هزاران التفات فرستاد شیخ عرضه داشتی در جواب
نوشت و این غزل در ضمن عبارت درج نمود غزل مشکل بود بکوی تو دیگر
نشست ما * پیچیده است زلف تو بهر شکست ما * چون سبزه در ره تو بجز پا
فتادگی * ای سرو دست بگو که چه آید ز دست ما * در دم که با رقیب تو خاطر نشان
کند * جز تیر بی خطا که برآید ز شست ما * دل بسته در خیال میان جان به بند
زلف * سد سکندری شده این بند و بست ما * فارغ ز دین و کفر شده
بعد ازین سعید * ما و سر نیاز و بت خود پرست ما * باقی مضمون عرضه داشت

ازین جا قیاس باید کرد و همچنان کوچ در کوچ بشاه جهان آباد رسیده بنا بر خواهش سلطان دارا شکوه چندر روز برای مصلحت نوکری سرکارش اختیار نمود و پیش از قتل وی در سرکار حضرت عالمگیر شاه با وجود منصب قلیل تقرب پیدا کرد که امرای عظام مثل اسد خان دیوان اعلی وغیره رشک می بردند چنانچه بارها در خلوت با پادشاه صحبت افتاد که در انجا هیچ خواص هم راه نیافت و این معنی بر اهل دربار پوشیده نیست با والد مولف این تذکره مدت چهل سال محبت خالص ورزید و چون از جانبین صفای طویت متحقق بود هیچ گاه غبار خاطری سنگ راه اتحاد نگردید و بعد از واقعه والد بزرگوار که شب دوشنبه چهاردهم شهر شعبان سنه هزار و هشتاد و چهار اتفاق افتاد همواره خواهان مرگ بود تا آنکه روز پنجشنبه اواخر رمضان سنه هزار و هشتاد و هفت در هنگامی که بحکم پادشاه بشهر ملتان رفته بود ازین عالم رحلت نمود و در مقبره عالی که خودش بنا نهاده بود مدفون گشت افتاب جهان دانش و فضل * زیر ابر اجل جمال نهفت * او چو جان بود و جان بمیرد و من * زنده را مرثیه ندانم گفت * هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شی علیم این قصیده عشرت افزا در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیه و الثنا از دست (قصیده) ز هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس * باین سرای سپنجی چه گشته مانوس * جهان کهنه بود پیرزال شوهر کش * که دانشود بچشم تو چون خجسته عروس * به بی ثباتی دنیا کرنت شکی باشد * بخوان حکایت اصحاب کهف و دقیانوس * بکی تغیر عالم بچشم عبرت بین * همیشه چند توان بود کودن و کابوس * قیاس خویش ز حال گذشتگان میکن * که هر یکی بجهان داشت دولت و ناموس * بزیر کوس نگون فلک بصد غلغل * نواختند ز دعوی نوبت خود کوس * چو دود و کرم گذشتند زین رواق کهن * ز بود شان اثری هم نمی شود محسوس * کجا سلیمان و آن خاتم همایونش * که برد از کف او صخره جنی منحوس * نه تخت

ماند و نه تاجش ز انقلاب زمان * کشید آنچه کشید از جفای چرخ کبوس * ز سلب
ماهیت خویش برد یک چندی * میان ماهی گیران ز سلطنت مایوس * دوباره باز
چو دور فلک بگشت بکام * زمانه رام شد و تخت دولتش مانوس * کنون ز سلطنت د
دولتش نمانده بجای * بغیر قصه و افسانهای پر افسوس * کجا برفت کیومرث شاه و جمله کیان
* چو کیقباد و چو کیخسرو و چو کیکاوس * کجا شدند حکیمان فیلسوف جهان * چو هرمس و چو
سقراط و چو بطلیموس * کجاست رستم و اسفندیار رویین تن * کجاست سام نریمان
بیژن ذالکوس * کجاست گنج فریدون و مار ضحاکی * کجاست کسری و پرویز و هرمس مینوس
کجاست خسرو آن گنج هشتگانه او * چو گنج سوخته و گنج گاو و گنج عروس * چه رفت بر سر گردان
ز گردش گردون * که بوده اند همه صاحب سنان و دبوس * بجز فسانه نمانده ز بوعلی ابن سی
* بغیر نام نیابی نشان ز جالینوس * همه گذشته و رفتند و کس نخواهد ماند * بغیر ذات
خداوند قادر قدوس * اجل چو عاقبتش بقبضه بشکند بکلاه * ز تاج شاه چه فرق است تا بتاج
خروس * هزار ننگ زاو رنگ خسروی دارد * بوریای فقیری کسی که کرده جلوس *
کسی که عمر عزیزش بخواب غفلت رفت * بزندگانی آن مرده دل هزار افسوس * بچنگ
باز اجل عاقبت چو دراجی * چو کبک چند خرامی بجلوه طاوس * گرت هواست که
خاک درت ملک بوسد * بیا و خاک در مشهد مقدس بوس * چه مشهدی که شد از مرقد
امام دو کون * بچشم اهل یقین رشک محفل قدوس * امام ملک و ملک جن و انس را سرور
* امیر ملک خراسان و شاه خطه طوس * علی موسی کاظم چو مهر و مه بیشک * کمینه بنده
او شاه زنگ و والی روس * زهی کریم نهادی که طبع فیاضش * زبهر حل لغات اهل بود
قاموس * کجاست بی سر و پای ترا سر و دستار * که پشت پا زده او است افسر کاوس *
بگرد مشهد پاک تو گردم از سر شوق * که جن و انس بر آهش نهاده اند رؤس *
ز اشتیاق قنادیل روضه تو بود * دلم بسینه سوزان چو شعله در فانوس *

سعید به دو جهان گشته ام ز بندگیت × غلامی تو مرا کرد صاحب ناموس × بنامرادیم
از یک نگاه لطف کنی × کنم بدنیا و دین بر سر بر جاه جلوس (طرح تازه) هر کرا از هجر
خوبان میبد بار پیغام غم × از دلش چون آهوی وحشی کند آرام رم × با وجود طاق ابروی کشش
محراب از چه رو × پشت خود را می کنند این زاهدان خام خم × بادبانش حرف وصف لب
نتوان بسر کرد × پیش چشم مست او نتوان زد از بادام دم × با همه وحشی سرشتی آن بت
بیگانه خو × کی تواند کرد از من چون غزال رام رم × بلبل نالان دل در زلف او خاموش
ماند × مرغ گویا کی بجوش خوانی زند در دام دم × چشمه چشمی که دارد گریه شام و سحر × رفته
رفته میشود از گردش ایام یم × از خیال آن دهان تنگ وصف آن میان × فکر حیران
گشته و عاجز شده اوهام هم × گردش پیمانه چشم تو گر دیدی به بزم × از خجالت می شکستی
بر سر خود جام جم × پایه نظم سعید از طبع معجز دستگاه × بر گذشت از سحر و افسون بلکه از الهام
هم (ایضا طرح تازه مشکل) نفس نفس مکن ای بوالهوس هوس بهوس × مرو چو مرغ اسیر
از قفس قفس بقفس × بغیر یاد خدا هر نفس که می گذرد × ندامتی است مرا زان نفس نفس
بنفس × گذشت قیس حزین و هنوز می گوید × حدیث او ز زبان جرس جرس بجرس ×
رموز بینشان به بینش نگردد اند × کنند سخن بزبان بکس بکس بکس × بهم نشین سعید سخت
که می تازند × بآزمودن کام فرس فرس بفرس × ولم تراچه صبح شد از روشنی عذار سپید ×
مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سپید × ز وعده های نوای نور دیده مشتاق × مراست دیده
امید ز انتظار سپید × بود بفصل خزان هیچه دیده یعقوب × ز هجر یوسف گل دیده هزار
سپید × زبسکه باخته رنگ از شگفته روی تو × ز خجلت است به پشت رخ بهار
سپید × نمی‌پسند یک سبز فام دلبر ما × ز مهوشان ختا و ختن هزار سپید ×
ز نور سرو سهی جلوه می کند چو بود × لباس قامت آن نازنین نگار سپید × ز هجر و
وصل تو شد روز و روزگار سعید × هزار بار سیاه و هزار بار سپید (این غزل

منقوط نیز از وست که هیچ کس مثل آن نگفته) بغضب چین بچین جنبش بین*
زیب بخش جنبش جنبش بین * بپیش نخشش زبیش بینی نخست * بخشش نخست
پیش بیشش بین * زیب نخشش جنبش زبیش * زینش زینتی بزیش بین * تیغ
تیزی بزن بزشت خبیث * تیزی تیغ تن نشیبش بین * فیض بخشی بخشش پیش ز
پیش * جیش فیضش بپیش زیش بین * بشب جشن تخت بخشش بتی * تخت بخشی
به بیت جنبش بین * بیشتری بپیش بیشتر جبین * بپیش بخشش زبیش زیش بین*
این غزل هفت بیت منقوط است * پر ز گنج سخن زبینش بین * نقطهٔ انتخاب دان
نقطش * باسویدای دل نشین بین * دمبدم از لب سخن سنجان * آفرین آفرین قرینش
بین * کرده منظوم فی البدیهه سعید * حدت طبع خورده بینش بین * شیخ محمد سعید را در
تعبیر خواب و ادم شناسی که آن را علم فراست گویند مهارتی نیکو بود و درین مقدمات کمتر
خطا کردی اگرچه مبنی داشته بعقل سلیم و فکر مستقیم است ولیکن از آنجا که این علوم همیشه
نزد انبیا و اولیا و حکما و سلاطین معتبر و مشهور بوده و علما در شرح و تفصیل آن کتب
متداوله بر روی کار آورده اند شمه از آن بتقریب سخن در مطاوی دو اصل و چند عنوان
مذکور می گردد و مسطور والی الله تیسیر الامور (اصل اول در علم التعبیر) و آن عبارتست
از معرفت احوال خوابها و کیفیت احکام آن و این علم شریفست و معجزه یوسف صدیق
علی نبینا و علیه السلام بوده و حضرت یوسف آن را در برابر ملک نهاد چنانچه حق سبحانه
و تعالی در قرآن مجید و فرقان حمید از وی حکایت فرموده فی قوله رب قد آتیتنی من الملک
و علمتنی من تاویل الاحادیث و شرح آن چنانکه باید درین مختصر ایراد نتوان کرد اما
آنچه طالب این فن را ضروری بود در ضمن دوازده عنوان ذکر نموده می آید (عنوان
اول در حقیقت خواب و اسباب و شرائط صحت آن) بدان ایدک الله تعالی و
ایانا بفهم الاسرار که قوتهای بدنی که ادراک محسوسات نمایند و اند تیغ ظاهر

که آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس و پنج باطن که آن حس مشترک است و خیال
و واهمه و حافظه و متخیله و مرکب این قوی روح حیوانیست و آن بخاریست که از لطف
اجزای بدن حاصل آید و بواسطه او در اعضایش حرکت پیدا گردد و پس مادام که آن
بخار متوجه ظاهر بدن بود اعضا در حرکت باشند و بیداری عبارت از آنست و چون
آن بخار متوجه باطن شود و در حواس ظاهر تعطیل راه یابد و خواب عبارت از آنست
و موجب عدم توجه و شروع او از ظاهر بدن یا از قلب او بود که بواسطه کثرت افعال
جوارح متحلل شده باشد و طبیعت از برای بدل اخلاط ما یتحلل بنضج غذا مشغول
گشته یا از جهت انسداد مجاری چنانکه مثلا طعام یا شراب سیر خورده باشد و بخار
از معده بدماغ صعود کند و باعضا فرود آید پس مجاری ممتلی گردد و روح را مجال
نفوذ نماند بظاهر بدن کمتر شود و سبب دیدن چیزها در خواب یا بواسطه آن
بود که نفس بنابر تعطیل حواس ظاهر بروحانیات متصل شود و بر مغیبات مطلع گردد
یا بسبب آنکه قوت متخیله بجهت اشتیاق وی بچیزی یا از تألم او بفوات چیزی که
در وقت بیداری ترکیب صورتی کرده باشد و بحافظه که بمثابه خزانه اوست
سپرده و چون در بیداری بنابر اشتغال حواس ظهور الصورت او را میسر نشده بود
بوقت خواب بروی ظاهر گردد یا بواسطه آنکه مزاج روح متغیر شده باشد و یکی از اخلاط
اربعه بر بدن مستولی گشته و قوت متخیله تابع وی گردیده و در غالب اوقات رویا
بحکم آن خلط اتفاق افتد مثلا اگر غلبه حرارت بود آتش بیند و اگر برودت مستولی باشد
برف و سرما و ژاله و اگر رطوبت باران و سیل دریا و اگر یبوست کوه و سنگ و پریدن
در هوا و مانند آن و ازین اقسام بجز قسم اول اعتبار ندارد و سه قسم اخیر خصوص قسم رابع را
حکمای معتبر مزاج شناس از قبیل اضغاث احلام یعنی خوابهای پریشان شمارند
اما قسم اول بر دو نوع شود یکی صریح که بتاویل احتیاج ندارد و این از اثار رحمت

الهی بود که بوقت فروماندگی بنده را بدان هدایت کنند چنانچه جالینوس گفته که مرا در میان حجاب کبد وری پدید آمد هر علاجی که دانستم کردم هیچ سود نداشت چون امید صحت نماند شبی بخواب دیدم که شخصی نزد من آمد و گفت رگی که در میان خنصر و بنصر است از دست چپ بگشای تا شفا یابی چون روز شد فصاد را طلب کردم و آن رگ بگشودم و ان مقدار خون که گفته بود بگرفتم شفا حاصل شد و همچنین وقتی جامع این تالیف را خارش و درد صعب در کف پای عارض گشت هر چند در پی اطبا و جراحان گردید نفعی ندید چون کار با ضطرار رسید شبی در واقعه شخصی طلایه فرمود صبحی اجزای آن را از بازار طلبیده شروع بعمل نمود و در عرض یک هفته صحت کامل یافت نوع دوم آنکه صریح نباشد و بتاویل احتیاج دارد و خوابهای انبیا و اولیا و حکمای کامل بیشتر ازین دو قسم باشد چه در انجا اضغاث احلام راه ندارد و لهذا قائل بنام عینی و لا ینام قلبی علیه الرف التحیته والتسلیمات فرمود رویا المومن جزء من ست و اربعین جزء من النبوة و سر اینکه نبوت را چهل جزو کرد و رویای مومن را یک جزو ازان فرمود انست که مدت نبوت . آن حضرت بیست و سه سال بود و ازان جمله مدت ششماه چیزها را بسبیل رویا معلوم می فرمود و بیست و دو سال و نیم بطریق وحی چون بیست و سه سال را ششماه قسمت کنند چهل و شش جزو شود و مدت رویا ازان جمله یک جزو باشد و در کتب تعبیر آمده که از شرائط صحت رویا انست که مزاج بیننده از جاده اعتدال منحرف نباشد و بر طهارت خسپد و بوقت خواب پهلوی راست بر بستر نهد و این دعا بخواند اللهم انی اعوذ بک من شر الاحلام و استخیر بک من ملاعب الشیطان فی الیقظه و المنام و باید که راست گوی باشد چه خواب دروغگوی و شاعر طامع و منجم را زیادت اعتباری نباشد و خوابی که در اول بهار و اعتدال لیل و نهار بینند بصحت اقرب بود و اثرش زود تر پدید آید

و خواب را در خلوت با معبر گفتن و اول روز به تقریر بر آوردن و بی زیادت و نقصان
در میان نهادن لازم دانند و در حدیث آمده من کذب فی الرؤیا کلف یوم القیامت
عقد شعره و با کسی گوید که دوست عاقل و نیک خواه بود زیرا که معبر تعبیرا دلیت و
در نقلهای صحیح آمده که زنی بجناب سرور انبیا علیه وآله التحیة والثنا آمده عرض کرد
که یا رسول الله بخواب دیدم که دختر زادم و ستون خانه ام شکست رسول علیه السلام
فرمود ترا پسری شود و شوهرت از سفر بسلامت باز آید پس همچنان واقع شده
بار دیگر زن مذکور همان خواب دید و بیامد تا از جناب نبوت مآب بپرسد آن حضرت
را در خانه نیافت و در حجره رسول یا یکی از زنان تعبیر پرسید گفت ترا دختری شود
و شوهرت بمیرد چون آنحضرت بخانه آمد از وی سوال کرد فرمود این خواب را از دیگری
پرسیده گفت بلی یا رسول الله فرمود تعبیر همان باشد واگر کسی واقعه مکروه مشاهده
نماید بهتر آنست که با هیچ کس اظهار نکند و هرگاه بیدار شود از آن پهلو به پهلوی دیگر
بگردد و آب دهن به بیندازد و پس تعوذ و آیة الکرسی بخواند و بگوید خیر الناد و شر الاعدا
و چون روز شود و صدقه دهد و بدعا و عبادت کوشد تا حق تعالی آن بلا از وی
دفع گرداند (عنوان دوم) در دیدن تجلیات ایزدی و رو حانیات و انبیا و اولیا
و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن اگر شخصی بخواب بیند
که نور حق جل وعلی بر وی تجلی کرد کار او در دین و دنیا نیکو شود و در آن موضع
که این خواب دید عدل و انصاف و فراخی نعمت پدید آید اگر مردی سقیم بیند
که حق با وی حساب می کند شادی بوی رسد و اگر مسافر بیند بسلامت و خورسندی
بخانه باز آید و این معنی بدلیل آیه قرآنی یافته اند کما قال سبحانه و تعالی فسوف
یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا و اگر در خلوت مناجات کند نام او
در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مقرب گردد قال الله تعالی و قربناه

نجیا و اگر ببیند که حق تعالی از وی اعتراض کرد او را از گناه تائب باید شد در رضای
والدین باید جست و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی و فرحناک ببیند شرف
و منزلت یابد و طریق علم حقیقت بر وی منکشف گردد و از آفات ایمن باشد و از
بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر ترش روی و عبوس ببیند معامله برعکس
بود و اگر ببیند که با ملایکه خصومت می کند خصوصا با عزرایل و میکائیل علیهما السلام
اجلش نزدیک رسیده باشد و حکم عامه فرشتگان برین قیاس بود و اگر ببیند
که فرشتگان از اطراف و جوانب در سرای او می آیند خانه را از دزدان نگاه باید
داشت دیدن انبیا و اولیا در حال بشاشت دلیل حصول جاه و منزلت بود و اگر
خشمناک ببیند برخلاف این باشد و دیدن سرور کائنات علیه افضل التحیات نیز
ازین قبیل است ولیکن بهر حال این رویا دلیل رحمت و راحت بود عاجلا و آجلا و
و این رویای مبارک البته بی تفاوت بود هر چند که در صور و اشکال مختلفه نظر در
آید چه در حدیث صحیح آمده که من رانی فقد رانی فان الشیطان لا یتمثل بی مولف
این اوراق را بمدد طالع مسعود و یمن تکرار و تذکار در دو سه نوبت دولت مشاهده
آن حضرت صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم در رویای صادقه نصیب گردید و سرچشم
در کمال اجلال آنکه نوبت اول با محاسن سپید و قامت کشیده و دستهای
طولانی در نماز دید چنانکه هرگاه دستهای مبارک بجهت رکوع می کشادند تا بزانو
میرسید این عاصی سراپا گناه هر چند بعد از فراغ وضو در آنجا رسیده بود اما
سعادت اقتدا نیافت چه شخصی از آن جمع ظاهر نمود که از ادای فریضه پرداخته
اند و بشغل اشتغال دارند ولیکن پس از فراغ نماز بادای آداب مستسعد گشت
نوبت دوم با محاسن سیاه و قد میانه و گیسوی مشکبار و چهره ملیح سراپا انوار
مشاهده نموده که در راهی میرفتند و عالمی از عقب روان و این مجرم با کمال

عطشش بر سر راه ایستاده بود دریں انکه اشاره و درخواستی واقع شود ہمین که
در برابر این حیرت زده جمال باکمال رسیدند آب دهان مبارک بر زمین افگنده
فرمودند که این زمین را بکنید و از اشجار روان بگذشتند چندی از همراهیان فی الحال
بکندن مشغول شدند و کلند بر زمین رسانیدن همان بود و آب صافی و خوشگوار روان
شدن همان این مجرم تفته جگر فی الفور بر لب آب بنشست و بهر دو دست ازان
ماهی حیت می آشامید تا کار بجائی رسید که هرچه در حلق فرو می برد از بینی روان
میشد و در تاسف بود که چرا شکم من آنقدر بزرگ نشد که تمامی آب دران می گنجید
پس ازان واقعه درآمد و آن لذت در خود احساس نمود امید که دم آخر نیز در همان
مزه و لذت سپری گردد بحق الحق و کلمات العارفین بکمال ذاته و کمال صفاته نوبت
سوم با قدی به بلندی مائل در رنگ سبز و محاسن دو موی مشاهده نمود و دید آنچه دید
بالجمله غرض ازین همه درازنفسی آن بود که چون از رویت اشکال متنوعه بخدمت
یکی از بزرگان استفسار رفت فرمود که این اختلاف اشکال راجع بتنوعات احوال
شناست و بیننده باشد در بر و حال ازین نوع بسیار اند ولیکن منتهیان ازین اختلافات
فارغ اند و بجز صورت اصلی نمی بینند اللهم صل علی سیدنا و نبینا محمد شفیع المذنبین و
حبیب رب العالمین و علی آله و اصحابه الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا دیدن صحابه
و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد اگر پادشاه را بخواب بیند که در محلے
یا در صحرای غیر متعارف فرود آید در آن موضع زیان و آفت رسد مگر بجائی که آمدن
او درانجا غریب نباشد دلیل دولت و نعمت بود و حکم دیدن دیو در خواب همان
باشد که در فرشته یاد کرده شد و اگر بیند که در بهشت است و از میوه آن تناول
می کند عالم شود و از علم برخورداری و کرامت یابد و اگر خود را در دوزخ بیند و بیننده
متدین باشد از جمله معاصی باز ایستد و اگر از اهل دنیا ست سفر دراز پیش آید

واگر بیند که از دوزخ بیرون می آید دلیل دینداری و باز آمدن از سفر بود و اگر بیند
که در آنجا برنج گرفتار است آن رنج و مشقت دنیا بود و اگر قیامت بیند دلیل عدل
پادشاه بود در آن ولایت والله اعلم بالصواب (عنوان سوم) در دیدن انسان
و اعضای او و آنچه از او بیرون آید دیدن کودک خرد اگر معروف باشد دلیل بشارت
بود و اگر او را در بر گرفته باشد مدرکی بزرگ شود اما کودک مجهول غم و اندیشه و دشمن ضعیف
باشد و دیدن دختر در خواب نعمت و راحت بود و کنیزک خریدن و یافتن مقصود بود
اگر غلامی امرد نابالغ خود را بیند که بالغ شده بی اثر شهوت آزادی یابد اگر مرد جوان
مجهول را در خواب بیند او را دشمن ضعیف پیدا شود و زن جوان خوش و مال و نعمت
و شادی و زن بکر تجارتی سودمند یا ضیاع بود مند بود و زن پیر دنیا باشد اگر او را
بهیات نیکو و طراوت بیند کار او انتظام گردد و اگر ترش رو بیند در معاش زحمت کشد
و اگر مردی لشکری بیند که موی سیاه او سپید شد مخدوم بر و متغیر گردد و گر بیند که سر
از تن او جدا شد از مخدوم جدا ماند اگر سر خود را بزرگ بیند بزرگی و جاه یابد و اگر کوچک
بیند از مرتبه بیفتد افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان و لشکریان دلیل
افزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید و اگر بیند که موی
آدمی تراشیده امانت بگذارد و از قرض خلاص یابد و اگر زنی بیند که موی او می تراشند
شوهرش طلاق دهد و اگر مردی موی زن خود را بریده بیند آن زن بار دیگر فرزند
نزاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند دلیل فساد بود و اگر بیند که از پیشانی او چیزی
بر آمده است علامت فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد مال نقد یابد
اما تاریکی چشم خود در خواب دیدن یا روشنی برود در دین و دنیا یا بیماری فرزند
منسوب و اگر عازم سفر باشد و خود را نابینا در خواب بیند آن سفر ترک باید کرد
چه اگر برود و سلامت باز نیاید و اگر بیند که سرمه در چشم می کشد در اصلاح کار دنیا

کوشید در چشم مردم عزیز گردد و سرمه در دست خود دیدن نشان حصول مال بود بینی
خود را از حد زیاده دیدن علامت جاه و مال و عمر و فرزند بود و نقصان بر عکس آن
باشد اگر زبان خویش را دراز بیند سخن بگشاید و اگر زبان را بچیزی بسته بیند یا از
دهان بیرون افتاده دلیل آفت و رنج باشد اگر بیند که دندان خود بقوت بر میکشد
نشان قطع رحم باشد و دندان از طلا دیدن دلیل بیماری بود و از نقره یا از زر
و مانند آن نشان مضرت و زیان مال باشد اما مشاهده دندان از چوب و آبگینه و موم
دلیل وفات بود اگر کسی بیند که گوشش از وی جدا شد دخترش بمیرد یا زن را طلاق دهد
و اگر گوش پاک کند سخنهای مرغوب در بیداری شنود و اگر خویشتن را کر بیند نقصان
علم و دین دیدن ریش علامت عز و جاه و نعمت بود و زیادتی آن مزید نعمت باشد
مگر آنکه از ناف بگذرد که آن علامت دام و اندیشه بود و نقصان ریش بر عکس آن چون
زنی را با ریش بیند اگر شوهرش غایب بود باز آید و اگر حاضر بود غایب شود و اگر بیوه
شوهر کند و اگر آبستن بود پسر آرد و اگر پسری دارد مهتر قبیله گردد چون کودک نابالغ
خویشتن را با ریش بیند پیش از بلوغ بمیرد سپیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد
و سیاهی عز و جمال دیدن دست علامت برادر یا شریک یا زن باشد و زیادتی
در آن معاونت بود از این جماعت قطع آن دلیل خصومت بود با ایشان یا دست
از معصیت بداشتن اگر مردی دست خود را نگار بیند در طلب معیشت رنج کشد و
زنان را نیک بود سینه اگر فراخ بیند دلیل جوانمردی بود و اگر تنگ بیند
نشان بخل و گمراهی باشد پستان دلیل زن و دختر بود شکم مال و فرزند و قبیله
تهی شدن شکم از روده و امعا علامت جدا شدن از اقربا گرسنگی دلیل حرص
بر دنیا تشنگی خلل در دین احشا مال و متاع خانه جگر فرزند باشد کلیه خدمتکار و معتمد بود
معده برادران باشند پهلو زن باشد دل تدبیر کننده کار بود پشت کسی بود

گرا سنبطار بسر و باشد اگر شخصی آلت خود را بریده بیند از عمل معزول گردد یا فرزندی یا
وفات یوسد و چون زنی بیند که ذکر دارد و اگر آبستن باشد پسر زاید و آن پسر مهتری یابد و اگر
آبستن نباشد پسر گیرد یا زنگیر و نر او اگر قوی بیند دلیل زیادتی قدرت باشد در طلب معیشت و اگر ضعیف
بیند ضعف بود در ارکان عمر و معیشت بود هر چند از قوی‌تر و درازتر بیند عمر درازتر یابد و اسباب معیشت
ساخته‌تر و ضعف و خلل ضد آن باشد اگر کعب خود را افتاده یا شکسته بیند در رنج
و مصیبت افتد قدم علامت زینت و مال باشد اگر زنی خود را حایض بیند بگناهی
بزرگ مبتلا گردد و اگر بیند که از آن پاک شد و غسل کرد از گناه بیرون آید اگر بیند
که زنی بول میکند علامت افراط شهوت بود گویند شخصی از ابن سیرین که در اهل اسلام
از علمای فن تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی از خاندان من در پیش من نشسته
بود و من جام شیر بدو میدادم هر گاه جام بستدی و نهادی برخاستی تا بول کند ابن
سیرین گفت این زنیست در ستر و صلاح و بمرد میل دارد و در اشوهر ده تفحص کردم همچنان
بود و مروان حکم که یکی از ملوک بنی امیه بود شبی بخواب دید که در محراب بول کرد از
سعید بن مسیب که در علم تعبیر مهارت تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو خلیفه
شوند پس همچنان شد که چندی از فرزندان وی بسلطنت رسیدند اگر کسی بخواب
بیند که از نایژه او خون بر می آید فرزند او در شکم مادر هلاک شود (عنوان چهارم)
در بیان تصرفاتی که انسان کند در اعضای خود و غیر آن و احوالی که بدو طاری شود
ختنه کردن از گناه بیرون آمدن بود و سواک همچنین غسل کردن حاجت روا شدن
و از اندیشه و غم بیرون آمدن باشد وضو ساختن دلیل امانت باشد و تیمم
فرج از غم بود و اگر بیند که رگ او را از طول می شکافتند که فتنه خاطر شود و اگر بپهنا
میشکافتند یکی از خویشان او بمیرد اگر بیماری بخواب بیند در کار عبادت خللی
افتد و اگر عزم سفر دارد باطل گردد و گریستن در خواب دلیل شادی و خندیدن

غم آرد اما اگر بواسطهٔ شگفتی باشد که در آن توقف شد علامت بشارت بود و
دست در گردن آوردن یا کنار گرفتن مرده دلیل عمر دراز باشد و اگر بیمار مرده را
در کنار گیرد نیک بود و اگر زن مجهول را در کنار گیرد مقصودی که دارد بر آید بوسه
دادن دوست گرفتن نیز همین حکم دارد و چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه
داد دشمنی از میان برخیزد و شطرنج و نرد باختن مباهات بود در کارهای باطل
اگر بیند که مردم شهر با یکدیگر جنگ می کنند در آن شهر قحط افتد یا طاعون رسد
و اگر بیند که پادشاه جنگ می کند فراخی نعمت بود نامه خواندن رسیدن خبرهای
خوش بود و یافتن میراث و کسب کردن مال حرام و اگر نامه خواند و معنی آن
نداند در کاری افتد که بشارت و سعادت محتاج شود و کتاب را نیز همین تعبیر بود
برده خریدن شادی بود و فروختن غم از تحف و هدایا هرچه در بیداری پسندیده بود
در خواب نیز مبارک باشد پای کوفتن نشان مصیبت است اما اگر با رود و سرود بود
تعبیرش سخنهای باطل باشد اگر با زنی مجهول صحبت کند و اثر شهوت در خاطر
پدید آید شنفتنی آید و اگر با زن معروفه صحبت کند با آن معروفه را ازان شود و اهل
بیت آن زن از و منفعت یابند و اگر بیند که زن را طلاق داد توانگری یابد
اگر بیند که با مردی مجهول صحبت می کند منفعت یابد و اگر از شاهد بود مقصودی
که از و یا همنام یا همسر او طلبید یابد چون بیند که زنی بنکاح در آورد بقدر جمال
آن زن دولت و قوت یابد اگر بیند که بکارت بستد بمقصود رسد و اگر زنی
با زنی صحبت کند بر اسرار و احوال او واقف گردد و اگر بهیمهٔ معروف مثل یابو و اسپ
و اشتر و شتر صحبت کند بجای کسی که استحقاق نداشته باشد نیکوئی نماید و اگر
بهیمهٔ مجهول باشد بر دشمن ظفر یابد چون کسی بیند که او را نیا کنند اگر عزم سفر
دارد از آن باز ماند و اگر متدین باشد در کار شرع مستقیم شود یا زنی کند

زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او با گردن بسته باشد از معاصی
باز ایستد جراحت در بدن دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت روان بود منفعت
یابد و اگر بیند که او را کشتند عمر دراز یابد چون بیند که او را گردن زدند و سر از تن جدا
شد اگر بیمار باشد شفا یابد و اگر وام دارد بگزارد و حج کند و اگر بیند که سر بریده در دست
دارد هزار دینار بیابد بردار کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد اگر بیند که با مرده
صحبت می کند حاجتی که از آن طمع بریده باشد بیابد و اگر بیند که مرده با او صحبت
می کند از اقارب وی منفعت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی خفته است
عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو دهد منفعت یابد و با مرده بر خوان نشستن و طعام
خوردن نیک بود عروسی در خواب دیدن دلیل ماتم بود دست شستن نومیدی
بود از کارها خلال کردن خصومت بود با خویشان قرآن خواندن انتشار آثار
حکمت و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصحف می نویسد حکمت بداند
و دین و دنیا باهم جمع کند اگر مصحف بدو دهند بر کارهای بزرگ دست یافته شود
و اگر بیند که اوراق مصحف می خورد اجلش نزدیک بود و اگر بیند که با تعجیل نماز
می گزارد نه در وقت یا نه در جایگاه دلیل جور و ظلم بود و اگر نماز با شرایط و ارکان
بجا می آرد حفظ و امن باشد از آفات و مقصودی که دارد بیابد و اگر بیند که
نماز بی طهارت می خواند یا در موضعی که نه محل نماز باشد یا قبله بروی مشتبه کرده
آنکس در حاجتهای خویش متحیر شود و به دشواری بدان رسد روزه داشتن حصنی
است از آفات دنیا و باز ایستادن از کارهای ناشایسته زکوة دادن
نام نیک حاصل کردن حج گزاردن مقصود یافتن بهمه حال قربان کردن
از اندیشه و غم فرج یافتن باشد و اگر زنی بیند که قربان می کند فرزندی
شایسته آرد و اگر بنده بیند آزادی یابد و بیمار بیند شفا حاصل آید محبوس

بیند خلاص یابد از حبس (عنوان پنجم) در دیدن جانوران اسپ ولایت
و دولت بود و زن نیز باشد اگر خود را با اسپ سوار بیند ولایتی و دولتی بی انداز
یابد اگر اسپ سیاه بیند دلیل ولایت و سیادت بود و کمیت زیادتی فتح
و اشهب صلاح امور دنیا و سمند یا زرده علامت بیماری اندک ابلق دلیل مشهور
گشتن و اشقر رفاهیت در کارها اگر بیند که بر اشتر ماده سوار است عمر دراز باشد
و اگر بر اشتر شخصی دیگر سوار شود با زن آنکس خیانت کند اگر خری با بار بیند از بخت
خود منفعت یابد و اگر خری را پشت گیرد از بخت و طالع مدد یابد اگر بیند که بر
شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر بیند که شتری از عقب او می آید از
بلا احتیاط باید کرد چون گاوی بیند باندازه فربهی و نیکوئی آن در آن سال منفعت
بدو رسد و تعبیر فراخی و تنگی سال بفربهی و لاغری گاو بود و اگر بیند که گاوان زرد
و سرخ بار بر نهاده می خاوند در شهری یا دهی میروند در آن موضع بیماری
افتد اگر بیند که گوسفندان بسیار نگاه میدارد قربان ده جماعتی شود و دیگر
بهایم خانگی همین حکم دارند آهو دلیل کنیزک بود خرگوش زنی باشد که الفت
نگیرد و اگر کسی خود را در شب بر پیل سوار بیند مخذول شود و اگر در روز بیند
زن را طلاق دهد اگر شیران را مسخر خود بیند بر دشمن ظفر یابد و گریختن از
شیر هم ظفر بود و یافتن مقصود و خوک علامت مردی حرام خوار است و خوردن
شیر او نصیبت باشد سگ دشمن ضعیف و بانگ او سخن فرومایگان بود
چون بیند که سگ جامه او بدرید یا او را بگزد قصدی و خصومتی باشد از دشمن
یا او گربه نشان دزد باشد لیکن اگر بیند که گوشت گربه یا چیزی از وی خورد
هرچه از آن شخص بدزدی رفته باشد باز یابد و اگر بیند که گربه او را می گزد
یا می خراشد بیمار شود و راسو نیز همین حکم دارد و اگر بیند که موش جامه او یا چیزی

که بد و تعلق دارد می خورد دلیل نقصان عمر بود کرکس پادشاه ظالم کفتار زن نشت روباه
خویش مکار و فریبنده باشد اگر بیند که با روباه بازی می کند زنی را که دوست داشته
باشد بباید کشف مردی عالم باشد مار دشمنی بود نهان آنچه سپید بود ضعیف باشد
و سیاه قوی تر اما اگر او را منقاد خود بیند پادشاهی با گنجی یابد و اگر مار سپید را
مطیع خود بیند از طالع مدد یابد و اگر ماران بسیار منقاد خویش بیند سردار لشکر
شود و اگر بیند که ماری از سقف خانه فرود افتاد از پادشاهی رنجی بدو رسد
و مار اگر در خانه خود بیند زنی باشد و دشمن کژدم دشمنی ضعیف بود که قصد او بجز
زبان نباشد زنبور و مگس مردمان سفله باشند اگر بیند که مورچه بسیار از خانه
او بیرون می آیند اهل آن سرای کمتر شوند اگر بیند که از باز یا عقاب صید می کنند
عاملان سلطان : ورا شکار کردند کلاغ و زغن مرد فاسق و دروغ زن بود
اگر بیند که کلاغ شکار می کند غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف
پسندیده نبود طاوس زن با جمال بود خروس مردی باشد عجمی یا در حریم
ماکیان خادم و برده باشد اگر بیند که ماکیان را گشت کنیزک بکر را بکارت
بر دارد کبوتر کنیزک باشد با جماعت اگر بیند که گوشت کبوتر می خورد از زنان
منفعت یابد لیکن زن نیکو بود فاخته زن بی دین و نا معتمد (عنوان ششم)
در آثار علوی و آسمان و ستارگان میغ پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود
و آمیختن با میغ آمیختن با یکی از ایشان اگر بیند که از میغ پاره بیافت یا بخورد
یا تصرف کرد از حکمت بهره یابد و اگر بیند که میغ جملگی هوا فرو گرفت رحمت
باشد از حق تعالی مگر آنکه با دی یا دی صعب یا صاعقه باشد که بر خلاف
آن بود باران چون عام بود رحمت باشد اما اگر خاص در محله یا سرائی بیند بیماری و فتنه
بود اگر بیند که خاک و ریگ می بارد نعمت بود برف چون بهنگام بیند فراخی حال و نعمت

باشد و اگر بی هنگام بود عقوبت و اگر بیند که برف میخورد شادی یابد و تگرگ و یخ
دلیل رنج بود اما اگر بیند که آب یخ می خورد شادی بیند اگر بیماری رعد با باران بیند
شفا یابد و اگر وام دار بیند وام گزارده شود اگر محبوس بیند از حبس خلاص شود و اگر سیل بیند
دلیل غم و دشمن صعب باشد اما اگر از آن بسلامت بگذرد از دشمن رهائی یابد و همه بها همین حکم دارد و اگر نفوذه بیند
دلیل ترس و اندوه باشد خصوص با آن تاریکی و گرد بود و اگر بناها خراب کند و درختها بر کند
دلیل معصیت بود در آن ولایت یا آبله و حصبه یا طاعون پدید آید نعوذ بالله منها
و اگر باد بی فروغ و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوئی و صفای عیش بود اگر روشنی بیند
بی آتش علامت راه یافتن در دین بود و تاریکی بعد از آن و اگر نور با آتش زبانه زننده
بیند جنگ و خصومت بود و اگر بی زبانه بود طاعون و برسام بود و علامت جنگ و فتنه
باشد اما اگر بیند که از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد و اگر آتش از دزد
و چیزی برد منفعت یابد و اگر جامه سوخته شود باندازه آن بعضوی مضرت رسد
و اگر آتش بردارد مال حرام یابد قوس قزح دلیل فراخی سال بود و فرج از غم دیدن صاعقه
توانگر دلیل درویشی بود و درویش را وسعت معیشت دیدن آسمان نشان نعمت و بزرگی
باشد و اگر بیند که در آسمان ها میرود سفری رو دهد و بزرگی یابد و اگر از آسمان بیفتد
گناهی کند بزرگ اگر آفتاب روشنی خوب بیند حال او نیکو شود و اگر در پیش آفتاب
ابر و تاریکی بیند غمناک گردد چون ماه را در کنار یا در خانه خود بیند زنی نیکو بدست آید
و تاریکی ماه ضد آن باشد و اگر زن بیند که ماه در کنار او فرود آمد شوهرش بزرگی
یابد یا شوهری بزرگ مراد او را بدست آید و در کتب تواریخ بروایت صحیح آمده که چون
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم قلعه خیبر بگشود و صفیه را برای خود اختیار نمود بر روی
او جراحتی دید از سبب آن پرسید صفیه گفت شبی بخواب دیدم که ماه از آسمان
جدا شد و در کنار من آمد من از خواب در آمدم و آن واقعه با شوهر تقریر کردم

طپانچه بر روی من زد و گفت می خواهی که محمد برادوست باید و تو در کنار او باشی این
اثر طپانچه است اگر ستارگان را مجتمع و روشن بیند کار بزرگان آن ولایت منتظم
شود و اگر مجتمع و تاریک بیند بضد آن (عنوان هفتم) در آثار سفلی اگر بیند که بر زمین
بنا می کند دست گاهی باید که بدان کار و بنا بسازد یا علمی که بکار دین آید از دیدن
زمین افتی بود از جانب پادشاه اگر بیند که زمین می کند و خاک آن میخورد مالی بمکر
و حیله حاصل کند و اگر بیند که او را در زمین پنهان می کنند دلیل مرگ بود یا دور
افتادن از وطن و اگر بیند که زمین میکند و آب بیرون می آرد معیشت حلال بروی
گشاده گردد و دیدن صحرای فراخ مجهول سفری دراز پیش آرد و دیدن صحرای معروف
سفر نزدیک ریگ چون اندک بیند مال یابد و چون بسیار بیند مشغولی خاطر بود
اگر خویشتن را بر سر کوهی بیند بر پادشاهی بزرگ قادر شود و همچنین هر بلندی
که بیند نشان رفعت بود خود و آمدن بضد این اگر از دریا آب خورد یا بر دارد
از پادشاه مال و منفعت یابد و اگر بیند که جمله آب دریا بخورد سلطنت با مال فراوان
یابد خود را در کشتی دیدن دلیل است بر آنکه در معاملات پادشاهی خوض کند
یا از آفتها نجات یابد و اگر بیند که از کشتی یکبار در دریا آمد بر دشمن ظفر یابد و بغنیمت رسد
و از آفات بیرون آید و اگر بیند که در دریا غرق شد در حساب و عقاب پادشاه بماند
و رحمت بیند دیدن موج رنج و مشقت باشد آب صافی عیش خوش و عمر دراز و آب
تیره بضد این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل فرماندهی بود یا از آفت و هول بیرون آید
و اگر از آن بخورد از مال بهره یابد و جوی خرد برین قیاس حوض و برکه زن با خیر و
منفعت بود و آب شور اندیشه بود آب چاه منفعت باشد قلعه و حصار اهل دنیا
را امن بود و اهل دین را زیارت پرهیزکاری خانه و سرای دنیا باشد اگر فراخ
بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک بیند بضد آن ایوان مرد بلند قدر باشد گنج

جای خطر داشت غرفه زن دیدن از روزن ولایت و تجارت اگر خود را در خانهٔ بی
در بیند از معاصی توبه کند و اگر خانه از زر بیند خانه اش با آتش بسوزد و اگر خانه از آهن بیند
عمر دراز یابد بل مردی بزرگ بود که بوسیلهٔ او بمقصود رسد نقش در خانه کردن نشان
گفتگو و خصومت بود و اگر بیند که بر نردبان میرود در کار دین درجهٔ بزرگ یابد اگر
خود را بر دوکان نشسته بیند عزت و مرتبهٔ عظیم یابد طلاق زن باشد و شتراح
دختر بینه بیز بود اگر بیند که در سرائی میرود بر خصم غالب شود در حمام خوش در آمدن
و غسل کردن علامت زوال اندیشه و غم بود و چون حمام سرد ولی آب بیند و غسل
نکند از جهت زنان رنج کشد آب گرم خوردن دلیل تپ و بیماری بود آب سرد
خوردن و بدان غسل کردن نشان تندرستی و عیش خود را در کعبه دیدن ایمنی بود
از جمله آفات و چون بیند که بکعبه میرود اگر از عمل معزول بود باز سر عمل رود و در هر اندیشه
که باشد راحت یابد و مسجد جامع و سایر مساجد شبیه کعبه بود اگر بیند که نماز میخواند
و روی قبله ندارد حج نصیب شود و اگر روی بکعبه دارد و جمله حاجات بطریق صواب
برآید اگر خود را در گورستان بیند در کاری افتد که دیگران از آن عبرت گیرند و چون
خود را در تابوت بیند اگر از دشمنی می ترسد بر وی ظفر یابد (عنوان هشتم) در
باغ و بوستان و درختان و میوها و مانند آن باغ دنیا باشد خوبی و خرابی آن
بخیال بیننده بازگردد خود را بر سر درخت دیدن نجات از خوف بود شکوفه فرزند
یا مال حلال باشد درخت خرما مرد عالم بسیار منفعت یا زن شریفه بود و خرما
علم باشد اگر بیند که نیشکر می خورد سخنی گوید که مردمان را خوش آید شکر مال حلال
و سخن خوش بود انجیر مال و روزی حلال است برگ انجیر دیدن دلیل اندیشه
و بیماری بود درخت جوز مرد بخیل و میوه او مال و منفعت بود تعبیر بادام و فندق
و پسته بدین نزدیک باشد انگور اگر سپید باشد در هر وقت که بیند منفعت

نعمت بود و سیاه اگر نه در موسم بیند اندیشه و پشیمانی آرد و موز بر همین تعبیر دارد درخت
سیب همین بود شفتالو و زردالو و خربزه و هرچه زرد باشد غیر از ترنج دلیل بیماری
بود اما ترنج اگر بسیار بیند مال و نام نیکو یابد و اگر یک یا دو بیند فرزند شود هرچه از میوها ترش
بیند رنج آرد و چون بیند که خیار یا درنگ میخورد اگر زنش حامله بود دختر زاید درخت توت
مردی با منفعت بود و بار او مال حلال انار شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و حصبه درخت
انار کنیزک بکر باشد و اگر اناری یابد هزار درم بدست آید درخت خیار مال اندک باشد
و درختان بی میوه همین تعبیر دارند درخت کدو مرد عالم و طبیب بود و بار او خوردن
دلیل خرسندی باشد کشت زار علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی بیند
که نه جای آن بود دلیل کند بر اجتماع مخالفان و اگر بیند که آنرا میدروند دلیل
قتل بود و اگر بیند که زراعت میکند از مرد بزرگ منفعت یابد و چون بیند که میدرود
و آنرا در خرمن می کشند منفعتی تمام از جایی که امید ندارد حاصل کند گندم مالی بود
که از مشقت بدست آرد برنج و کاورس همچنین و اگر بیند که از بن حبوب خشک نا پخته
می خورد اندیشه آرد گندنا مال نیکو بود پنبه مال پایدار باشد گل نرگس زن و کنیزک بود
و چیدن آنرا در بوستان بیند فرزند یابد گل سرخ همچنین یاسمین شادی و خبر
خوش بود بنفشه کنیزک پارسا باشد خار علامت مرد درشت بصیرت هیزم
دلیل نفاق کند در موسم خود مال و شادی بود و در غیر موسم سرما و اندیشه شلغم
زن روستایی و اندوه چغندر خبر و منفعت ترب روزی حلال بادنجان در موسم
دلیل اندیشه و بی موسم بی بهره باشد سیر اگر تر بیند فراخی نعمت بود و خشک
پشیمانی و بدنامی آرد و همه حبوب که در ادویه ها بکار آید دلیل علم و حکمت بود
خشخاش مال حلال باشد (اخوان نهم) در صحرا باشد و هرچه از آن سازند
و دیدن زر دلیل اندوه و غرامت بود اما اگر بیند که نقشی از زر یافت فرزند

شود و اگر بیشتر یابد علم و قوة در کار دین و دنیا بود و اگر پارهٔ بزرگ از زر یابد
دلیل پادشاهی و مهتری بود و اگر بیند که زر می ریزد دلیل آفت و هلاک بود
نقره مال مجموع بود و پارهٔ نقره کنیزک اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد
یا زنی نکاح کند و اگر نقره بگدازد در خصومت افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته
اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات بود یاقوت شادی و عیش
خوش و فرزند شایسته و زن با جمال بود و به جمیع طوایف ایام مبارک باشد لعل
نیز همین تعبیر دارد زمرد و زبرجد مردی شجاع دیندار بود و مال حلال نیز باشد
مروارید منظوم قرآن باشد و علم و فرزند نیز بود و مروارید منثور مال بسیار و خدام
و میراث و اگر بیند که مروارید را سوراخ می کند با ناهحرمی صحبت کند مرجان مال
بسیار بود فیروزه فتح و نصرت و عمر دراز بود و فرزند باشد عقیق عزت و نعمت
جزع همچنین آهن دلیل مال و قوت باشد برنج مال ترسایان روی مال جهودان
ارزیز مال گبران و عوام خلق و اگر بیند که ارزیز می گدازد در خصومتی افتد آبگینه
اندیشه سهل بود سرمه زیادتی بصیرت و سرمه دان زن باشد اگر بیند که سیماب
بدست دارد وعده خلاف کند طوق زن را نیکوئی باشد از شوهر و مردرا ظفر
و مهتری و باز رگان راسود و منفعت اما اگر از آهن بیند بهتر باشد که از زر
انگشتری دلیل فرزند و کنیزک و سرای و چهارپایان و مال و ولایت است اما
اگر از زر باشد ولی نگین مردان پسندیده نبود و گفته اند انگشتری سلطانی بزرگ
بود و اگر بیند که از آهن یا نقره انگشتری در انگشت دارد باندازه حال خود بر کسی
یابد یا زنی توانگر یا فرزندی شایسته یابد و اگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتاد
خلل بیند و اگر انگشتری از وی بستانند یا بیفتد همچنین و اگر انگشتری خود را بفروشد
از زن جدا شود و اگر بیند که انگشتری از انگشت بانگشت می برد زنش با او خیانت

می کند یافتن فلوس عیش بود و خیانت نیز باشد (عنوان دهم) در ادوات صناعت
و آلات حرب و اسباب ملاحی قلم حکمت و امر و نهی و ولایت و فرزند باشد دوات
کنیزک و زن آبستن و خصومت بود و یا منفعت از زن مالدار اگر ببیند که مداد بر جامه
او چکید و او نه از اهل قلم باشد آنکس را برص یا جرب یا آبله پدید آید و یک زن بکر
باشد آتشدان و تنور زن محتشمه بود یا کدخدای خانه اگر شمع و چراغ افروخته
و روشن ببیند دلیل درازی عمر بود پژمرده و تیره بر عکس آن انگشت و خاکستر و غبار
دلیل اندیشه و خصومت بیفایده باشد و بیماری نیز بود آینه دوست و خدمتگار
بود و اگر در آن نگرد و صورت خود ببیند او را پسری شود و یا از عمل معزول گردد یا زن را
طلاق دهد و یا بدان زن در حضور وی شوهر دیگر کند اگر ببیند که موی را شانه می کند
بمعاونت یاران از تردد خاطر بیرون آید طبق و کاسه خدمتکاران با خیر و برکت باشند
سکره و جام دوست بود و سبو و کوزه زن و کنیزک باشند دیدن خوان دلیل فراخی
نعمت و معیشت است و اگر ببیند که نان یا چیزی بر خوان میخورد عمر دراز یابد قفل خدمتکاری
امین باشد یا عزم کاری یا سفری و گشادن و بستن آن دلیل شادی و غم بود زنجیر
اگر بر دست ببیند گناه بود و اگر بر پا بود خدمتکار سوزن و جوالدوز آلتی باشد
که بدان کار خود بصلاح آورد و اندکی از آن بخواب دیدن بهتر است از بسیار
اگر ببیند که بساط بر زمین می گسترد دلیل درازی عمر بود و اگر میپیچد بر عکس آن
صندوق زنی خدمتکار معتمد صراحی غلام یا کنیز باشد جوال و انبان و غیر آن
صاحب سر باشد پالان زن اعجمی بود گهواره عیش خوش و آسایش و زن
مهربان بود علم مرد عالم باشد و امام وقت و مرد شجاع و توانگر و جوانمرد
نیز باشد علم سرخ دلیل شادی و سیاه علامت مهتری و زرد نشان بیماری
بود و علم سپید مرد عابد و علم سبز سفری باشد بخیر و سلامت چتر پادشاهی

و مرتبه باشد طبل خبر در و غ و دهل و نقاره مرد توانگر بود و اگر بیند که بوق و کرنا سے
میشنوا ز و او را حادثه افتد کمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و سفر و ولایت
و تقرب جستن بحق تعالی و اگر بیند که کمان می کشد سفری کند در حرمت و بزرگی و اگر خللے
که در کمان بیند خللی باشد درین امور تیر رسول باشد و پیغام و نامه نیزه سفر و زن و ولایت
بود سنان و دیگر سلاحهای آهنین که بدان مانند دلیل درازی عمر و ظفر بود و دشمن و منفعت
باشد باندازه قوت و قیمت سلاح شمشیر پادشاه بود و فرزند و زن و ولایت
اما اگر بیند که شمشیر از حمائل بگسلد از ولایت معزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را
طلاق دهد هر کس خویشتن را مسلح بیند در میان جماعتی که سلاح نداشته باشند
مهتر و مقدم آنها گردد نرد و شطرنج دلیل کارهای باطل بود و اگر بیند که بر حریف غالب
شد بر کارهای باطل مستولی گردد (عنوان یازدهم) در طعام و شراب و عصیر
و لباس و نظائر آن نان پاکیزه عیش خوش و مال حلال و شهر آبادان نیز بود
و نان خشک بضد این اگر نان گرده یابد هزار درم حاصل کند نان بسیار علامت
یاران و دوستان باشد و عمر دراز گوشت خام مال حرام بود پخته و بریان مال پادشاه
ثرید روزی مهیا باشد انگبین مال حلال و خیر و منفعت و شفا بود حلوای صافی
عیش خوش و عمر دراز باشد و شیر شترنها همین حکم دارد نبیذ شراب و سیب و انار
و آبی و امثال آن همان باشد که در اصول اینها گفته شد شیر هر حیوان که گوشت او
حلال است روزی حلال و کار نیک و سنت پسندیده بود و شیر ترش بضد این و شیر
آنچه گوشت او نخورند اندیشه و بیماری و هر چه از شیر سازند مثل دوغ و قروت و
پنیر اندیشه و غم بود دیگر روغن و مسکه خیر و منفعت بود خمر مال حرام بود یا خصومت و اگر
بیند که عصیری کند خدمت پادشاهی پیوندد سرکه مالی باشد با خیر و برکت سستی
اگر از شراب بود توانگر باشد از مال حرام و اگر از غیر آن بود آفت و بلا و ثبات سختی

خوشش باشد که از جانب پادشاه بشنود خوردن مال حرام بود یا خون ریختن
بناحق زهر خوردن خشم فرو خوردن باشد دارو خوردن پشیمانی و توبه بود از گناه
مشک و عنبر و کافور و صندل و گلاب و زعفران و هر چه از آن بوی خوش باشد دلیل ثنا
و نام نیکو و علم شریف و دین پاک و خلق پسندیده و منفعت و جفت سازوار بود و بویهای
ناخوش بعکس این جامه نیکو و پاکیزه جاه و حرمت و دین و عمل و ولایت و نیز زن
باشد مرد را و زن را مرد لقوله تعالی هن لباس لکم و انتم لباس لهن شلوار زن باشد
و نیز شلوار خدمتکار پیرای جامه سبز مرد و دین دوست بود و سیاه بزرگی و
سیادت و سرخ جنگ و خصومت و زرد علت و بیماری و کبود مصیبت و اندیشه و نیز
جامهای رنگین زنان را نیک باشد و منفعتی بود که از پدر یا برادر یا شوهر بدو رسد بالاپوش
خیر و برکت بود نهالی و بالش عز و شرف و مرتبه باشد موزه و کفش زن و کنیزک
و خدمتکار بود و جمله چیزهای پوشیدنی چون کهنه باشد غم و اندیشه و درویشی بود
الا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد (عنوان دوازدهم) در خوابهای بدیع
و تعبیرهای معبران دانا گویند منوچهر بخواب دید که تاجی بر سر داشت و آن تاج را
صد و بیست کنگره بود و از چهار انگشت او چهار جوی آب میرفت صاحب اخبار
و معبران عصر او تعبیر کردند که صد و بیست سال پادشاهی کند و حکام او در عهد او
پدید آیند همچنان بود و موسی علیه السلام نیز در عهد او ظاهر شد وقتی نوشیروان
بخواب دید که از جام زرین شراب می خورد و خوکی با او زبان در آن جام
میکرد از بزرجمهر پرسید گفت بفرمای تا همه زنان که در شبستان اند برهنه شوند
و پیش تو رقص کنند همچنان فرمود یکی از آنها در برهنه شدن تعللی میکرد و زنی
از خاتونان خاص در حمایت او مبالغه می نمود چون بالزام برهنه کردند مردی
بود بزرجمهر گفت جام زر خاتون است و خوک این مرد که خیانت می کرد دیگر از

ابو الفضل یعقوب بن اسحاق منقولست که گفت مدتی از عمل باز مانده در خانه
نشسته بودم و دخل من بموجب جماعه حاشیه که در ایام عمل برداشتم و قائمی کرده
بود را بفرمودم تا اسامی ایشان در ورقی نوشته نزد من آوردند من در آن تامل میکردم
بر نام هر که از وگزیر بود خطی میکشیدم پس آن ورق را زیر بالین نهادم و بخفتم
در خواب دیدم که جمعی بارها بر پشت بسته از سرای من بیرون میشدند از ایشان
پرسیدم که شما چه کسانید گفتند ما ملک ایم که قلم بر اجرای ما نهادی روزی خود بر داشته
میبردیم من از خواب در آمدم و دانستم که اندیشه من خطا بود و روزی همه از جانب حق
است جل و علی و آن ورق را پاره کردم دیگر مردی بخواب دید که سوره اذا جاء نصر الله
می خواند از ابن سیرین پرسید گفت اجل تو نزدیک رسید از گناه توبه کن چه این
آخر سورتهاست که فرود آمد دیگر شخصی بخواب دید که ستوری با او سخن میگفت از
ابن سیرین پرسید گفت در خانه خود رو و وصیت کن که اجل تو نزدیک رسید قوله
تعالی اذا وقع علیهم القول اخرجنا لهم دابة من الارض تکلمهم آن شخص بخانه رفت
و وصیت کرد پس بماند و وفات یافت دیگر مردی بخواب دید که روغن زیت در بن
درخت زیتون میریخت از ابن سیرین پرسید گفت در باب که با مادر خود صحبت
میکنی آن مرد چون تفحص نمود مادر خود در کنیزکی خریده بود و با وی صحبت میکرد
و خبر نداشت دیگر مردی در ماه رمضان بخواب دید که انگشتری در دست دارد و
از دهان مردان و فرج زنان ترا بدان مهر میکند از ابن سیرین پرسید گفت تو موذنی
و پیش از صبح بانگ میدهی و مردمان را از طعام خوردن و مباشرت کردن
باز می داری بار دیگر این چنین مکن دیگر مردی بخواب دید که همه ستارگان از
آسمان فرو ریختند موی سر در ریش وی فرو ریخت و بعلت داء الثعلب گرفتار
شد (در اصل دوم در بیان علم فراست) که آنرا قیافه نیز گویند و آن عبارت

است از یافتن اخلاق درون و صفت باطن انسان از اعضای ظاهره
و اشکال محسوسه اگر بر حال شخصی غور کنند از صورت او بدانند که خوی نیک دارد
یا بد و چه کار مناسب اوست و این علم نیز قدیم است ابن عباس رضی الله عنهما در
تفسیر آیه ان فی ذلک لایات للمتوسمین فرموده متوسمان دانندگان علم فراست اند
چه متوسم طالب سمت است یعنی چون نشان دریابد از آنجا استدلال کند و گفته اند
آیهٔ تعرفهم بسیماهم اشاره بدین علم است و بعضی مفسران بر آنند که آنچه در حدیث واقع
شده که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله این فراست نیز اشاره بعلم قیافه
است و دلیل بر شرف این علم آنست که انسان بالطبع شهرنشین است و مراد از شهر
موضعیست که در آنجا مردم گرد آیند خواه مساکن آنها از چوب و سنگ بود خواه از
کرباس و پشمینه لهذا گفته اند که آدمی تنها زندگانی نتواند کرد و از اختلاط و آمیزش
با جنس خود گزیر ندارد و چون بنا بر حکمت بالغهٔ ایزدی شر و فتنه بر اکثر طبایع
مستولیست بر دفع شر اخیار و ابرار لازم پس این علم که متکفل احوال باطن
و اسرار کامن خلق است در ترک و اختیار مصاحب و معاون عظیم نافع و سودمند
بود و دلیل بر آنکه معرفت آدمی ازین علم حاصل شود آنست که جماعتی که اسپ و
اشتر و باز و چرغ و شاهین را ریاضت و تعلیم کنند چون ازین حیوانات یکی را
می بینند از مشاهده صورت و خلقت او حکم می کنند که خوی نیک دارد یا بد و
زود رام گردد یا نه و تعلیم و ریاضت او تا چه حد خواهد رسید پس هرگاه این معنی
در بهایم مفید باشد در آدمی بطریق اولی مفید بود دیگر آنکه حکما و زیرکان بمرور
ایام تجربه کرده اند و خلق نیک از شکل نیک جدا نیافته و خوی بد از شکل بد
جدا ندیده و از امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه منقولست که فرمود من در تحصیل
علم فراست و جمع نمودن کتبی که حکما درین فن تصنیف کرده اند سعی تمام

داشتم در بعضی اسفار که از یمن به مدینه می آمدم در یکی از منازل شخصی اشقر اللون دارزق چشم و پیشانی بیرون جسته رسیدم و این علامات را در علم قیافه بغایت زشت و نامحمود شمرده اند چون او مرا دید سلام کرد و بروی گشاده و زبان خوش پرسید و بخانهٔ خود فرود آورد و طشت و آفتابهٔ نو بیاورد و بساط نو بگسترانید و طعامهای نیکو و علف چهارپایان مهیا کردانید و تا وقت خواب مرا بحکایات خوش می داشت و هر کسی را که با من بود موضع لائق او مهیا کردانید من چون این احوال مشاهده کردم درین علم نامعتقد شدم و همه شب درین تفکر بودم چون بامداد روانه شدم آن شخص را گفتم که من در مدینه متوطنم اگر وقتی ترا حاجتی افتد قصد مدینه کن و بمحلهٔ کرا ابراد و طوی گوئید خانهٔ محمد بن ادریس الشافعی طلب کن تا هر حاجتی که داری گذارده شود آن شخص گفت مگر من بنده پدر تو بودم گفتم نه گفت ترا یا پدر ترا پیش من مالی بود گفتم نه گفت این همه خدمت نمودن و چندین زر نفقه کردن و نیز الی عوضی گذاشتن تا بر دست ممکن نیست حق من بگذار و برو من گفتم واجب باشد هرچه نفقه کردی معین کن تا بگذارم آن شخص گفت عوض سلام و پیشانی بدان تازه روی که نادیده و ناشناخته بجای آوردم و اجرت طشت و آفتابه نو که بدان وضو ساختی و کرایهٔ خانه و اجرت فرش و اصطبل و بهای طعام و بهای علف بده من غلام خود را گفتم تا هرچه رضای او بود بدهد و از آن روز اعتقاد من درین علم قوی شد اما آنچه طالب این فن را ضروری بود بسبیل اجمال در مطاوی دو عنوان ثبت میگردد (عنوان اول در بیان اخلاقهٔ مردم بسبب چگونگی صورت و الوان و اشکال عضوها) بدان علمک الله بالمکن تعلم که بهترین اعضا روی آدمیست چه کمال جسم ادمی زاد و شرف آن بسبب خوبی و جمالست نقصان بدن و نقاوت آن بسبب قبح و زشتی شکل حسن و قبح چهره است حسن و قبح دیگر اعضا بادست اعتباری ندارد و علامتی که بیرون

آن ظاهر شود و دلالت آن بر احوال درونی بنهایت قوی است بخلاف عضوهای
دیگر و دلیل برین سخن آنست که در حالت خشم و ترس و اندوه و فرح و خجالت رنگهای
مختلف بر روی پیدا می‌شود چنانکه از هر یکی میتوان دانست که در دل او کدام حالت
حادث گردیده است تا بسبب آن حالت این رنگ بر روی پدید آمده مثلا در حالت
غضب رنگی است که در حالت خوف نیست و در حالت خوف زردیست که در حال خجالت نیست
و این اختلاف عوارض در ظاهر بسبب تغیر احوال باطن در عضوهای دیگر نیست و چون ثابت شد که دلالت نشانهای چهره
بر معرفت اخلاق باطن قوی‌تر است ابتدا بشرح و تفصیل آن نمودن اولیست اگر
پیشانی کوچک باشد دلیل بود بر جهل زیرا که موضع بطن اول از مقدم سر کوچک
افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر حواس باطن بر وفق اعتدال نباشد و از فطنت
خالی بود و اگر پیشانی نه کوچک باشد و نه بزرگ و در هم کشیده بود دلالت کند
بر قوت غضب زیرا که پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی
بزرگ بود دلیل کند بر خشم و بهیمیت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن
و اگر موی ابرو بسیار باشد دلالت کند بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و بیمعنی
از برای آنکه بسیاری موی از افراط مادهای دخانی بود در دماغ و این معنی دلیل است
بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود و غلبهٔ سودا سرمایهٔ غم و اندوه باشد اگر ابرو دراز
بود و کشیده تا بصدغ که موضعی است میان دنبال چشم و گوش دلیل بود بر لاف
زدن و خودبینی اگر چشم بزرگ باشد دلیل کند بر کاهلی و بعضی گفته اند که بزرگی
چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان فهم است و اگر چشم بزرگ
و برجسته باشد نشان جهل و سخنهای بی‌حاصل است و اگر چشم در مغاک افتاده
و خانهٔ چشم فرو رفته بود علامت خبث و بدطبعی بود از بهر آنکه چشم بوزینه همچنین
است پس حالت پسندیده آن بود که چشم باعتدال باشد نه برجسته و

نه و رسناک افتاده اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری باشد چه هرکس که خشم گیرد چشمش بدین صفت شود و اگر ازرق بود یا زرد دلیل بدخویی باشد و اگر چشم ازرق بود و زردی بادی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و گفته اند که هرکس را این دو علامت جمع گردد البته کارش شورش و پریشان باشد و اگر بر گرد سیاهی چشم شکل طوقی در آمده باشد دلیل بود بر حسد و بداندیشی و اگر با سیاهی چشم زردی آمیخته بود صاحبش خون ریز و کشنده باشد و اگر با این صفت در چشم نقطهای سرخ باشد صاحبش خبیث ترین مردم بود و اگر در چشم ازرق سبزی باشد دلیل بود بر خباثت و بداندیشی و اگر چشم روشن و براق باشد دلیل افراط شهوت بود پس بهترین رنگهای چشم آنست که اشهل بود و این رنگ میان جمله رنگها ست و نیز چشم شیر که بادشاه چونس است و چشم عقاب که بادشاه طیور است چنین بود و اهل عرب چشم را به بیماری وصف کنند و در چشم زنان این صفت را بغایت زیبا می شمرند اگر سر بینی باریک باشد دلیل کند بر سبکساری و دوست داشتن جنگ و خصومت و این معنی از سگ اعتبار کرده اند و اگر سر بینی بزرگ و پر گوشت باشد مثل بینی گاو دلیل کمی فهم و اگر سوراخ بینی فراخ بود دلیل قوت خشم است و فراخی دهان نشان افراط حرص باشد سطبری لبها دلیل حماقت بود خصوصاً که با سطبری افتاده و آویخته بود و لب باریک علامت بسیاری رنجوری و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و گشاده چنانکه دندان بیشتر پیدا بود دلیل باشد بر قوت بدن و دندانهای باریک و ضعیف که از یکدیگر گشاده باشد دلیل بود بر غایت ضعف و سستی اگر بر روی گوشت بسیار باشد علامت کاهلی و نادانی بود زیرا که چون روی پر گوشت بود رگهای دماغ از مواد غلیظ ممتلی باشد و بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است در ان عروق

و مجاری حرکت نتواند کرد لاجرم فهم و عقل ناقص شود و چهره خشک نشان فکر
و اندیشه بسیار بود و اگر روی سخت گرد باشد دلیل شکستگی نفس و دنائت طبع
بود و روی بزرگ نشان کاهلی و روی کوچک علامت بدنفسی است پس بهترین
رویها روی معتدل باشد و کم افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خوبروی بدخوی
بود و ازین جاست که حضرت ختم اخلاق علیه و علی آله الوف التحیات من الملک الخلاق
فرمود اطلبوا الحوایج عند حسان الوجوه کم خندیدن دلیل مخالفت و عبوس بود و کثرت
خنده نشان ستیزه روئی و اگر با خنده سعال کند دلیل خیره زبانی باشد گوش
بزرگ دلیل جهل و نادانی و نشان عمر دراز بود گردن قوی و سطبر دلیل قوت غضبی
و گردن باریک نشان ضعف نفس باشد و گردن معتدل علامت بزرگی نفس و بلند
همتی بود و گردن کوتاه دلیل مکر و فریب بود آواز بلند دلیل شجاعت بود و آواز درشتی
باشد و اگر بشتاب سخن راند علامت خشم و بدخوئی بود و اگر سخن آهسته و با درنگ
گوید نشان بردباری بود و اگر گوشت بدن بسیار سخت باشد دلیل بود بر غلظ فهم
و کندی حواس و گوشت نرم دلیل بود بر نیکوئی طبع و جودت خاطر تهیگاه باریک
دلیل است بر قوت و سطبری آن نشان عفت و پرهیزگاری اگر بر و بازوش دراز
بود چنانکه بزانو رسد دلیل باشد بر بزرگی نفس و خویشتن بینی و اگر سخت کوتاه
باشد علامت شر و فتنه بود و لیکن با بددلی و ترس اگر کف دست نرم باشد و
لطیف دلیل کند بر تیزی فهم و سرعت ذهن و کثرت عقل و اگر کف کوتاه باشد
نشان حماقت بود و اگر تنگ بود دلیل بدزبانی و درشتی قدم دراز و سخت
و پرگوشت دلیل قلت فهم است و قدم کوچک لطیف نشان بزرگی و فخر باشد و
باریک علامت شر و فتنه بود و اگر انگشتان پای بهم پیوسته و ناخنها تیز باشد
دلالت کند بر وقاحت و ستیزه روئی اگر ساق سطبر و پرگوشت بود دلالت

کنند بر اینهمه وزنی بشری و اگر تنها بر منافی ... باشد و بس بود بر قوت نفس

(عنوان دوم) در ترجیح بعضی ازین علامات بر بعضی اگر آن دو عضو که محل دو حکمی با
متخالف متضادی باشند در مقدار یا در چگونگی محل توقف بود ولیکن ان چنین نادر افتد
و بر نادر حکم نتوان کرد چه آنرا کالمعدوم گفته اند و اگر متفاوت باشند بحسب تفاوت حکم
باید کرد و قیاس بر غالب باید نمود و دیگر آنکه از احوال در وقتی اعتبار کنند مثل حال
مزاج در گرمی و سردی و تری و خشکی و همچو احوال سن از کودکی و جوانی و پیری انگاه احوال
غذا و هوا و اعتبار و اقالیم انگاه احوالی که از زنان و مردان اعتبار کنند و اخرالامر
بمثال دیگر حیوانات در حکم کردن بدین علم سه شرط مرعی باید داشت اول چون علامتی
که یاد کرده شد مفید یقین نیستند بلکه حاصل از ان غلبه ظن است و شک نیست
در آنکه هر چند بر یک چیز علامات و دلایل بیشتر ظن قوی تر بود پس باید که بر یک دلیل
ازین دلایل و علامات که یاد کرده شد قناعت نکنند و در تفحص دلایل دیگر سعی بسیار نمایند
دوم آنکه چون اصل در باب فراست در یافتن صور و اشکال و اعضا است و تفاوت
در ادراک این امور واقع پس باید که تا نیک تامل نماید و غور صحیح بکار نبرد بدلالات
آن حکم نکنند و بمجرد علامات ظاهر اکتفا ننماید چه نقل است که در عهد حکیم افلیمون که
واضع این صناعت است پادشاهی بود بعلم و عقل موصوف و به بیداری و پارسایی
معروف این پادشاه بفرمود تا صورت او را بر کاغذ نقش کردند و پیش حکیم افلیمون
فرستادند حکیم چون صورت بدید و اعضا و اطراف آن را تامل نمود گفت صاحب
این تصویر بزنا کردن رغبتی عظیم دارد و چون مردم این سخن بشنیدند بغایت متعجب
شمردند و درین علم نامعتقد شدند و حکیم را بجهل نسبت کردند و چون این حکم
بر پادشاه عرض کردند تعجب نمود و بر علم حکیم اعتقادش بیفزود و پس سوار شده
نزد حکیم آمد و او را گرامی داشت و گفت هر حکم که بر صورت من کردی حق است و راست

بر بیان صفتم ولیکن بعلم وعقل وریاضت خود را ازان کار باز داشته ام سوم آنکه
چون دلائل مذکوره بعضی معارض بعضی شود چنانکه در شخصی دلیل شجاعت نشان
بد دلی جمع باشد ترجیح بعضی ببعضی تواند کردن بر وجهی که پیش از ذکر شرایط
یاد کرده آمد و بارعایت این شرایط تجربه بسیار نیز داشته باشد و علم نجوم نیک دا[نسته]
تا تاثیر کواکب و طبائع منسوبات هر یکی ازان تواند شناخت و بران عمل تواند نمود
والله اعلم بالسرائر والخفیات وهو خبیر بحکمة المامورات والمنهیات (میرزا محمد صالح
کابلی) فاضل مستعد و صاحب حال بوده و از سلسلهٔ نقشبندیه تلقین داشت ذکری
سپاهگری می کرد و همواره بر لب دریای حقیقت متمکن بوده نشست و سوی کده رفت
باطنی اشتغال می نمود با والد مولف مدتهای مدید دوستی بزرگانه در زید روزی
وقت شام در گرمی شوق بجهت بانگ نماز برخاست چون بکلمهٔ اشهد ان محمدا
رسول الله رسید پر تو جمال محمدی صلوات الله علیه بر آینه مصفای دلش تافت
نعره قوی برآورد و چند چرخی زده بیهوش بر زمین افتاد و عزیزان همه از استاد[ه]
و نفران را بعد حال کرامت اشتمالش نگذاشتند چون به دستور محفوظ بود فی الحال
افاقت یافت وضو تازه کرده بجماعت ملحق گردید حضرت ملا محمد صالح نام خود در
اشعار درج نمی کرد و از فرط شکستگیهای نفس اماره لفظ شکسته برای تخلص
اختیار نموده بود و این چند بیت از واردات حالیه اوست کاری که با ختیار کردیم
* ترک همه کار و بار کردیم * با سنگدلان چو کار افتاد * از شیشه ما حصار کردیم
* جا دو چشمان چو دل ربودند * جان بر سر دل نثار کردیم * در وصف دو سنبل ترش
چست * بس پیا[ر] بخود شمار کردیم * سر رشته عمر بود کوتاه * پیوند بزلف یار کردیم
* این عمر بسر نشاید * از هستی خود کناره کردیم * بسیار ز قلم شکسته
تا ما همه باده کار کردیم * وله هوای صبحگاهی ساغر سرشار شد خوابم * [illegible]

شب دیده بیداری خواهد * با سیدی که در کویت لبان سایه دهد با هم بنشینم
بسیاری می‌کاهد دلم بسیار بیخواهد * شکستن شیشه دل را نمی‌دانم چه سامان سازم *
تراشیده می‌باید دلم دیداری خواهد * سر انگشت که دارد رشته را در پیچ حیرانم * یکی
تسبیح می‌جوید یکی زناری خواهد (دلم) هوای زلف عنبر بار دارد ای دود دل *
ازین سودا بدریا کار دارد ای دود دل * بیابان گرد کوی کیست حیرانم نمی‌دانم
* که در خون جگر رفتار دارد ای دود دل * ز خون کوه کن شیرین مذاق شیر
می‌خواهد * دگرنه چشم در کهسار دارد ای دود دل * چو زخم تازه گر دزدی آب خنجر
خون بر نمی‌آید * بجو نشتر نمی‌ جگر بسیار دارد ای دود دل * شکسته رنگ از ... سبی
نمی‌بیند درین عالم * که صبحم را چو شامم تار دارد ای دود دل * محمد علی (ماهر) در فنون
سخنوری مهارتی تمام داشت هر صبح اینقدر گلهای مضامین رنگین در چمن طبع معنی‌شعار
می‌شگفت که در جیب خاطر و دامن فکر گلچینان سخن نمی‌گنجید و هر شام آن
مایه مطالب روشن از مشرق ضمیر منیرش طلوع می‌کرد که در نشأت آن دیده روشن
ضمیران خیرگی می‌شود از مدتی تقرب خدمات سرکاری داشت و گوشه قناعت را توشه
راه حیات ساخته بود اما اکثری از امرای عالیقدر صحبت او را خواهان بودند
و تلاشها در دولت مواصلتش حاصل می‌شوند و سلسله در قافله * اکنون فتنه
آشنا شد * منظور نظر من تنها شد * و اکنون حرص و آز بیهوده مشغول تبدل
سن تنها شد * محمد علی در اصل هند و بیرست در اکبرآباد توطن داشت پدرش
در سرکار میرزا جعفر صفاهانی که از ثقات اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر
آمد و رفت می‌کرد روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه‌اش رقم
استعداد خوانده بلطائف الحیل خاطرش را از دین آبا بکرد و بدین
اسلام مشرف نمود و چون لاولد بود او را متبنای خود ساخت و در تربیتش

نهایت جهد مبذول می داشت اما بعد از فوت میرزا جعفر بلباس فقر درآمده چون بوی تشیع
در دماغش پیچیده بود صحبت دانشمند خان که در مذهب خویش تعصبی هرچه تمامتر داشت
اختیار نمود تا آخر عمر معاشرش با وی بسر برد پس از رحلت وی انزوای مطلق گرفت و از
خانه بر نیامد تا آنکه بجانب گور شتافت و کان ذلک فی شهور سنه الف و تسع و ثمانین اما
دانشمند خان نام اصلی وی ملا شفیعا ست فاضل متبحر بود در هنگامی که علی مردان خان
قلعه قندهار را بعهد و طالع بطالع زمان صاحب قران ثانی پیشکش نمود ملا شفیعا برسم تجارت
بهندوستان آمد و آوازه فضیلت وی بسمع مبارک پادشاه رسید ملا عبد الحکیم سیالکوتی
را که بهتر ازو در هندوستان نشان نمیدادند بمباحثه فرمود و سعد الله خان را که بتشریف
وزارت سرافرازی داشت ممیز ساخت آورده اند که هر دو فاضل در مقدمه و اعطف
ایاک نعبد و ایاک نستعین گفت و گوی طولانی روی داد آخر برابر ماندند از آن روز پادشاه
به تربیتش متوجه گردید و چون خاطر علیمردان خان نیز در میان بود در مدتی قلیل بمنصب
پنجهزاری و خطاب دانشمند خانی سرافراز نمود گویند که خان مذکور در آخر عمر بعلم اهل
فرنگ مایل گردید و اکثری از احکام تحریفات آن جماعه تکرار نمود و لله عاقبة الامور
القصه چون اورنگ سلطنت بوجود فیض آمود حضرت عالمگیر شاه زیب و زینت
یافت محمد علی ماهر باشاره دانشمند خان رساله مختصر مشتمل بر نظم و نثر رنگین در تعریف
پادشاه نوشته و موسوم بگل اورنگ ساخته بنظر ایستادهای پایه سریر خلافت
گذرانید و این رباعی در تعریف خط از آن رساله است که بسبیل نمود از قلمی گردید
* کلکش زده دم ز نقطهای قلمی * زد بر قد خط راست قبای قلمی * هرگز نشود
سفید زیرا که کشد * در چشم دوات توتیای قلمی * هر کس آن رساله را مطالعه نموده
باشد انصاف درستی طبعش تواند داد و لیکن از آنجا که این شاه دین پناه
را بنابر پاس مراتب شریعت باشعر و ارباب آن التفات کمتر است دمدمه

مصنفت نیز در نظر بود بدیدن دشت نبید نقش مپیش نظر سود محمد علی را غیر از بن رساله مصنفات بسیار است (من کلامه) زاهد از با حریف باده و ساغر شود * زهد سرد و خشک‌ش از یک جرعه گرم و تر شود * جای دشمن هم بود بر سفرهٔ اهل کرم * بی‌نمکدان نیست هر جا که خوان گستر شود * بی‌سبب از می کف خاکی در این میخانه نیست * یک سبو کز بشکند سامان صد ساغر شود * باده نوشان را دهد می فوت طالع مدام * هر که بر سر می‌کشد ساغر بلند اختر شود * پاک بین را دشمن نظاره هم بینش فزا است * شمع را از پنبه نور چشم افزون تر شود * باعث قدر است پاس عزت خود داشتن * چون نسازد قطرهٔ آب روی خود گوهر شود * کار با هر شد تمام از یک نگاه گرم یار * چشم شمع افتد چو بر پروانه خاکستر شود (وله) سینه مجروح و جگر زخمی و دل چاک کند * کس چه با غمزهٔ آن دلبر بی‌باک کند * مست ناز است و گلزار ز بی‌پروائی * چون کشد باده لب از دامن گل پاک کند * غیر افتاده کسی ناکشش سرکش ندهد * جز زمین خاک که در کاسهٔ افلاک کند * لغزش باده‌کشان راه بجای دارد * مست کجرو چو شود پیروی تاک کند * جان سپند دا اثر زخم تو بر خود ز تن * کس چسان پیرهن عاریتی چاک کند * ما ندارا آسیب اگر آیینه می‌گیرد زنگ * آب صیقل آیینه ادراک کند (وله) با قناعت هر که خو گیرد توانگر می‌شود * چون نخشک تر بسازد قطره گوهر میشود * سر مضمون آن چون شرح بهر از دل است * نامه‌ام را گر برد قاصد کبوتر می‌شود * بگذر از تن پروری تا از سبکباران شوی * بار لاغر می‌کشد مرکب چو لاغر می‌شود * هر که سازد پا ز سر آسان بمنزل می‌رسد * طی کند ره زود چون پای قلم سر می‌شود * خویش را در نوشتن کم ساز تا پیدا شوی * هر که این آیینه می‌سازد سکندر می‌شود (منه) رقم هر جا که لفظ یار سا نیست * دستش گر بخوانی نارسا نیست * ندانم قوم ما چون نشکند می * که بهر شکستی مومیا نیست * نمی‌خوشند

رندان بادہ تنہا * کہ می خوردن نہان ز بدر با ئیست * عصای آسمان کہنہ اقلیم * کہ ہر کا مشش بہ بازور آزما ئیست * جنونم بر دنا جای کہ زنجیر * بہ تنہا لم چو عقل روشنا ئیست * ز خطہای کہ از خون است بر تن * شہیدانرا لباس کربلا ئیست * خوشش آمد خلق را ادضاع عالم * جہان حمام و آدم روشنا ئیست * گرفتاران دنیا را ز غفلت * خدا معشوق او ز بینوا ئیست * چہ دولتہا کہ در فقر ست با ہر * فقیری گدائی باد شا ئیست (طرح تازہ) گر غمزۂ تو خواہد دلہای خستہ خستن * کس را مجال نبود زان تیر جستہ جستن * آزادہ طبع ہرگز در در گرہ نبندد * از بسکہ عیب دانند مضمون بستہ بستن * از ہر ہوسی کہ بگذشت گر باز بار گردد * کار دگر ندانند جز جان خستہ خستن * بستہ است نخل طبعم بار خیال رنگین * سودا کند بہار م زین بار و بستہ بستن * چشمت لقفل با ہر دارو و در صف زمزگان * مشکل بود سلامت زین ہر دو رستہ رستن (میرزا محمد بیگ) حقیقی شناص داشت و مذاق سخنش بدین تخلص زیبا در بود جوانی خوش طلعت پاکیزہ روزگار بودہ و در عین شباب مرغ روحش بسر پنجہ شاہین اجل گرفتار گردید از یاران شیخ محمد سعید است و شیخ باوی نظری داشت مولف تذکرہ این نقل از زبان شیخ محمد سعید شنیدہ کہ در احمد آباد چند روز در حویلی اقامت اتفاق افتاد کہ ہمسایہای گفتند درین جا یکی از جنیان گذر دارد اما ہیچگاہ اثری ازوی ظاہر نشدہ بود یکی از روزہا در ہنگامی کہ فراشش باد صبا سایبان سحاب را بر طاق اخضری کشیدہ و ہوای سیمائی چہرہ زمین را زنگار گون ساختہ بود میرزا محمد بیگ جام صبوحی زدہ با چہرہ کہ گل از رشکش در تاب و نیلوفر از شرمش در آب بود چون باران صحبت دار در گردید و شیشۂ سبز رنگ با شراب ارغوانی ہمراہ داشت پس از ساعتی شیشہ را بر داشت و بجانب آن نگاہ کرد و این مصراع بخواند مصرع چہ رنگ است

این چه رنگست این چه رنگست ۲۳۰ حاضران در فکر مصراع دوم افتادند ناگاه
از گوشهٔ حجرهٔ ایوان که در آنجا هیچکس نبود آواز آمد که بینائی مرد
کون مئی لعل بود چه رنگست این چه رنگست بعد ازان در مدت
اقامت آن حویلی دو سه مرتبه دیگر نیز همچنین اتفاق افتاد که احیانا طبیعت بر
مصراعی بند شد و ازوی درخواست نمودیم فی الحال مصراع برجسته رنگین رسانید
ولیکن غیر ازان مصراع که می خواند حرف و حکایت دیگر درمیان نیامد (فائده)
بدانکه عالم جنیات را از مخلوقات و موجودات شمردن واجب است چه در قران
مجید چندین جا خبر آنها وارد شده خصوص در اول سورهٔ جن که خبر ایمان آوردن
به پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم نیز ظاهر است حیث قال تبارک و تعالی قل اوحی
الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرانا عجبا یعنی بگو ای محمد وحی کرده شد
بمن آنکه شنیدند قران را گروهی از جن پس گفتند چون بمیان قوم رسیدند
ای قوم ما بدرستی که ما بشنودیم قرانی شگفت یعنی چیزی عجب که با کلام بشر نمی
ماند جمهور مفسران برآنند که گروهی از جن در بطن نخله بملازمت حضرت رسالت
پناه علیه سلام الله رسیده و استماع قران نموده ایمان آوردند ابو دردی رحمة
الله علیه گوید که آن حضرت سوره اقرأ می خواند و جنیان نه تن بودند یا هفت
یا سه از اهل نجران و چهار از نصیبین و صاحب کشاف آورده که از شیصبان
بودند و ایشان اعظم و اکثر قبایل جن اند و عامهٔ لشکر ابلیس از ایشان است
و ایضا در سورهٔ رحمن آمده و خلق الجان من مارج من نار یعنی بیافرید
جان را که پدر جن است از زبانهٔ صافی بی دود از آتش و در باب نهم از سفر ثانی
فتوحات مذکور است که مارج آتشی است ممتزج بهوا که از او هوای مشتعله گویند
پس جان مخلوق است از دو عنصر آتش و هوا پس چنانچه تناسل در بشر بالتقای

البته در رحم تناسل و جن بالقای هوا نیست در رحم انثی و علمای فن سیر آورده اند که
اول کسی از طایفهٔ جن که بقدرت کاملهٔ ایزدی بوجود آمد طارنوس نام داشت و کنیتش
ابو الجن بود چون اولاد وی بسیار شدند حق تعالی ایشان را بتشریعی تکلیف نمود و طارنوس
با فرزندان خود آن شریعت را قبول نموده مرفه الحال بعیش و کامرانی روزگار میگذرانیدند
تا یک دور ثوابت که بطور حکمای سی و شش هزار سال است نزدیک رسید اکثری از آنها
بنابر آنکه مخلوق از نار بودند و نار مظهر قهر است سبیل عصیان پیش گرفتند حق تعالی
تمامی آن طاغیان را بعقوبات مختلفه هلاک گردانید و باقی ماندها را بتشریعی تجدید
حکم نموده شخصی از آن قوم را که چلیپانیس نام داشت بسرداری مقرر فرمود و آنها نیز بعد
از انقضای دوره دیگر سر از اطاعت امر خداوندی پیچیده بحکم کل شیء یرجع الی اصله
بطغیان میل نمودند بار دیگر سموم قهر در وزیدن آمد و تمامی عصاة را مستهلک گردانید
و بر فرقهٔ مطیعان که از آن مهلکه نجات یافته بودند شخصی موسوم بلیقا حاکم گشت و چون
دور ثالث منقضی شد دیگر باره از صراط مستقیم انحراف ورزیده بسخط جباری جل ذکره
مبتلا گشتند و بقیهٔ صلحای آن قوم شخصی هاموس نام والی گشت و پس از رحلت وی
بار دیگر اشرار بنی الجان کفران نعمت آغاز نهادند حق سبحانه رسولان فرستاد و از
نصایح آنها منزجر نشدند لاجرم فوجی از ملائکه رسیده و با جنیان محاربه نموده اکثری
از آنها را بقتل آوردند و بقیه در جزایر و خرابها متفرق گشتند و بعضی را که بحد تمیز رسیده
بودند ملائکه اسیر ساختند و از آنجمله یکی عزازیل بود گویند پدر او چلیبس نام داشت بصورت
شیر بود و مادرش نبلیث بصورت گرگ بود والله عالم بالصواب فرشتگان او را
نیز اسیر ساخته علی اختلاف الاقوال بر آسمان اول بردند و بنابر کثرت عبادت
روز بروز کارش در ترقی بود چنانکه بدرخواست ملائکه سموات بر آسمان دوم و سوم
تا بهفتم آسمان رسیده به تعلیم ملائکه مقرر گشت و مدتی در زیر عرش بر تخت یاقوت

نشسته وعظ می گفت آخر بسبب رذیلت حسد و استکبار که در عدم سجده حضرت
آدم صفی صلوات الله علی نبینا و علیه واقع شد بطوق لعنت یعنی حرمان ابدی گرفتار گردید
ابلیس با آن همه تصفیه بظاهر جسم خاکی نموده از مشاهده نور پاک که ودیعت نهاده دست
قدرت بود غافل گردید و ندانست که خاک را خاصیتی است که هر کس دانه دروی انداخت
خوشه یافت و هر که خوشه کاشت خرمنی برداشت در پرده پوشی بی بدلست و در امانت
داری ضرب المثل با این همه اوصاف خاکساری پیشه اوست و افتادگی اندیشه او
روح الله روح قابله خاک را خوار و تیره دید ابلیس * کرد انکار آن حسود خبیس *
ماند غافل ز نور باطن او * نشد آگه ز سر کامن او * بهر گنجی که هست در دل خاک * این
صدا داده اند در افلاک * که بجز خاک نیست مظهر کل * خاک شو خاک تا بروید گل * بعضی
از بزرگان اهل تصوف در تالیفات آورده اند که ابلیس لعین هفت لک سال بر زمین و
آسمان عبادت کرده بود و ازین جا تفاوت مدت در خلقت جن و انس خیال توان نمود
و باز در آفرینش آدم نیز اختلافست جمعی گویند که پیش از آدم صفی هزار سال برای
اولادش مقرر است و امروز از آن جمله بروایت ارباب تاریخ شش هزار و ششصد سال
و کسری کم و زیاد سپری شده است چندین آدم دیگر در عرصه روزگار بوجود آمده اند که
بالفعل از آنها نام و نشانی پیدا نیست نظم آنها که محیط فضل و آداب شدند * در مجلس
و هر شمع احباب شدند * ره زین شب تاریک نبردند برون * گفتند فسانه و در خواب
شدند * این نقل غریب اگرچه در کتابی بنظر نیامده ولیکن بارها از زبان ثقات مسموع
شده که شخصی از جناب ولایت مآب حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه سوال کرد که پیش
از آدم که بود فرمودند آدم گفت پیش از او که بود گفتند آدم و همچنین هفت مرتبه سوال نمود
و هر بار همین جواب شنید آخر ساکت گردیده از مجلس برخاست یاران بجناب حضرت
امیر عرض کردند که آن شخص هفت مرتبه سوال کرد و شما همین یک جواب می فرمودید

گفتند اگر وی هفتاد مرتبه می پرسید غیر ازین جواب نبود مستبصران باریک بین

اگر مضمون آن نقل را با مفهوم این بیت که از واقف اسرار شیخ فرید الدین عطار است

نزدیک دانند روا است کما قال * هفت صد و هفتاد قالب دیده ام * همچو سبزه بارها

روییده ام * و در تاریخ طاهری مرقوم است که نوبتی موسی صلواة الله علی نبینا و علیه

از مدت خلقت آسمان و زمین به درگاه رب العالمین سوال نمود حکم شد که هرچند تعداد

این مدت درخور حوصلهٔ احصای تو نیست اما برو در فلان وادی چاهی است سنگی در آن

بینداز تا فی الجمله حقیقت حال بر تو مکشوف گردد حضرت موسی سفر گزید و چون در آن

وادی درآمد چاهی دید بغایت عمیق و تاریک سنگی برداشت و در آن چاه انداخت

بعد از زمانی آواز آمد که بر لب چاه کیست فرمودند منم موسی بن عمران بن فلان بن فلان و همچنین

نسب خود را تا حضرت آدم علیه السلام شمردند دیگر بار آواز آمد که عجب کاریست

در هر زمان شخصی بهمین نام و نسب می آید و سنگ می اندازد و نصف چاه را از سنگ

پر کرده اند نمیدانم تا کی سنگ ریزه خواهند نمود و آنچه از احوال عالم در جراید اهل

هند که بزعم آن طائفه کتب آسمانیست مرقوم شده از حیطهٔ حصر و احاطهٔ تعقل بیرون

است خلاصه‌اش آنکه مثلا اگر چاهی بسازند که صد گز دور و صد گز عمق داشته باشد

و آن را از پشم میش پر سازند پس آن موی ها را یک یک بشمارند با گردش ادوار

برابر نباید و همچنین تمثیلات بسیار در بیان بی نهایتی ادوار ثبت نموده اند سبحان

الله زهی کهنگی عالم و زهی استقامت این سرای فانی مستحکم زین مشت شده

جهان بجز نام که یافت * ماهیت این جنبش و آرام که یافت * اندیشه درین

طلسم سربسته خطاست * آغاز جهان که دید و انجام که یافت * بهر تقدیر جماعت

مسلمانان را که تابع قرآن و پیروی و آخر الزمان اند واجب و لازم است

که عقیدهٔ راسخ بر اثبات قیامت کبری داشته غبار شبهات و شکوک را

پیرامون خود را راه ندهند و علامات و حالات آن هنگام را مثل خروج دجال و نزول عیسی روح الله و پشت بام کعبه و برآمدن دابة الارض و نفخ صور و پریدن جبال و پیچیدن سموات و حشر اموات و باز پرس اعمال و جزای کردار بر حق شناسند ولیکن قیامت را بوقتی از اوقات معین نباید ساخت چه قیام آن باز بسته بحکم حکیم علی الاطلاق است حیث قال عز و جل فیم انت من ذکرها الی ربک منتهاها یعنی در چه چیزی تو ای محمد از یاد کردن آن قیامت بسوی پروردگار تست منتهای علم آن و در اسباب نزول آمده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می خواست که وقت رسیدن قیامت از جناب کبریا جلت عظمته استفسار نماید حق سبحانه تعالی فرمود که تو از دانستن قیامت در چه چیزی یعنی علم آن حق تو نیست زنهار تا نپرسی چه اطلاع بران خاصهٔ حضرت اوست والله اعلم بحقیقت الحال و هو العزیز المتعال لحافظ الشیرازی قدس سره بیت این سقف بلند ساده بسیار نقش * زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست * تتمه مبحث جن بطریق نقل نه بر سبیل اعتقاد آنکه فرقه دهریه طبیعیه و تمامی اطبای یونان که تبعیت بعضی حکمای مشائین کنند وجود جن را منکر باشند و گویند که چون این عالم را عالم محسوسات گفته اند پس باید که غیر محسوس را درین جا دخل نباشد و صور و اشکال غیر متعارفه مهیب که مردم را در شبهای تار یا نصف النهار در نظر آید آن را صورت وهم شمارند ازین جاست که گفته اند و اهمه خلاق است و آسیب جن را عارضهٔ سودا نامند و گویند که چون آدمی را ناگاه هول و هیبتی قوی رو می دهد یا در عین گرمی سردی مفرط رسد آن حالت وقوع یابد چنانکه مثلا صاحب تب در حالتی که عرق داشته باشد اگر در باد بنشیند ماده سودائی بر وی غلبه کند و گفتگو های غیر معتاد و قوت مفرطه که ده کس از نگاهداشت

وی عاجز کردند و شمشیر بر روی وی دوستان کشیدن و فحش گفتن و دشنام دادن
آغاز نمایند و درین قسم حالات معالجهٔ دفع سودا کنند و نقوش و دعا ابجی که در دفع
سبب مقرر است آنرا نیز داخل معالجات سودائی دانند و در انکار حیث المرتبه غلو
نمایند که وجود ابلیس را هم منکر باشند و گویند که چون انسان مظهر صفات متضاده
است صفت مضل نیز از اوصاف وی بوده باشد و بنا بر تباین و تخالف
استعداد و در افراد انسان کم و بیش بظهور رسد و لهذا بعضی مردم نظر بر جامعیت
انسان و بفحوای نص و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر نموده ملائکه را
نیز در ذات انسان مقرر نمایند و قوت ملکی عبارت از آن شناسند ای صورت
خوب و زشت با تو * هم دوزخ و هم بهشت با تو * ای گشته بعکس خویش مغرور *
با تست همه تو از همه دور * و شیخ محب الله آبادی در رساله تسویه که بعبارت
عربی نوشته است تصریح نموده که جبرئیل محمد در ذات محمد بود صلی الله علیه و آله وسلم
همچنین جبرئیل با هر پیغمبری همدر ذات وی بوده و آن قوت باطنی ایشان بود
که در غلبهٔ آن قوت وحی بر ایشان نازل می گردید و لهذا جبرئیل با هر پیغمبری
بزبان وی سخن گفته این ترجمهٔ کلام شیخ است آورده اند که چون رساله
تسویه بنظر پادشاه حق شناس حضرت عالمگیر شاه درآمد انکار عظیم نمود چه
دران رساله غیر از آنچه مذکور شد دیگر معتقدات فاسقه بسیار است چنانچه
سطر اول از دیباچه اش اینست که الحمد لمن وحده بکل با وجد و سنجه بکل ما به
بهر تقدیر اگرچه شیخ دران هنگام رحلت نموده بود ولیکن دو کس از مریدان
وی در پای تخت بودند یکی میر سید محمد قنوجی که ملازم درگاه و صاحب عزت
بود و دیگر شیخ محمدی که در لباس درویشی فقیرانه می گذرانید اول تسویه را
پادشاه از سید محمد درخواست نمود سید از مریدی شیخ انکار کرد و بعد از آن

از محمدی پیغام فرمود که اگر اقرار مریدی شیخ محب الله دارید مقدمات این رساله را
با احکام شرع شریف تطابق دهید و اگر مطابق نتوانید ساخت از مریدی او استغفار
نموده رساله را در آتش اندازید شیخ محمدی جواب داد که مرا از مریدی وی
انکار نیست و استغفار نیز سزاوار نه لیکن از مقامی که شیخ گفتگو کرده هنوز
مرا بدان مقام عروج حاصل نشده هرگاه بدان مرتبه واصل گردم شرحی بموجب
درخواست نوشته خواهد شد و اگر اراده سوختن آن رساله در خاطر مبارک مصمم گردیده
است آتش در مطبخ پادشاهی زیاده از خانه فقرای متوکل است حکم شود که آن رساله
را با نقلهای که بدست آید بسوزند پادشاه از جواب درمانده ساکت گردید القصه چون
زیاده ازین در شطحیات پیچیدن مناسب حال نمود دیگر از رشته سلک سابق گشود
گویند که چون این مطلع بلند از میرزا محمد بیگ حقیقی سر زد که در حقیقت دگری
نیست خدائیم همه * لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه * اکثری از صاحب سخنان
در فکر جواب افتادند اما دو عزیز فی الجمله جواب نیکو آوردند یکی میرزا محمد فاروق که خدمت
دیوانی سرکار روشن رای بیگم بنت صاحب قران ثانی داشت و بخوبیهای
بسیار آراسته بود این مطلع را که خالی از ادای نیست نوشته فرستاد
قطره میگویست که از بحر جدائیم همه * بحر بر قطره بخندید که مائیم همه * و شیخ محمد سعید
این دو بیت در جواب سرائید روز خورشید صفت عین ضیائیم همه * چون
توان گفت که از خویش جدائیم همه * گفتنی ما و شما نیست تو چون دیده روا * ما چو خطا هم
ز شمائیم شمائیم همه * و این چند بیت از واسوختهای او ست نظم ندانم از چه سبب
ای محول احوال * شدم چو زلف پریشان سیه ستاره چو خال * چه جلوه‌ها که نمودی
بجلوه‌گاه ظهور * چه نقشها که کشیدی بکارگاه خیال * نه بخت تیره بهر جانبی
که بنگرم * سیاه بختیم آید چو سایه از دنبال * کجاست عالم دیگر که برکشد

× سپهر و مهر و شب و روز و هفته و مه و سال × نوبتی شیخ محمد سعید در ایام
رمضان میرزا را دعوت نمود وی این قطعه نوشته فرستاد قطعه چو خیمه زد شه
خورشید اندرین صحرا × شب سیاه نهان شد چو شیر از مردم × مرا رسید بخاطر
که فرحت افزائی × خورم جراحت این روزه را کنم مرهم × غرض که روزه ندارم
نمی توان آمد × اگر تو لطف کنی هست عین مهر و کرم × شیخ محمد سعید این قطعه در جواب
نوشت قطعه ایا فصیح مقالی که در سخندانی × سرشته چون تو گلی از حدیقهٔ عالم
× نزاد با در ایام در جهان چو تو × خلف ترین پسری از قبیلهٔ آدم × ز نامهٔ تو سروری
بجان خسته رسید × چه نامه بود دست دل فگار را مرهم × عبارتش همه رنگین و
معنیش نازک × همه بصورت معنی چو جان و تن باهم × ولیک هیچ نفهمیدم
آخرین بیتش × که از معانی آن بود عقل نامحرم × ازین که روزه نباشد نمی توان
آمد × چه جای گفتن این حرف بود ای اعلم × نه خانهٔ من رند است خانهٔ فاسقی
که غیر شرع در انجا نمی توان زد دم × فقیر نیز نه مفتی نه واعظ شهر است × نه محتسب
که زو بدار است شوخی در هم × ز سوی چون تو سخن پروری چنین عذری × شنیدم و شدم
از فکر آن بسی ابکم × ترا اگر نبود روزه مطلب اصلست × که بی ملال نشینیم ساعتی باهم
غرض که هرچه نوشتی گذشت و رفت کنون × بیا و زاندهت ساز خاطرم خرم ×

شیخ عبدالعزیز سرافراز اصلش از اکبرآباد است قوت مدرکه و حافظهٔ وی بمرتبهٔ اعلی
بود چنانکه در عنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون مشکله و متباینه که حوصلهٔ شخص
واحد باحتمال آن کفایت نکند فارغ گردید و بوسیلهٔ نواب همت خان پسر اسلام خان
بدخشانی باستلام عتبهٔ علیهٔ حضرت عالمگیر شاه سربلندی یافت و در روز اول در خاطر
مبارک جای کرد و بمنصب سرافرازی یافت از ان باز همواره در ترقی بود تا آنکه
در مدت ششماه بمنصب هفتصدی رسید و خدمت عرض مکرر احدیان مقرر شد

بارها بر زبان مبارک پادشاه گذشت که خدا در مدت سلطنت بهتر ازین شاگردی بدست نیامده روزی از قضا بطریق طیبت بعرض رسانید که گاهی حضرت شیخ قاضی را غور کرده اند پادشاه فرمود چگونه است گفت این مصراع در مهر خود کنده است خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب سه پادشاه تامل کرده فرمود که یای ثانی در لفظ قاضی چه معنی دارد همت خان استاده بود عرض کرد که برای ضرورت شعری خواهد بود شیخ گفت قاضی شعر چه ضرور است هنوز این ذکر درمیان بود که قاضی رسید چون از ادای آداب فارغ گردید پادشاه فرمود چطور مصراعیست که شما در مهر خود کنده اید قاضی گفت کی میگوید که من مصراع کنده ام فرمود پس چه چیز است گفت فقره نثر است یعنی خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب ازان روز پادشاه را از شیخ سوی مزاجی پیدا گردید اگرچه در منصب و قرب او تفاوت نشد اما از ترقی باز ماند و بعد ازان ایام بیکی از پرستاران خود فریفته شد و سرپنجه عشق مجازی آن چنان بازوی هوش و خردش را تاب داده که از جمیع امور ضروری باز ماند و زبان حالش بمضمون این بیت مترنم بود بیت

لذت عشق فرو رفته مرا در رگ و پی ٭ عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی ٭ تا کار بجائی رسید که بعذر تمارض بعد از سه ماه و چهار ماه برای مجرا میرفت و هر چند پادشاه ویرا بیشتر می جست کمتر می یافت با لضرور شخصی را به نیابت وی مقرر فرمود که خدمت عرض مکرر سرانجام می نمود چون مدت چند سال بدین منوال گذرانید از فرط شهوت رانی بامراض جسمانی مبتلا گردید و قریب دو سال دران گرفتاری بوده فی شهور سنه الف و احدی و تسعین رخت هستی بعالم بقا کشید ازین جاست که حکما عشق را از جمله امراض شمرده اند و برانکه تباه ترین امراض این قوتست حکم کرده اند و آن طلب شخصی معین است بجهت استیلای شهوت و علاجش باختیار سفرهای دور و اشتغال بعلوم غامضه و صناعات مشکله و استفراغ مواد مهیجه و ملطفیات تجویز

فرموده اند اما اکثری از بزرگان بر آنند که این سخن در عشق بهیمی است که منشاء آن افراط
شهوت باشد ولیکن عشق نفسانی که مبدأ آن تناسب روحانیست در عداد رذائل
نیست بلکه از فنون فضائل است و در اخلاق جلالی مذکور است که طباع لطیفه را بصور
ظریفه بحکم آنکه جنسیت علت ضم است میل عظیم تواند بود و هرچند نسبت اعتدال مزاج بشخص
الطف واشرف باشد میلان خاطرش بصور حسنه و شمائل کریمه اقوی تواند بود چه
هر آینه چون نهال کمال هر دو در یک هوا سر بر می زند و دو به اعتدال هر دو از یک
منبع سیراب می شود میل باتحاد که حقیقت محبت مجانست ظاهر خواهد شد و چون
این دو نسبت شریفه در دو مظهر ظاهر شده و بحکم اختلاف استعداد و خصوصیات قوابل
هر آینه در یکی بوجه اتم و اعلی خواهد بود و در دیگر انقص و ادنی پس عاشقیت از طرف
نقصان سر بر زند و معشوقیت از طرف کمال جلوه کند و اول استدعای خفا
و انتفا کند و ثانی اقتضای جلا و نفاذ و در حدیث نبوی است صلوات الله و سلامه
علیه من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا و در حدیث دیگر است ان الله جمیل
و یحب الجمال و ذوالنون مصری قدس سره فرموده من استانس بالله استانس
بکل شیء ملیح و وجه صبیح و سلطان اهل عشق و عرفان شیخ ابو محمد روزبهان میفرماید
سر لاهوت بی زحمت حلول در ناسوت هست و جمال ناسوت از عکس جمال
حقیقت است که بحکم الاصول یسری فی الفروع سر محبت ازلی در همه مکامن بطون
ممکنات ساریست و پرتو نور عشق که مضمون فاحببت ان اعرف است بر مجالی
ذرات اعیان ممکنات ظاهر و جاریست همان پرتو است که در افلاک بصورت
میل ارادی که مبدأ حرکت دوری است ظاهر گشته و در عناصر بصفت میل
طبیعی برآمده و در نباتات مبدأ نشو و نما شده و در حیوانات بصورت شوقی
سر بر زده و در نفوس کامله انسانی بصفت عشق نفسانی تجلی کرده و اگر کسی

دیدهٔ عشق بار بکشاید و گرد سراپای جهان برآید و از ملاء اعلی که از لوث طبایع
پاک شد بعالم افلاک آید و از آنجا هرگز خاک تنزل نماید هیچ ذره را از پرتو نور عشق
خالی نیابد   در عشق بہ بین و پایهٔ او * خوش آنکه گرفت سایهٔ او * ولیکن چون
تفرقه میان عشق نفسانی و بہیمی مشکل است و هر کس را امکان قهر قوای شهوت
و دواعی طبیعت نیست و چون بازان وادی طریقت که راه عشق را بقدم نامرادی
توانند سپرد و طبیعت ارادی از رغبات جسمانی و لذائذ شهوانی توانند مرد از کبریت
احمر عزیز تر اند و مقیدان هوای نفس که از ربقهٔ اطاعت طبیعت بیرون ننهاده
قدم در عشق نامند و با صفات بہیمی دعوی کمال انسانی کنند از مور و ملخ زیاده
پس طریق عافیت اسلم تواند بود   و العشق حالی فان الحب اوله جنون و اوسطه
سقم و آخره قتل   و در نفحات الانس نور الله مضجع مصنفه در ذکر احوال شیخ
اوحد الدین حامد کرمانی مذکور است که نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آنکسی
بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی حسی مشاهده کند ببصر همچنانکه مشاهده
می کنند در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی
بما یشاهدون بالبصر الحس المقید الصوری و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار
دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتیست من حیث هی هی و عارف این
جمال مطلق را در فنا فی الله سبحانه مشاهده توان کرد و یکی دیگر مقید و آن از
حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسیه یا روحانیه پس عارف اگر حسن بیند حقیقت بیند
و جمال را جمال حق داند متنزل شده بمراتب کونیه و غیر عارف را اگر چنین
نظر نباشد باید که بخوبان ننگرد تا ببادیهٔ حیرت در نماند و از اهل طریقت کسانی
اند که بعشق مظاهر و صور زیبا مقید اند و چون سالک در صدد عدم
ترقی باشد در معرض احتجاب بود چنانکه بعضی بزرگان قدس الله تعالی

ارزا حمہم ازان استعاذہ کردہ اند و فرمودہ نعوذ باللہ من التنکیر بعد التعریف
ومن الحجاب بعد التجلی و تعلق این حرکت نسبت باین سالک از صورت ظاہر
حسی کہ بصفت حسن موصوف بود متجاوز نکند ہرچند شہود و کشف متقید بش و دست
دادہ بود و اگر آن تعلق و میل حسی از صورتی منقطع شود بصورت دیگر کہ بحسن
آراستہ باشد پیوند گیرد و در بادیہ کش باشد تعلق و میل بصورت فتح باب
حرمان و فتنہ و آفت و ضلالت او شود اعاذنا اللہ عزوجل و سایر الصالحین
من شر ذلک پس حسن ظن بلکہ صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون
شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ فخر الدین عراقی کہ بمطالعہ
جمال صوری و حسی اشتغال می نمودہ اند انست کہ ایشان بمشاہدہ جمال مطلق
حق سبحانہ میکردہ اند و بصور حسی متقید نبودہ اند و اگر از بعضی کبرا نسبت
بایشان انکار واقع شدہ است مقصود آن بودہ باشد کہ محجوبان آنرا
دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاودان در حضیض
خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند واللہ تعالی اعلم باسرارہم و این چند
بیت از رسالہ کنز الرموز تصنیف میر حسین سادات درین مقام مناسب
افتاد * عشق نبود پیشہ ہر بوالہوس * عشق را ہم عاشقان دانند و بس
عشق را صد ناز و استغنا ز ہست * عشق آسان کی ہمی آید بدست * گر بعشقت
خیالی در سرست * نیست معشوق آن خیال دیگر است * ہرچہ در فہم تو آید
آن توئی * درگذر کانجا نمی گنجد دوئی * عشق عاشق را قلم در کش تمام
تا ہمہ معشوق ماند والسلام * و علامتی کہ بان تفرقہ در عشق نفسانی و رحمانی
توان کرد چنانچہ امام محمد غزالی علیہ الرحمۃ در بعضی از تصنیفات نوشتہ
است کہ اگر مشتہی از حسن آن نوع لذت یابد کہ از نظر بسبزہ و آب

بودن و نظر بر آن می باید برشته نمود که شهوت است و نظر برین تقدیر مرادر مباح
است و اگر لذتی دیگر که سبب آن حرکت شهوت تواند شد آن میل شهوانی و بهیمی است
و نظر برو حرام و بعضی حکما بر آنند که در عشق نفسانی میل بحرکات و کلمات بیشتر می باشد
از میل باعضا و تناسب آن چه میل نفس بروحانیات بیشتر است از جسمانیات و علامتی
دیگر آنکه عشق و محبت جسمانی را چندان ثباتی و بقائی نمی باشد چه در آنجا اختلاف
طبایع و تباین حالات بر جاست بخلاف محبت روحانی که البته بسر حد اتحاد رسد
و از غایت تغیر و زوال مامون باشد و تفصیل این مقدمه در کتب اخلاق توان یافت
و گفته اند که تمثال خود را در مرآت مردمک مطلوب چند گرت مشاهده نمودن و حتی المقدور
استقرار دادن در انجذاب خاطرش اثری تمام دارد چه حدقهٔ چشم دریچهٔ شهرستان
قلب است و هر کس بدروازهٔ شهر در آید لامحاله بشهر رسیده باشد ولیکن این عمل را
مواجهه شرط است بر مطلوب غائب بکار نشاید و چون داستان عشق درین مختصر
ایراد نمودن آب دریا بکاسهٔ حباب پیمودن است بدین چند سطر از کلام عزیزان اکتفا
نموده باصل سخن رجوع افتاد شیخ عبد العزیز را اشعار رنگین بسیار است و عزت تخلص میکرد
ولیکن اکثری از ارباب سخن اتفاق دارند که وی را بهتر از ساقی نامه شعری دیگر نیست لهذا
بتحریر همان ساقی نامه یادگارش برین اوراق گذاشت نظم سرنامه را نشاء
نام خداست * که بی باده نشاها نارسست * بمیخانهٔ بخشش او سپهر * دو بالا کند
نشاء از ماه و مهر * زمین از خم فیض او یافت کام * که در عالم آب دارد مقام *
از و بادهٔ زندگی خوشگوار * که صافش بود نشاء دردش خمار * کند باده را
نور چشم ایاغ * زمی کرده روشن چراغ دماغ * ز احسان او نشاء در گفت و گوست
* جهان نشئهٔ از خم فیض اوست * از و در سر و مهر و رزمی پدید * که با شب و روز
ساغر کشید * بکن نقش بر جام دل نام او * که عالم صدائیست از جام او * خبر

از صفات تو بیهوشی است × زبانی که اینجا ست خاموشی است × ز گلشن
بگوشم نوائی رسید × مگر سعی بلبل بجائی رسید × بهار است و شد سبز دیوانگی ×
جنون دارد امروز فرزانگی × نشاط آنچنان سبز دارد ابر تر × که شاخ افگند گل بشاخ
دگر × صبا کرد تا قسمت انبساط × بهر بلبلی داد صد گل نشاط × ز گل ریزی خنده
یاسمن × گل خنده دارد بدامان چمن × تتق بسته بر گلشن امروز ابر × بر آتش کند دیده
ز سیماب صبر × مرا از جفاهای گردون چه غم × مبادا ز سرم سایهٔ تاک کم × فلک
می برد کار دنیا بکار × چه پروا فزون باد عمر بهار × بگلشن خروش آنچنان ز سحاب
× که بیدار شد چشم مستان ز خواب × ز گردون برندان جفا رفته بود × جفاها
بر اهل وفا رفته بود × گران لشکر ابر آراسته × پی جنگ افلاک برخاسته ×
درین شش جهت ابر تا سر است × فلک را کنون مهره در ششدر است × سپهر
است امثال تقویم یار × نجوم دگر وضع کرده بهار × بهار است و می بارد ابر سپید
× چمن پر گل است و جهان پر نوید × غنی کرد بسیار درویش را × لبالب نموده
کیسهٔ خویش را × بهار است و رندان طرب می کنند × می از دست ساقی
طلب می کنند × ندانم بواعظ چه بار و نمود × که خود وعظ می گفت و در گریه بود
× بیا ساقی ای نوبهار نشاط × طراوت فزائی گل انبساط × خمار است خاری
بدامان دل × گل نشا کن در گریبان دل × بیا ساقی ای شمع بزم طرب ×
ز لطف تو روشن چراغ طلب × ز می بزم را رشک گلشن بکن × چراغی ازین آب
روشن بکن × چه گویم که بی می چه غم می خورم × گرت نیست باور قسم میخورم × بکیفیت
بادهٔ خوشگوار × بآرایش مجلس نوبهار × بمستی که اندازه گل کرده است × بشاخی
کز نشا گل کرده است × بسر مستی که شب غنچه در دل نهفت × برازی که با گل
سحر باد گفت × بشوخی و مستی خاطر بلبلی × که آید بباغ و به بیند گلی × بگوشی که آواز

بلبل شنید * بچشمی که در جوی گل آب دید * بنگینی گلشن انبساط * بشیرینی خواب
صبح نشاط * ببانگ رباب و نوائی هزار * بجوشش جوانان هنگامه دار * به رندی
که آن زخمه تارهاست * به تقوی که آن پرده کارهاست * که بی می کنون سینه ام
بسی * بود تیرگی در چراغم بسی * بده جام می تا رسانم دماغ * ز یک شعله روشن
کنم صد چراغ * تغافل مکن زود در ره شراب * شد وار دابن ابر نیسان در آب
* حریفان دل خم پر از خون کنند * تلافی خون فلاطون کنند * به پیشینیان
باد از ما درود * کز انها بمیخانه رونق فزود * نبوده است سامان مستی تمام * فلاطون
خم آورد جمشید جام * حریفان بمیخانه جا کرده اند * در عیش بر بزم وا کرده اند
* عیان شد عیار همه یک بیک * مگر بود ساغر ز سنگ محک * ز جام کسی
می مکن آرزو * به از آب انگور دان آبرو * بمیخانه دیدم جهانی دگر * درو جام
می اختری در گذر * بگلشن شدم گرم بزم شراب * نشستند گل ساغر پر گلاب *
می نغمه دارد خرد را ہلاک * بسازید تنبور را از چوب تاک * ازو نبض دلهاست در
اضطراب * مگر تار زلفاست تار رباب * مغنی نوائی تو عشرت فزاست *
گل نشئه را نغمه باد صباست * نه تنها دلم گشته از نغمه ریش * تو هم کن نگاهی
با حوال خویش * دلت وا ز بدگی از ین دردگی * به بین نغمه در ناخنت کرده نی *
نوا چون دلم را انبار نو بست * ببندیش از دل نگهدار دست * خوشا باد
نغمه در گوشه * اگر از قناعت بود توشه * بعزلت بود هر که با غیرت است *
که عزت درین وقت در عزلت است * (امام وردی بیگ انتخابی) منتخب اہل ذوق
بوده مرد ساده گو بود اما در عین سادگی پرکار بها داشت اصلش از خراسانست
در هند نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزانی گردید (منه)
دود دل کرده غبار دل افلاک مرا * این چه گردیست که برخاسته از خاک مرا *

میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف * خون دل میچکد از شیشهٔ رگ تاک مرا
عصمت ارزد که شد پرده نشین قسمت کرد * حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا *
زندگی در گذر و طول امل در کشش است * رشته چرخ شده گردش افلاک مرا *
عاری از مسئلهٔ عشق دمی نیم ای قاضی * شاهد حال بود دیدهٔ نمناک مرا (وله)
گهی در آب دیدم گاه در آئینه رو کردم * بهر جا سینه صافی بود با خود روبرو کردم
* گهی چون شیشه می گریم گهی چون جام می خندم * نمی دانم چه بود اینکه از خم
در سبو کردم * به بزم میکشان امرقیبی چون شیشه از مستی * عرق کرد از حجاب
و شیخ پندارد وضو کردم * ترا می یافتم هر که می پرداختم با خود * نبودم مست تو
خود بودی بخود چون جستجو کردم * بطوفان غم افتادیم یاد شیخ از عصمت *
چو او نشست بر سجادهٔ من یاد کدو کردم * (در جواب صاحب گفته) مو کمندی
صید دام پیچ و تابم کرده است * نو خطی استاد مشق اضطرابم کرده است * سوخت
سر تا پای من ساقی بیک جام شراب * آنچه آتش میکند با باده آبم کرده است *
حسن قسمت بین که خوان سالار عشق مهوشان * تیغ و سر در یک طبق چون
نانم کرده است * وقت رندی خوش که از ادوم ز قید ننگ و نام * خانه آتش
آباد اگر مستی خرابم کرده است * ساقی دوران مرا پیوسته دارد در خمار * از بد
محتاج مینائی شرابم کرده است * خون بلبل می تراود از جبین جامی عرق * ساقی
اشب مست کوسی از کلابم کرده است * داغم از دل چشمی این مصرع صائب که
گفت * گرم خوی آتشین روی کبابم کرده است (غزل) خط سبزت که خضر آرزو
نسبت تشنگان دارد * عقیقی چون لب لعل تو هر تبریز زبان دارد * نشنیده
نامهٔ ما را پر پروانه می باید * که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد
* گل از بیتابی کشد در خاک و خون دامن در پی گلشن * خوشا مرغی

که بشاخ بلندی آشیان دارد × خمار آلوده را گفتن سخن روی نیست از غفلت × قدح می
ناشسته بودن [illegible] زبان دارد × تنگ آمد دلم از غم دگر در ناله می‌پیچم × بصد افسوس
هیچو نی تا چند دستم بر دهان دارد (وله) من زبان گوهرفشان دارم × خنجر شعله فشان
دارم × چون جرس لب نمی‌توانم بست × من دل خویش بر زبان دارم × هیچ چیزی از
دو کون آزادم × خانه در گوشهٔ کمان دارم × شعر فهمی ز دیگران بیقین × کافرم گر
بخود گمان دارم × احتیاج بماه و انجم نیست × زانکه در خانه روشنان دارم × بس معنی که چیده‌ام ز سخن × بسر
نزاکت که در بیان دارم × نظم من قیمتی تر است از لعل × بدخشانیم نه کان دارم × شعر صاف صفت
آب زلال × خضرم و عمر جاودان دارم × انتخابی چه مثنوی چه غزل × هر چه خواهی
بخواه آن دارم × (میرزا یوسف بیگ سابق) بآرایش ظاهر و باطن و پیرایش
سر و علن کمال جد و جهد بکار برده بود و از بدو حال فقر اختیاری داشت ذریت
پاکیزه میکرد برادرانش منصبدار پادشاهی بودند از ایشان چیزی نمیگرفت اما اکثری
از امرا در خدمت وی اعتقاد داشتند و نذرها می‌فرستادند بقدر حاجت برمیداشت
و خرچش از اندازهٔ دخل بمراتب زیاده بود نوبتی در ایام شیخوخت فصد کرد و نشتر
فصاد که فی الحقیقت نیشش زنبور قضا بود از شریان در گذشت دست ورم
کرد و ریم و خون جاری گردید یک هفته بیمار ماند از آن جمله دو سه روز بعلاج
پرداخت بعد از آن اطبا را از تردد بخانه خویش منع فرمود چند روز دیگر بحالت
غشی گذرانید و بنعیم جاودانی واصل گردید و کان ذلک فی شهور سنه الف و
ثمان و تسعین و طریقش آن بود که شعر مشتمل بر تعریف می و ساقی نمی‌گفت
و اشعار بعضی بزرگان مثل خواجه حافظ وغیره که محتوی برین معنی است اگرچه انشا
رد نمی‌کرد لیکن تکرار نیز نمی‌فرمود مشهور است که حضرت عالمگیر شاه در اوائل
ایام سلطنت حکم کرده بود که دیوان خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای

خود برآرند و معلمان ممالک محروسه بصبیان تعلیم نه نمایند ولیکن همواره دیوان مذکور
در مطالعهٔ خاص آن سر حلقهٔ اهل اختصاص می بود چون بعضی مقربان درگاه
ظل الهی از سر این معنی استفسار نمودند بزبان مبارک گذشت که همه کس را قدرت
بر فهم رموز این کلمات نیست ممکن که ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطهٔ
بی باکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر و شاهد پرستی دست آویزی بدست
آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند * از نور کجا بهره برد دیدهٔ اعمی * بر ارباب دانش
هویدا است که بسیج یکی از شعرای ربع مسکون بلکه اکثر اولیا که بنابر موزونیت طبع بشعر
میل فرموده اند الا ماشاء الله از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده و با این حال
از علمای ظاهر و باطن احدی انگشت رد بر آن نه نهاده و درین باب دلیلی بهتر از قصیدهٔ
قطب ربانی محبوب سبحانی غوث الصمدانی پیر دستگیر حضرت شیخ محی الدین عبد القادر
گیلانی رضی الله تعالی عنه نتوان یافت و مطلعش این است (قصیده) سقانی الحب
کاسات الوصال * فقلت لخمرتی نحوی تعال * یعنی چشانید مرا محبت کاسهای
وصال مطلوب حقیقی پس گفتم مر خمر خود را که عبارت از مستی شوق بی زوال باشد
بسوی من بیا و روز افزون شو و دیگر قصیدهٔ خمریهٔ شیخ ابن الفارض و شرح مولوی
عبد الرحمن جامی که بلوامع موسوم است نزد ارباب فضل و کمال شهرتی تمام
دارد چند بیت از ان قصیده مع شرح و تاویلات در این اوراق ثبت خواهد
گردید اما مجملی از احوال شیخ آنکه (وهو ابو حفص) عمر علی السعیدی المعروف
بابن الفارض المصری قدس سره از قبیلهٔ بنی سعد است قبیلهٔ حلیمه مرضعهٔ رسول
صلی الله علیه و آله وسلم و پیر وی از اکابر علمای مصر بوده در نفحات الانس مذکور
است که ویرا دیوانیست مشتمل بر عیون معارف و فنون لطائف که یکی از قصاید
آن تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است کما بیش و قد اشتهرت

هذا قصیده بین مشایخ الصوفیه و غیرهم من الفضلاء و العلماء و فی الحقیقة آنچه
بعد از سیر و سلوک تمام درین قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق
خود و اذواق کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین
جمع کرده است در چنین نظمی رائق فائق گفته اند که کسی دیگر را میسر نشده است
بلکه مفقود و اکثر نبی نوع بشر نتوانند بود و شیخ قدس سره فرموده که چون قصیده
تائیه گفته شد حضرت رسول الله را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدم فرمودند
یا عمر یا سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله انزار و ائح الجنان نام زده ام فقال
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک قال الامام
الیافعی رحمة الله علیه و قد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصفه راح المحبة
فی دیوانه المشتمل علی لطائف المعارف و السلوک و المحبة و الشرق و الوصل
و غیر ذلک من الاصطلاحات و العلوم الحقیقیة المعدوقة فی کتب مشایخ الصوفیه
و من ذلک وصفه لها فی هذه الابیات × هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها و ما شربوا
امنها و لکنهم هموا × علی نفسه فلیبک من ضاع عمره × و لیس له فیها نصیب و لا سهم

هذا القول فی تشبیهات الخمر بالمحبة) بدانکه عشق و محبت را با شراب صوری
مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب و عجم بازاء آن موضوع
است برای عشق و محبت استعاره می کنند مثلا عشق و محبت را براح و مدام
و می تعبیر می نمایند و این مشابهت را جهات متعدده و وجوه گوناگون است
ولیکن چون درین اوراق بساط اطناب مطوی است بذکر بر وجهی چند که در رساله
لوامع مسطور و مذکور است اکتفا می نماید (وجه اول) چنانچه می را در مقام
اصلی خویشتن که جوف خم است بواسطه قوت جوشش و شدت غلیانات
بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان می باشد همچنین سر محبت که

در تنگنای سینه عشاق و سویدای دل مشتاق مستور است بسبب غلبه و استیلای تام
باعث بیرونی مقتضی انکشاف و مقتضی ظهور است * عشق تو که پادشاه در ملک
درون * چون دیدهٔ شاهی از گشت فزون * شد همره آب دیده و همدم آه *
در پرده سرای سینه زد خیمه برون (وجه ثانی) چنانکه می رانی صد دانه شکلی معین نیست
صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف است چنانچه
در خم بشکل خم است و در سبو بصورت سبو و در پیمانه بهیات درون
پیمانه همچنین محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات
و ادانی استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی می شود و در بعضی
بصورت محبت اسمائی و صفاتی و بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتب ها
موجب این تفاوت بجز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست * عشق
ارچه بسوی هر کسش آهنگست * با هیچکسش آشتی نه جنگست * بس بی رنگست باده
عشق در و * این رنگ ز شیشه‌های رنگارنگست (وجه ثالث) عموم سریانست چنانکه
اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاریست همچنین حکم شراب
محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساریست یک موی بر تن او از ابتلای محبت
نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوست
او راه کرده است * چون جان بیرون و درون او را منزلگاه گرفته * فصاد بقصد
آنکه برآرد خون * شد تیز که نشتری زند بر مجنون * مجنون بگریست گفت از آن
مینترسم * شاید بدل خون غم لیلی بیرون (وجه رابع) می شارب خود را و عشق
صاحب خود را اگر بخیل و لئیم باشد جواد سازند و کریم اما ثمره آن از کرم بذل
دینار و سیم و درم و مقتضای این بذل کل ما فی الوجود است مست می درم بخشد
یا دینار و مست عشق دو جهان بیکبار * مست می اگر دست کرم جنباند *

جز بخشش دینار و درم نتواند × چون مست غمت مرکب همت راند × بر فرق دو کون آستین
افشاند (وجه خامس) آنست که هر یک از مست عشق زیست می لی پا کند و لاابالی
وار صفت ثبت ذی رسنا کی خالی در مخاوف دلیر شود و در مهالک از جان سیر اما شجاعت
آن مغلوب عقل خیر بین است و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی
کشد و این بحیات جاودانی × ما مست سعر بدیم و رند چالاک × در عشق نهاده پا
بمیدان هلاک × صد بار بتیغ غم اگر کشته شویم × آن مایهٔ عمر جاودانیست چه باک ×
(وجه سادس) تواضع است و نیازمندی عشق و سکر محبت نازنینان را از پیشگاه
ترفع و سربلندی باستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج
عزت و کامکاری بحضیض مذلت و خواری افکند بس تخت نشین که شد ز سودای
تو پست × در خیل گدایان تو بر خاک نشست × سر بر در تو نهاده می بوسد دست *
سگ را به نیاز پای و سگبان را دست (وجه سابع) افشای اسرار است این همه اسرار
توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر صفحهٔ روزگار و صحیفهٔ لیل و نهار مانده است
ثمره گفت و گوی منجرعان جام سلسبیل معرفت و نتیجهٔ قیل و قال سرمستان شراب
زنجبیل عشق و محبت است × عشق تو بر بن نشیمن لی سر و بن × او در دمرا که بود کنم
عهد کهن × در کامم ریخت جامی از سر لدن × سرخوش گشتم زبان کشادم بسخن *
(وجه ثامن) شیوه بیهوشی است و مستی و خلاص از قید هستی و خودپرستی اما مستی
محبت کمال شعور و آگاهی است بمحبوب و مستی می غایت جهالت و ضلالت و غفلت
از هر مطلوب این دوران را طریق درکات نقص و نکال نماید و آن نزدیکان را علو
درجات قرب و وصال افزاید × عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم × در عاشقی و باده
پرستی کوشم × تا هشیارم نشسته با غیارم × چون بیهوشم بیار هم آغوشم (وجه تاسع)
آنست که هر چند بیش نوشند در جست و جوی آن بیش کوشند و هر چند

افزون خورند رنج در طلب او افزون تر نه مست آن هوشمند گردد و نه حریص
این خرسند × من بحری ام تشنه لب و غرق آب × هان ای ساقی تشنه لبی را
دریاب × عمریست چو آب می خورم باده ناب × نی باده شود تمام و نی من سیراب
(وجه عاشر) رفع پرده حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس در دهشت است چون سکر
محبت استیلا یابد محب از بین همه روی برتابد و بر بساط انبساط نشیند و دامن
از هر چه ضد اوست در چیند × خوش آنکه شوم مست و بکویت گذرم × گستاخ
آیم بپاره رویت نگرم × که حقه لعل در فشانت بوسم × که حلقه جعد مشکبویت شمرم
× اکنون بباید دانست که محققان را در ادای معانی بلباس صورت اراده ها
از آنجمله شمه در وساطت چهار اشاره ثبت می گردد (اشاره اولی) آدمی
در بدایت حال بواسطهٔ اعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات رسیده
و از جزئیات کلیات را دانسته پس ادراک معانی جز در ضمن صور مانوس نفس
و مالوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کند یکن که قوت فهم او بآن نرسد
و طاقت ادراک آن نیارد × هر چند ترا دلی جفا کاری نیست × در سینه
تمنای دل آزاری نیست × بی پرده بسوی عاشق خود مگذر × کس طاقت
آنکه پرده بیداری نیست (اشاره ثانیه) در ادای معانی بلباس حقیقت جز
اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما بلباس صور چون مردی گردد نفع آن عام
باشد و فایده آن تمام × معنی است که دل همی باید دین هم × معنی است
که مهر می فزاید و کین هم × لیکن بلباس صورتش جلوه دهند × تا بهره برد دیده
صورت بین هم × و بسیار باشند که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعضی
معانی بلباس صورت مردی شده باشد باستماع آن میل افتد جمال معنی
از پرده صورت بیرون اندازد و فهم او را تیز گرداند و سر او را لطیف سازد

از صورت بگریزد و در معنی آویزد × بس کس که گشت بر سر وی بیهوده رنج × تا که برش
فرو رود پای بگنج × بس کس که بقصد سنگ بشکافد کوه × تا که شود از کان گهر گوهر
سنج (اشاره ثالثه) همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست
پس از برای ستر آن اسرار و اخفای آن احوال الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل
صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی
از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور نظم × وی شانه زد آن ماه خم گیسو را
بر چهره نهاد زلف عنبر بو را × پوشید بدین حیله رخ نیکو را × تا هر که نه محرم نشناسد
او را (اشاره رابع) اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب
معرفت که بلسان اشارت مذکور گردد تاثیر آن در نفوس مستمعان از آن زیادت
باشد که بصریح عبارت و لهذا بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلام
فرقانی حال متغیر نگردد و از استماع بیتی عربی یا پارسی که مشتمل باشد بر وصف
خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان یا بر کرمی و میخانه و ساغر و پیمانه حال
متغیر شود و شور افکند × چون فاش نماید آن پری چهره جمال × عاشق بود از
عشوهٔ او فارغ بال × ور غمزه زند نهفته با غنج و دلال × بر عاشق بیچاره بگرداند
حال × چون زبان قلم وعده داده بود که چند بیت از قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه مع
بشرح بطریق تیمن بر این اوراق ثبت خواهد گردید بنا علی هذا التحریر سی بیت
نموداری از آن گنج بی پایان نموده می آید قال الشیخ الناظم قدس الله تعالی
سره العزیز شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم می گوید
که نوشش کردیم و با یکدیگر دوستکانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که رد
محبت بر دوست شرابی که بدان مست شدیم بلکه بیخودی از آن از دست شدیم
و این پیش از آفریدن کرم بود که درخت انگور باشد ، و زری که بدار حیرح

ز افلاک شوده و انبرش آب و آتش و خاک شوده بر باد تو مست بوده باده
پرست شده هر چند نشان باده و تاک شوده حضرت سبحانه مراد تجلی است
یکی تجلی علمی عینی که عبارت از ظهور وجود حق است بوجودش در حضرت علم
بصورت اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف
بوجود عینی نیستند و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال
آن در ایشان پوشیده است دوم تجلی وجودی شهودی که عبارت از ظهور
حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات ایشان پس می شاید که مراد
بمدام محبت ذاتیه باشد و بشرب مدامه قبول استعداد آن محبت در مرتبهٔ اعیان
ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی عینی خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیت
روح و اضافت ذکر بحبیب از قبیل اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر
استعداد سکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیگر از آن فروشد کرم
کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم بنزدیک تجلی علمی عینی حق سبحانه
بصورت اعیان ثابته یا در حضرت علم مر شراب محبت ذاتیه را که بسبب
استعداد سکر او بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سکر در مراتب دیگر و این
قبول استعداد پیش از ظهور کثرت وجودی عینی بوده خوش آنکه بر دل تو عالم
سر وطن بدنی راحت روح بودی زحمت تن نه در زاویهٔ کتم عدم کرده وطن ما
مست بودیم و عشق بود و عشق تو دستی نه دی شاید که مراد بشرب مدامه تحقیق بصفت
محبت باشد در عالم ارواح و اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بمفعولش
و مراد بسکر حقیقت یعنی حیرت و هیمانی که ارواح کمل را در مشاهدهٔ جمال و جلال
حق سبحانه و تعالی بوده باشد و محصلش آنکه بنوشیدیم پیش از تعلق جان
بتن و تعلق روح ببدن بر یاد دوست شرابی که بخشید ما را که مستی و حیرت

ارواح در مشاهدهٔ جمال جلال او با آن شراب بود * زان پیش که خضر جان فتد در
ظلمات تن * در چشمهٔ تن روان شود آب حیات * خوردیم می عشق ز خمخانهٔ ذات * بی کام
و دهان ز جام اسما و صفات * اگر کسی گوید که توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح
پیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا که مذهب حکما آنست که وجود ارواح بعد از حصول
مزاج و تسویهٔ اشباح است و امام حجة الاسلام با ایشان موافقت کرده و آن خبر
مشهور را که ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بران معنی حمل کرده که مراد
بارواح مذکوره ارواح ملائکه است که مبادی سلسلهٔ وجوداند و در لسان حکما معبر میشود
بعقول و نفوس و مراد از اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصراند گوییم
که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونوی را قدس سره در بعضی از رسائل خود
در بیان مقدمه تحقیقی و تفصیلی است تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیهٔ انسانیه که عوام
و خواص راست بعد حصول مزاج است و بحسب آن و اما وجود نفوس کلیهٔ انسانیه
که خواص راست پیش از حصول مزاج است باید دانست که شیخ ناظم قدس سره در شربنا
و سکرنا که در مصرع عین واقع شد ضمیر متکلم مع الغیر ایراد فرموده است و بزرگان را درین جا
سخنهاست از آن جمله آنکه هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسمای الهی
و مجموعهٔ عالم مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه را کمال احدیت
جمع جمیع مظاهر است هیچ جزوی از اجزای عالم نیست که مراد را در انسان کامل
نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت و جهان گویا عالم کتابیست مفصل و مسوده
و انسان کامل انتخاب فهرست و فصول الابواب آن پس می شاید که ایراد و شربنا
و سکرنا بضمیر ما فوق المتکلم الواحد از برای اشارت بجمعیت مذکوره بوده باشد
بی ملاحظهٔ مشارکان درین شرب و سکر و می شاید که بنا بر ملاحظهٔ مشارکت باشد زیرا که اعیان ارواح کمل افراد
و اقطاب در سکر و شرب این شراب با شیخ ناظم مشارکند و ساهم * تنها نه منم ز عشق تو باده پرست *

آن کیست تو خود بگو کزین باده پرست ۲۴۸ آن روز که من گرفتم این باده بدست * بودند حریف می پرستان الست * قال قدس سره لها البدر کاس و هی شمس تدیرها * هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم * می گوید آن شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خودش آفتابیست در فیضان و می گرداندش انگشت هلال مثال ساقی و بسیار پیدا آید وقت آمیختن با آب ستاره درخشنده از شکل های حباب نظم آن ماهیست تمام جام و می مهر منیر * وان مهر منیر را هلالست مدیر * صد اختر درخشنده هویدا گردد * چون آتش می ز آب شود لطف پذیر * حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذاتست مع التعین الاول و صورت وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس ذات احدیت محاذاتی تمام و مقابله کامل که برتر از آن متصور نیست حاصل است در استفاضه نور وجود و کمالات تابعه آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد بلکه حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمت امکانند در استفاضه مذکور بوی محتاج اند پس نسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیت و توسط او میان آن ذات و حقایق امکانی در افاضه وجود و توابع آن بعینها چون نسبت مقابله ماه تمام باشد با آفتاب و توسط او میان آفتاب و ساکنان شب ظلمانی در افاضه نور و لوازم آن پس بنابر این علاقه لفظ بدر را که موضوعست بازای ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد * ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم * هم جانی و هم دل بکدامت خوانم * چون یافت شب تمام عالم ز تو نور * معذورم اگر ماه تمامت خوانم * و بعد از تعبیر از آن حقیقت ببدر و از محبت بمدام چون متعطشان بادیه ضلال و گمراهی بشرب راح سلسبیلی محبت الهی و تجرع شراب تجلی مودت و آگاهی بدستیاری هدایت او توانند رسید او را کاس آن مدام توان داشت * دور همه خسار تو ای ماه تمام * جامیست که تو فرو رمی عشق مدام * از بس که فتاده

بنجوم زین می ست × می چیست نمی شناسم و جام کدام × چون مقصود از ارث این کاس جز اسمای الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن ازان باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که مشابه بانگشت ساقی است اشارت بدان توان داشت و سنادادارت کاس باو توان کرد × این بزم چه بزم است که ارباب کمال × نوشند می محبت از جام جلال × بین بر کف ساقی قدح مالامال × بدری که بود پدید از چند هلال × واصلان و کاملان دو قسم اند جماعتی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل دیگران بایشان نرفته چندان شراب عشق و محبت بدیشان پیموده اند که ایشان را از ایشان ربوده اند غرقه بحر جمع احدیت گشتند از ربقه علم و عقل متخلع شدند احکام شریعت و آداب طریقت از ایشان برخاست سکان قباب عزت و قطان دیار حیرت اند ایشان را از وجود خود آگاهی نبود بدیگری کجا توانند پرداخت × خوش وقت کسی که می درین میخانه × از خم و سبو خورد و نه از پیمانه × صد بار اگر نیست شود عالم و هست × واقف نشود که هست عالم یا نه × قسم دوم آنانند که چون ایشان از ایشان بربایند بار دیگر از استغراق لجه فنا بساحل تفرقه و میدان بقا بعد الفنا ارزانی دارند و باحکام شریعت و آداب طریقت معاودت نمایند شراب زنجبیلی جذب و محبت را بازلال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزند و از امتزاج این آب بان شراب بسیار حباب بنجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و هر یکی نجم هدایت فروماندگان ظلمت بیابان ضلال و حیرت شوند و ممانا اشاره باحوال این طایفه تواند بود که شیخ ناظم فرموده و کم بید و اذا مزجت نجم (رباعی) این طایفه اند مطلق از قید رسوم × فارغ شده ز اندیشه احوال علوم × بر ظاهرشان لوامع نور هدی × للدین نجوم للشیاطین رجوم (قال قدس سره) فلولا شذاها ما

اهتدیت لسبیلها × ولولا سناها ما تصورها الوهم × می فرماید که اگر نه بوی خوش
شمیم دلکشش می فائح شدی راه صواب بصوب خمخانه ندانستمی برد و اگر نه لمعه
نور وی پرتو ظهور وی لائح گشتی بقدم وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستمی سپرد ×
گر نه بیرون شدی نکهت می × مشکل بردی کسی سوی میکده پی × ور چشم
خرد نیافتی نور ز روی × کی درک حقیقتش توانستی کی × همچنانکه جمال آثاری که
متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال ذاتیست همچنین عشق مجازی ظل و فرع
محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیله وصول
بان زیرا که چون متقبلی را بحسب فطرهٔ اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق
غرشانه بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی
از نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا
نمودن گیرد و بر آئینه مرغ دل آن متقبل بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال
گشاید اسیر دانهٔ خال او شود و شکار دام زلف او گردد از همه مقصودها روی بگرداند
بلکه جز وی مقصود دیگر نداند × از مسجد و خانقه بخمار آید × می نوشد و مست بر در یار
آید × از هر چه نه عشق بیزار آید × او را بهزار جان خریدار آید × آتش عشق و شعله
شوق در نهادش افروختن گیرد و محبت کشفی که عبارت از انتعاش دل است بجذبه
کونیه سوختن پذیرد و غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آئینه
حقیقت او بزداید دیده او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد نقص
و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک کند
از ان بگریزد و درین آویزد سابقه عنایت استقبال او کند و اول جمال وحدت
افعال بر و ظاهر شود و چون در محاضره افعال متمکن گردد جمال صفات منکشف
شود و چون در مکاشفه صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند و محبت ذاتی

متحقق گردد ابواب مشاهده بروی مفتوح شود وجود در امثله الی آخره یک حقیقت
بیند ظاهرش چون بجمع شیونه و اعتبارات بر باطنش تجلی کرد حقائق علمی امتیاز
یافت و چون باحکام حقائق علمی باطنی منصبغ گشت اعیان خارجی تعین پذیرفت
بر هر چه گذرد او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در شهود خود کند و گوید
× در سینه نهان تو بوده‌ست غافل × در دیده عیان تو بوده‌ست غافل × عمری جهان
ز آثار ان می جستم × خود جمله جهان تو بوده‌ست غافل × چون انجا رسد بداند که
عشق مجازی بمنزله بوئی بوده است از شراب خانه عشق حقیقی و محبت اثاری
بشابه پرتوی از افتاب محبت ذاتی اما اگر آن بو نشمیدی باین میخانه نرسیدی و اگر
ان پرتو نیافتی ازین افتاب بهره نیافتی × خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید ×
رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید × آمد برقی زکوی میخانه پدید × در پرتو آن حریم
میخانه بدید × بعضی مقدمات که زبان قلم بدان وعده میداد این بود ومن الله سبل المقصود
× ز بس لفظش روان بگذر چو خامه × بهر حرفش فرود چون سیاهی × اکنون برخی از اشعار
میرزا یوسف بیگ شائق که در ضمن احوالش این مراتب قلمی گردیده ثبت میگردد نظم
(من واردات) زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها × هویدا در شکرخنده لب لعل
تو کوکبها × شب عید از خیال ابرویت گر بر فلک بینم × بداغم ناخن گردون خلد چون
نیش عقربها × غلام هندی و خال زنخدانت مسلمانی × اسیر حلقه کفر سر زلفت شد برهمنها
کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم × لبانت تخته مشق خط طفلان مکتب ها ×
تکلم از دهانت داروی درد دل شائق × تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها × (وله)
بهار حسن او تا جلوه فرمائی گلستان شد × برنگ گل مرا لبریز خون چاک گریبان شد ×
بلاگردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش × بیابان حلقه های دام از چشم غزالان شد ×
کدامین سرو یارب در گلستان جلوه ریز آمد × که شمشاد تحیر دیده نازک نگاهان شد

جهان را دام دلها گشت پرپیچیده مضمونم × بزلف شعر من تا شانه غور سخندان شد ×
(وله) خدنگ غمزهٔ شوخ شکاری را تماشا کن × ز شمشیر نگاهش زخم کاری را تماشا کن
ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم × بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن × سرت
گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد × بچشم آفتاب آیینه داری را تماشا کن × در آن
گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم × خجالتهای سرو جویباری را تماشا کن ×
برآ از قید عزلت بنا بقا در کوچه گردیها × بحسن خودنمایان صنع باری را تماشا کن
(میر معز فطرت) از سادات موسوی و از منصبداران عمده حضرت عالمگیرشاه
بود مدتی خدمت دیوانی صوبه بهار داشت تا آنکه در سنه هزار و یکصد و یک نقد
جان را بدیوان قضا واصل گردانید (منه) بخط جام محضر کردم اخر پارسائی را × ز تار
موج می شیرازه بستم جزو تقوی را × نمی باید بگوشم ناله این بزم بیداری × که مطرب
کرده امشب تار ساز من موی چینی را × مرا چون بید مجنون کرد عشق سرو بالایی
که طوق گردن قمری شمارم چشم لیلی را × نقاب از چهره بردار و ز حیرت باز خاموشم
× چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را × به بزم سبحه گردانم ز اشک خویشتن فطرت
× که موجی می کند زنار در گردن صراحی را (وله) خون بچشم از دل صدپاره آن
خود کام ریخت × ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت × جلوه کردی که
افتاد آفتاب از طاق چرخ × دستی فشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت ×
خشک شد از سوز آهم شیر در پستان ماه × شعله بیداری بکامم مادر ایام ریخت ×
طایر ما را چه داری در قفس کاین ناتوان × هر پری کاورده بود از آشیان در
دام ریخت × یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان × حسن را نازم که
قند از شیرهٔ بادام ریخت (وله) سر بسر چون قفسم چاک گریبان کردند × کار را
بر من دیوانه چه آسان کردند × کسوت عشق سر بیند چو بر قامت ما × زخم دل

اسفر چاک گریبان کردند * راز اگر فاش نشد از ساده دلیها چه عجب * عکس را در بغل
آئینه پنهان کردند * همه جا رنگ رو نشست ز آمد شد سنگ * شهر را بهر من اطفال
بیابان کردند * در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود * بزم را از پی پروانه چراغان
کردند * در حرم شوق نوا فتاد چو بلبل بقفس * هر بن موی مرا زخم نمایان کردند *
تیغ بستند بگه هر سخن فطرت را * کس مخبر بود متاع هنر ارزان کردند * تا حال شکسته بستگان
احوال گذشتگان نگارنده بوقلمونیهای روزگار گشته بجهت ارباب خبرت سرمایه
فراوان عبرت سرانجام داد بعد ازین به تنسیق حالات بعضی بزرگان و آشنایان که
تلمت ناخن هستی در بر و کلاه فیض بخشی خاص و عام بر سر دارند غازه تازه بر چهره
ساده رویان اوراق می گذارد ([illegible] صاحب دولت تحقیقی و مجازی نواب عاقل خان
رازی) اسم شریفش میر عسکری است از سادات صحیح النسب خواف و از عمده
خواقین شاه عالمگیر است وصاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی
از دوات لاله باید شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخه
مهر و ماهش ماه و آفتاب در رو ساختن و از مشاهده رنگینی دل نازک سخنش گل و
بلبل در رنگ باختن و بوانش عالی هست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین
و سواد اعظمی از سیه فامان حروف مشکین و در هر شهر بازار سطورش متاع درد انبار
انبار و هر تخته دوکان صفحه اش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر سطرش زلف
معشوقی سراپا نار و هر نقطه اش داغ دل عاشقی خانه برانداز * بهاری پر از
ساز و سامانش زیب * هر برگ سخن گشته خاطر فریب * نمک ریز از دکان جان شیرین
هر شکر باش از حقه های دهن * برای سخن شهری آراسته * که دل با همه بی چیه
و خواسته * نهاده است هر کس در اینجا قدم * سیه بست گر دیده همچون قلم *
خان مذکور از قدیمان حضرت عالمگیر شاه هست و همواره به نیکو جانی و همزبانی

پایهٔ امتیاز داشته گویند در ایام شاهزادگی یکی از پرستاران خاص که در شیوهٔ
دلبری و مزاج دانی بی نظیر بود و در علم موسیقی مهارتی داشت که هر روز نقشی تازه
با آهنگ و لفریب بسمع مبارک می رسانید بقضای آسمانی رحلت نمود و مفارقتش
بر خاطر آن حضرت نهایت دشوار گردید روز دیگر بجهت شکار بر آمدند نواب مذکور
در جلوه بود چون مردم بهر جانب منتشر گردیدند و خلوت یافت بعرض رسانید که با این
همه بار اندوه و ملال که بر خاطر مبارک فرود آمده است سواری شکار فرمودن چه
حکمت خواهد بود آن حضرت در جواب بمضمون این بیت اشاره نمود * نالهای
خانگی دل را تسلی بخش نیست * در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد * عاقل خان
این بیت از اشعار خود بخواند * عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود * هجر چه دشوار
بود یار چه آسان گرفت * آن حضرت را بی اختیار رقت افتاد و زمانی دراز در آن
حالت بود چون افاقت یافت پرسید که این شعر از کیست گفت از شخصی است
که نمی خواهد بحضور بندگان حضرت بنام شاعری موسوم گردد پادشاه تبسم نمود
و بکرات و مرات این شعر را مسموع فرموده یاد گرفت و از آن روز نظر تربیت
بیش از پیش بحال وی بگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و امروز که دوازده
سال است حضرت ظل الهی بتنبیه مفسدان دکن توجه دارند بهمین صوبه داری
و تدبیرات امور دار الخلافه شاه جهان آباد و نواحی را جمعیتی که در حضور پادشاه بود حاصل
است و خلاصهٔ احوال وی آنکه ظاهرش آراسته بتجمل و اسباب دنیاست
و باطنش پیراسته بمشاغل نجات عقبی (من نغمات عشقه) خشک کنم ز سوز
دل دیدهٔ اشکبار را * چند در آب افگنم آینهٔ نگار را * منتظران یار را جلوهٔ هر
صورتی نکوست * سرمه بود غبار ره دیدهٔ انتظار را * قبلهٔ مست می کند خانه
می فروش را * آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را * پای طلب براه نه

شرط ادب نگاه دار * چونکه تو کردی ز اختیار تهمت اختیار را * چند غمی جهان
خوری دل چه نهی برین چمن * باد خزان چو در پی است جلوه این بهار را *
بست گره ز خون دل نافه آهوی چین * تا نکشاد آن غزال طره مشکبار را *
ساقی مست راز ما ساغر بهشتی دهد * این می اگر نمی چشی پس که کشی خمار را (وله)
سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت * پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
* هر که نیافت جام جم دولت جمشید یافت * هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
* دامن وصل نگار دست امیدم نیافت * چاک گریبان من دامن دامان گرفت *
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود * هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت * رازی
سرگشته را عشق چو شد رهنما * رفت بدست نیاز دامن بر تان گرفت (وله) سالها
شد که دلم معتکف کوی تو بود * روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود * در جهان
هیچ دل از وسوسه آزاد نماند * مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود * هر گل تازه که شگفت
سحر رنگ تو داشت * غنچه نافه چو بشگافت پر از بوی تو بود * سامری کیست که جان در تن
گوساله دهد * ساحری چیست همه فتنه جادوی تو بود * کشته غمزه تو نیست همین رازی و بس
پس مسلمان بستم کشته هندوی تو بود (وله) تا پیچ زلف سیه آن لب طناز نهاد * کفر
و اسلام ز یک سلسله آغاز نهاد * بار ما ناز پی گرمی هنگامه نکرد * زین عمل منت خود بر صفت
ناز نهاد * بار دنیا چه نهی بر سر دل کاین بار بست * هر که بر داشت بمحنت بدم بار نهاد
* کوهکن سعی بسی کرد و بجائی نرسید * در ره عشق قدم تا بچه انداز نهاد * رازی از نغمه
نی راز نواساز بجوی * کاین چه راز است که در پرده هر ساز نهاد (وله) ای حسن ترا
هر دم صد جلوه نقاب اندر * صد موج زند دریا هر قطره حباب اندر * تو گشته نهان
در ما چون آب بزنگ اندر * ما جلوه نما از تو چون رنگ بآب اندر * در دو تو مرا در سر
چون روح بود در تن * سوز تو در شکست چون بوی گلاب اندر * تا زلف ترا

دهم در دست صبا پیچان × می پیچم و مبتلا هم چون رشته تاب با اندر × احوال دل
رازی گفتنی ندارند درین مصراع × در کارم و بیکارم چون غنچه حباب اندر (وله) عشق از
معموره می خواند به ویرانی مرا × عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا × دل پریشان
بود با زلف پریشان جمع شد × وجه جمعیت شد این جمع پریشانی مرا × گرچه جانم
سوختی ای دوست دلسوز توام × در تلخی می کشی شیرین تر از جانی مرا × من همی سازم تو
هر چند می سوزی دلم × دل نمی رنجد ز تو هر چند رنجانی مرا × دوش حیثی در نظر آمد نه
دیوان سعید × کرد پیدا درد پنهان در غزل خوانی مرا × از نظر پنهانی و در دل تو در دل
آشکارا می کشد این درد پنهانی مرا × (سیادت نسبت صفوت نشان مجمع کمالات
نواب شکر الله خان) سایه دست سخاوتش تهی دستان بی سرمایه را ظل هماست
و در عهد بخششهای بی دریغش کهن افسانه حاتم بر بال عنقا ابر شمشیر آبدارش برگشت
وجود اعدا از بوم بر زار الرر پر و صفیر تیر دلدوزش بر صحن سینه مخالفان صاعقه بیز
سپر حمایتش کرا در بر شد که از تاب آفتاب حوادث پناه ندیده و جوشن التفاتش
کرا رسید که چون چشم زره از چشم زخم روزگار رسیده‌ای نگردید اقسام هنرمندان
بیمن تربیت و فیض انعامش بکام دل رسیده و اهل مجلس فردوس نشانش را
مضمون کریمه لهم فیها ما یشتهون برای العین مشاهده گردیده فضائل چهارگانه که
اهل عالم به تحصیل آن رنجها کشند در ذات مبارکش جبلّست و جود را است آموده
را بمراتب سعادات احاطه عملی حسبی حق بین کوشش حق منش خاطر حقیقت رای سینه
معرفت خبر دوستی نذر رهروی طریقت رسا پایه ای به منهاج شریعت قدم فرسا پای رفعت
بر آسمان دارد × سر خاست بر آستان دارد × سر وحدت بمغز برده ز پوست ×
همه را اکرده نوشیش را همه اوست × شرح حالات معنوی و بیان حقائق و معارفش
که از پایه استعداد این هیچمدان هزار درجه بلند تر است بکدام دست و زبان

اظهار نوانند نمود شاهد این حال و مصداق این مقال شرح کتاب مستطاب مثنوی معنویست
که مطالب رنگین نقشش بر آسمان طبع بلند فطرتان چون کواکب و نجوم سیار است و عقده‌های
روح افزایش چون ... نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار مثنوی که بر
عقول و افهام صورت استتار داشت انکشاف آن در حصهٔ او بود گویا حل دقایق را
حضرت مولوی از غیب به ایشان در هنگام تصنیف حواله می فرمود کمترین شاگردانش
بمثنوی دانی معروف و ادنی تلمیذش بصفات صوفیه موصوف نظم آبدارش خمار آلودگان
فراق دلدار را شراب ریحانی است و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان
وصل مطلوب را غذای روحانی سخن دلپذیرش چون دل سخن
پیشه‌پرور همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز سنت طبع سخن‌پروران
... سرمایهٔ داستان سخن × فکر سرمایهٔ سحرخیزیش × ... کاروان سخن ×
... دار معنی × مرحبا ضبط پاسبان سخن × آنچه نسیم لطفش با مولف
این اوراق کرده اگر صبا و شمال با اوراق گل میکرد هرگز رنگ جمعیتش بسوی تفرقه آشنا
نکردی و معامله که آبیاری التفاتش با این بی برگ نوا فرموده اگر قوت نامیه با اشجار
می نمود اساس پایداریش اصلا با نهدام روشناس نگشتی چون قبل ازین شمهٔ از سوانح
قدویت موروثی و هواداری خویشش را و ذکر ملا فرخ حسین قلمی گردانیده است درین
مقام بنابر نارسائی استعداد بدین قدر اکتفا نمود و بتحریر چند غزل و دو رقعه که در جواب
شیخ ناصر علی بقلم سحر طراز مرقوم بوده است یا رقعات شیخ مذکور که سررشتهٔ سخن از آنجا
بدست افتد جلا افزای این مرات خیال گردید با همه سربلندیها خاکسار تخلص دارد
و آینه علو مدارج را باین غبار مصفا می سازد (رقعه شیخ ناصر علی بجناب نواب
شکرالله خان) ای یاد تو روح جان حیات نفسم × در دل خود پیش تو گویم
چه کسم × حرفی بشنو شهید احسانم کن × طوفانی انفعال چندین هوسم ×

خاک‌نشین آستانه نیاز ناصرعلی بعد از عرض اخلاص بسمع آن چهره‌گشای جمال
بی‌صورت معنی که ادا آشنای نغمهٔ بی‌ساز محبت است می‌رساند که این سطح نامه
سودا شوریدگان بس کوچه رو عالم وجود را اندکی سیرگاه نظر وقت اوست دیباچه
چون در بهشت بی‌روی انتظارکشان جلوه التفات گشاینده من از کائنات
رسیده به رنگ آدمی که بقول حکما بعد از اتمام دوره فلک بقالون نباتات از زمین
روییده مدتی دیگر بودم و از بست و کشاد در اختلاط بیخبر سرگردان زمین می‌گشتم و
حیران آسمان هرچند تفکر در عقده ذرات وجود میرفت سررشته بدست نمی‌آمد
که وسیلهٔ ادراک آفتاب حقیقت گردد اضطراب در اضطراب موج میزد و حیرت بر
می‌افزود تا آنکه جذبهٔ توفیق بقدر تلاشش در خور استعدادم خنده درین طلسم وا نمود
در رجوع قطره بمحیط خود واجب گشت مرا از وکالت خود برآوردند و بحضرت کبریای
خود تسلیم نمودند سخن تمام دولت دادند مصون از زوال اگر به پشت کرسی
اورنگ شاهی چون کمان برپشت بندم زور تن و قوت دل بجاست و معنی لقب لشکری
عطا نمودند که اگر بعالمگیری سر برآورم رواست الحق عجب مصاحبی است و طرفه
مونس جمال بیدماغی منت کش محبت نکشیده ام و در بیان امن آباد دلست که تخم
ندیده حرفی که بخاطر نگذشته فکر نباشد و نقشی که در سینه نگرفته باید عقبی
شیخی از طواف کعبه بخانه آمد مریدان غریب تعجبی در خور رفتن درویش نهاده
نمودند چون استفسار در میان آمد شیخ آهی از دل برآورد و گفت شخصی را
درون بیت الله دیدم که از همه بخشش بی‌نیاز کثرت مال و افزونی گوسفند
و طول عمر و حیات فرزندان در می‌خواست و تاجری منتظر در آمد که در دوکان
سر شاهراه دوشنبه پیش از پیش برسرش بخته و آنچه بخاطرش می‌گذشت غیر خدا
بود استحصل فقیر از خدمت گرامی باحت جمعیت ایشان می‌خواهد اگر توفیق

وفا نمود نخواهد خواست، مگر بضرورت ۲۵۹ که آیین محبان است و دین صادقان

زیاده محبت باد و مژده محبت والدعا (جوابی که نواب شکرالله خان قلمی فرمود)

ای یاد توام سلسله جنبان جنون × دور از تو و بزم تو نگویم چون × چون شمع
سر نهاده تا بزانو در اشک × چون شیشه نشسته تا بگردن در خون × بادیه پیمای
بادیه خاکساری شکرالله بعد از ادای نیاز بعرض آن دیده باز جمال چهره حیرت
وحیران حسن معنی بصورت سخن رس حرف خموشی وادا فهم طرز بیهوشی زبان دان چشم
سخنگو و مدعایاب گره ابرو از خود رفته بیک جلوه نگار آشنایی بخود آمده از
نهایت رسایی میرساند که صحو نامه آن مست بیخانه فصاحت و بیهوش خمخانه بلاغت
که گنج خانه سخن سازی و بازنامه معنی طرازی بود بمطالعه این حیران انجمن هستی
و سرگردان عالم نیستی در آمد بقدر فهم نارسایی خود ارشادی و جواهر خدادادی
دامن امید دوخت و چراغ بینش در کاشانه دل مهر منزل افروخت نتیجه بمقتضای کریمه و اما بنعمة ربک فحدث از حصول
دولت لایزال سخن و لشکر بیحد معنی ابیاتی رفته بود که اگر بعالم کبری سر بر آورد هم سزاست
عالمگیر شاها از غایت توجه بعالم معنی آن لشکر شکن فوج شطحیات را خبر نیست که
بدولت خداداد سخن عالمگیر شده اند و به لشکر معنی جهانگیر × نظم است باتفاق معانی
جهان گرفت داری باتفاق جهان می توان گرفت × هرچند در مدح دولت
سخن ترقیم یافته که عجیب سماجی است و طرفه موسیقی جمال بیدماغی سنت که محنت
نکشیده ام و در بیان است آباد و لست که غم ندیده حرفی که بخاطر نگذشته فکر دنیا
است و نقشی که در سینه جا نگرفته بادقیقی معلوم شد که موافق حوصله مخاطب در صفحه نقش
بر روی بیان کشوده اند در راه مدحش بادیه پیمایی صورت نبوده و الا رتبه آن فرد
و دولتمند برتر از آن است که توصیف آن گنج بی پایان بهمین قدر بیان اکتفا
شود سخن لطیفه است که معنی بصورت آن متجلی گشته آن جناب فیض ماب

مستغنی است از مدح و ثنا و بیگانه است از هر شیئه مصاحب و مونس گفتن کی آید
است چرا معشوق مهربان نتوان گفت که مثل از خود رسیده بعشق از رسیده میان
ناصر الی معشوق مزاج را در جذب خود آورده عاشق خود ساخته یا عاشق صاحب
نفس نتوان لقب داد که هر خدا خواه و دنیا طلب را بدام خود آورده بدام گردانیده
جمال بیدماغی نیست بلکه نشاء بخشش ایاغ دماغ است دربان کاخ دل نیست بلکه
طالب نظارگیان است که جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه می دهد رابطه است
میان عاشق و معشوق واسطه است میان خالق و مخلوق بدل عاشقان گذری
دارد و بخاطر معشوقان راهی بمستان هوشی می دهد و بهشیاران گوشی اهل عشق را
پرستیاری اداء و فغان است و اهل حسن را بهر دبیان او زیب جهان این همه شور
و شغب عشق بوساطت او بگوش اهل دل می رسد و این همه کمال حسن و ملاحت
بسبب او در معرض بیان می آید آفتابیست که تمام انفس و آفاق از وجود او فیض یاب
است و بحریست که همه لهر از و ابدا نیرنگی است که بهر رنگ بقدر کمال او رنگ آمیزی نموده نیرنگی است
که بیک رنگ بهر رنگ شتافته بلکه اگر بهر رنگ تابد جلوه بی بهره اگر بر آبگینه رنگ شراب بر هر دل که جلوه نمود

چون بقدر تمام استعداد ادراک او بود دانست که کمال این صورت دیدم در شهر
که عظمت خود نمود فهمید که شان این معنی بمیزان طبع سنجیدم هر آئینه که پرتو آفتاب
را در خود دیده بداند که آفتاب همین قدر است از قصور فهم است و هر آبگینه که عکس
ماه دریافته بفهمد که حسن ماه همین از کوتاهی درک هر یکی بقدر فهم خود از و سخنی کرده
و هر کس بطاقت علم خود حرفی زده هر که بان معشوق مطلق که بهر مقید بقدر استعداد
جلوه دارد فی الجمله آشنائی بهم رسانیده بداند که کمال حسن او از احاطه درک
بیرون است و از اندازه فهم افزون بجمیع بیگانگان آشنائی دارد و بهمه آشنایان
بیگانگی آشنائی بهمه بیگانگان بقدر استعداد هر یک است و بیگانگی بجمیع

آشنایان باعتبار کمال خود دلتی دانم که دولت سخن و نشئه معنی را دو نام می
توان نهاد یا بیک لقب یگانگی سخن و معنی برنگی ثابت است که بی یکی وجود دیگری
محال معنی را بی سخن ظهور نیست و سخن را بی معنی اعتباری نه چون قالب و جان از ازل
باهم آمیخته دست و گریبان اند سخنی نیست که معنی آن بجائی نرسد و معنی نه که بی سخن
شمهٔ ظهور نماید چون سخن از راه های کثرت برآمده بشاهراه وحدت رسید گفت و گوی
متعدده که ناشی از تجلی اسمای متکثره بود منقطع شد * کار چون با وحدت افتد
گفت و گو در کار نیست * چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست * با وجود
اینکه سخن بوحدت رسید و کار بخموشی انجامید سخن لبریز حکایت است و از عدم وقت
در شکایت نظم بشنو از نی چون حکایت می کند * وز جدائیها شکایت می کند * تا مرا
از گفت و گو بریده اند * از نفیرم مرد و زن نالیده اند * سینه خواهم شرحه شرحه
از فراق * تا بگویم شرح درد اشتیاق * ختم سخن بسخن صاحب سخن شد والسلام والاکرام

(مکتوب دوم از شیخ ناصر علی بجناب نواب معز الیه) ای پرتو آینهٔ جان نامهٔ تو *
وی نور نظر سیاهی خامهٔ تو * از دیده غبار رفت و از دل حسرت * این جامهٔ تو
است یا نامهٔ تو * جوشش جوشانه تحقیق یعنی مکتوب ان نبض شناس رنجوران
خیال وحشی سخن و دماغ آفرین مخموران خرابات هر فن بگلبانگ نوشا نوش سامعه نواز
العطش نوایان سلسبیل معنی گردید کدام محیط که بکام قطره ریختند و کدام آفتاب
که در آغوش شبنمی نهادند * تو چون ساقی شوی در تنگ ظرفی نمی ماند * بقدر بحر باشد
وسعت آغوش ساحلها * مجموعه صفحه اعتبار ناصر علی با نفاس عیسوی مشرف شد
و باحیائی مجدد اقرار نمود از تنگ دری الفاظ حوصله متلذذ شد از لعل گشائی
معنی مرتب بقهقهه درآمد الحق این تمام تصور نا معترف بقدر استعداد خود در حساب
است و باندازه ادراک خود کامیاب سحرخیزان گریه نیم شبی بیش از آن در حلقه کاسته اند

که در سخن افزوده اگر دور باشی محبت ۲۶۳ مانع نماند رشک است که سر راه دل
گرفته و اگر جلوه وحدت از میان برخیزد حسد است که تاختن بر جگر افشرده دولت
بی خون دل بکنار آمده وارشد اداب شکر بیشتر از اندیشه بجای آرند والا نمکین گاه
سخن عاجز کند معنی شکار را نرا خصوص این پیشه پهلوی درد آتش سوار را نرا که حسن معنی
جمعی از عرفا مشرف گردیده اند اما بخوبی سخن نه عارف رسیده نه شاعر هشت
هزار سال دنیا عددی چند داشته و نقیبیهم بعلوم فانوس وزه من شکوه خطاب است آن
بجمعی کردم از فصاحت و بلاغت می زدند والا حقائق آگاهان و معارف دستگاهان
را جذبه قلب محمدی کافی بود والحمد لله که ان خداوند بتحقیق این قسم گفتگوها نحوی فرموده
اند که از دقت ما آن طرف واقع شده بود کاش راهی می داشتم که در خور فهم از ان
نصیبه منصور بلکه بود تمامه چه هرچند آب کم باشد همه آفتاب بران می تابد نه پاره باقی
ظهوران بقدر فطرت مشخص خواهد بود گلشنی فی گلشنی عبارت ازین است × ملی
گر دیده کوته رشته معنی رها کردم × حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم ×
زیاده ازین خلق گرامی عذر خواه دراز نفسیها باد والدعا (جواب) دیری است
بمشتاقان نسیم پیرهن × قاصد چابکتر از باد صبا می خواستم × سرمشق سخن سازی
و معنی طرازی یعنی نامه نامی گرامی آن محو تماشای حسن معنی و مستغرق مشاهده
معنی حسن شیفته خوبی سخن و آشفته سخن خوبی رسیده از عشق سخن و آرسیده از
سخن عشق که در جواب مکتوب این خوشه چین خرمن سخن رقم یافته بود رسید
از جلوه آن نگار معنی که بلباس عبارت رنگین ملبوس بود از خود رفت و از تماشای
آن حسن بی ساخته که بزیور عالم آرای پیراسته بود بیهوش گشت سواد
خال رخسارش افیون شراب بود و بیاض گردنش چون شراب
بعد از دیری بحال آمد و بتامل بسیار چشم دل را از ان سواد سرمه

وازان بیاض نوری حاصل گردد بعد ازان نور از رخسار گلزار معنی گل لطف
سخن چیند وازان حسن بی کیف بکیفیت حسن معنی رسید خوشا نگاری که از پردهٔ
محجوبی جلوه نماید و نظارگی را استعداد درک تجلی نیز بخشد و عجب شکاری
که بارسیدگی تمام خود را بصیاد نماید و با عدم قدرت صیاد بدامش آید دهان
تنگ خوبان سخن از سخن خوب آن تنگ دهان بحکایت آمده و سخن گزار مهوشش
معنی از معنی رسائی آن سخن رس بحرف رسیده حیثی سخن نگار حسن معنی آن
فدای المعانی گردیده و آهوی رمیده معنی بدام لفظ آن صاحب سخن آمده چون از
وصل شاهد عنایت نامه سامی کسب کمال حاصل گشت و تصور نمود که اندرشت
عدیم المثال همچون خیال بوسعت مشرب موصوفست و مانند آئینه بصاف دلی
معروف بعضی سخن که بی اختیار از فیض مطالعهٔ آن مشرق سخن سر زده گستاخانه
نوشته مرقوم بود که حسن معنی جمعی از عرفا مشرف گردیده اند اما بخوبی سخن نه
عارف رسیده و نه شاعر حقائق و معارف دستگاها فرق در حسن معنی و خوبی سخن
کردن بسیار مشکل است و باز خوبی سخن را بر حسن معنی ترجیح دادن خیلی قوت
میره میخواهد حسن معنی از خوبی سخن است و خوبی سخن از حسن معنی خوبیها سخن
که عبارت از عبارات شیرین و الفاظ رنگین و استعارات رنگین و اشارات
خوش آیند باشد این همه از حسن معنی است زیرا که ربط کلام و تناسب الفاظ
از استعاره و اشاره باعتبار معنی می باشد نه باعتبار لفظ محض قصد از این
عبارات این خواهد بود که مطلب عالی اگر بالفاظ نامناسب بیان شود لطفی ندارد
پس درین صورت در ظهور آن معنی نقصان شد که چنانچه شاهد باظهار رسیده
در کمال آن لباس عبارات رنگین اگر مشاهده معنی بهم [illegible]
اهل بصیرت جلوه آن خوشتر خواهد آمد و اگر عروس معنی عالی [illegible] بالفاظ

ناموزون ناخوش بیا را باید یقین که از لطف عاری خواهد بود پس خوبی سخن و حسن
معنی عبارت ازین باشد که مطلب شیرین در عبارت رنگین ادا شود اگر معنی
عالی بالفاظ زبون بمعرض بیان آید او را حسن معنی نمی توان گفت چه حسن جامه
صورتست و صورت معنی الفاظ است هرگاه لفظ زبون باشد اطلاق حسن بر وی بطور
درست باید همین قسم اگر الفاظ خوب بر مطلب سهل مشتمل گردد خوبی سخن نتوان نام
کرد زیرا که خوبی معنی را میخواهد هرگاه آن الفاظ معنی خوب ندارد بچه حساب خوبی
برو لازم گردد پس حسن معنی و خوبی سخن یکی باشد هرگاه فرق نتوان کرد ترجیح
یکی بر دیگری محال و مقابل معنی لفظ واقع شده و لفظ بر معنی همیشه نارسا حضرت
مولوی معنوی رحمة الله علیه فرموده اند که از خوبی سخن مراد خوشی لفظی داشته اند
خود بدیهی است که لفظ بر معنی ترجیح ندارد اصل معنی است و فرع لفظ هرچند معشوق معنی
را زیور و لباس عبارت خوب لازم است لیکن فی حد ذاته مستغنی است از لباس
خوب و زشت چه در هر لباس دلربائی و دلفریبی اهل دل می کند اگر معشوق صاحب
حسن بلباس کرباس آید نمی توان خود را ازدکشید و اگر زشتی بلباس فاخره جلوه
نماید عشق بازی چه سان باید نمود لیکن کمال لطف درین است که معشوق صاحب
جمال بلباس موزون جلوه نماید که جمیع حواس ازو متلذذ گردد و پسند طبع مشکل پسندان
وقت آفرین هم همین خواهد بود بر سر این همه گفتگو حسن معنی و خوبی سخن آورد
و اختلاف عبارات که بحسب ظاهر می نماید از دولت شاهد حسن معنی و خوبی سخن است
که هر ساعت لباس دیگری پوشد و به تجدد امثال لباس گرفتار است و بعدم
تکرار تجلی متقید الا همچو آئینه تصویر محو یک جلوه ام و همه نغمات مختلفه را از یک
تار تیده ام و جمیع عبارات شتی را از یک معنی میفهمم بهر حال سلسله جنبان سخن
شمایید و زمزمه ساز معنی شما هرچه هست از شماست نوا هم از شماست و صدا هم

از شما × بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است × که از حلاوت آن لب بهکد کر چکیده ×
باقی داستان وقت دیگر بیار رسانی صحبت باقی باد و السلام (ومن غزلیاته)
ای چشم خونفشان ترا تیغ کشیده گفتم × وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم ×
دشنام از لب او اعجاز عیسی آمد × تیر نگاه او را بر هر دو دیده گفتم × از حال دل
چه پرسی چون زلف ابتر او × صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم × در وادی
محبت هر خار غم که آمد × در پای طالع من اثر ابریده گفتم × از دیدن جمالش در
دل فتاده آتش × این غم ز دیده خود بر دل رسیده گفتم × (ایضا) چون نه بینم
سنبل زلف و رخ نیکوی یار × هر زمان در دل فتد تابی چو در گیسوی یار × خواستم
شرح جفا گویم زبان یاری نداد × کرد عذر جور خود با صد زبان ابروی یار × تاب
دیدن از کجا سامان وصل او کجا × ای نسیم صبح ما را زنده دارد بوی یار × (ایضا)
تلافی همه بیرحمی و جفای شما × بیک نگاه او شد زهی ادای شما × خدای خیر
دهد پیر عشق را که ز صدق × دلم سپرد بزلف گره کشای شما × اگر جفا و ستم
بر دلم رسید چه غم × رضای این دل بیچاره شد رضای شما × (ایضا) از
همه گذشت بی تو مرا موجهای اشک × بنگر که بر سرم چه رسید از جفای اشک × گر یار نیست
بر دیده خونبار ما ز لطف × رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک × تیغ تغافلت همه
خون بسر شک ریخت × بر گردن تغافل تو خونبهای اشک × اشکم بماند [illegible]
براه تو ریختم × ای [illegible] های اشک دلم [illegible] های اشک × جز اشک کس نشد
من × چشم عزیز من شده مهمان سرای اشک × (ایضا) در وادی فراق تو
چون ره گذاشتیم × آرام و صبر دل همه یکسو گذاشتیم × بستیم دل بزلف پریشان
و فارغیم × آشفتگی بطره گیسو گذاشتیم × صد ره شکست شیشه دل باز همچنان
× دل را بطاق گوشه ابرو گذاشتیم × هر که بیاد آن خم ابرو گریستیم ×

صد تیغ آبدار به پهلو گذاشتیم ٭ از ما رمید همچو غزال و نگشت رام ٭ آرام خویش را
در رم آهو گذاشتیم ٭ ایضاً از نهال قد خوبان شجری دارد عشق ٭ در دل سوخته
ما ثمری دارد عشق ٭ نتوان داشت نهان داغ غم عشق ترا ٭ که چو چشم تو سخن
پرده دری دارد عشق ٭ دل آشفته ما را بخم زلف سپار ٭ که بلا دارکی زلف
سری دارد عشق (ایضاً) تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجوییم ٭ دماغ آشفته ام
بو از گل تصویر میجوییم ٭ بس مضمون عالی بود در آیات حسن او ٭ نبردم پی بمعنی از
خطش تفسیر میجوییم ٭ علاج زخم مژگانش بجز مژگان نمی بینیم ٭ عجب کز بهر زخم دل
علاج از تیر میجوییم ٭ ایضاً بیش شکایت در دلم صد گونه جا دارد ٭ ولی از بی زبانی
خجست تقریر میجوییم ٭ دلم چون آهوی وحشی بدست سینه جا دارد ٭ جنون هم تازه
شد از زلف او زنجیر میجوییم ٭ (خواجه معین الدین مشهور شاه غازی) بیان حالت
معنوی و شرح پاکی و نجابتش را دفترها کفایت نکنند تا باین مختصر چه رسد از بزرگ
زادهای ملک ماوراء النهر است و در سرکار شاه عالم سلطان محمد معظم خلف حضرت
عالمگیر شاه بخدمت قوربیگی که اولین پایهٔ علو درجات صوریست سربلندی دارد
و مشاهده بابهای ابواب عشرت بر روی در بانهای تضییق عسرت مفتوح میسازد
فکری عالی و سخنی برجسته دارد چنانچه انموذجی از آن بزبان قلم و سینه کاغذ
می سپارد (من آثار فضله) شوق به صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید ٭ سرمه
در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید ٭ شکوه اهل جهان جمله ز اغیار بود ٭ ذلت ما همه
کشید از ستم یار کشید ٭ در دلت هم اثری چند وفا پیدا شد ٭ که دلم سوی تو این
مرتبه بسیار کشید ٭ نشود هیچ گهش دولت دیدار نصیب ٭ هر که پیش رخ خود
پرده پندار کشید ٭ عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق ٭ گرمی مهر کلاه
از دل [illegible] کشید ٭ [illegible] ٭ کار [illegible]

دنوسی طبع فیاضش در نهاد های سخور غفلت را از بین السطور کوچه سلامت نماید مگر
گوش صدف را از صفای ان سخن خبر داده اند که با مید غلطیدن در پایش مروارید
غلطان میگردد و شاخ گل را گویا از رنگینی ان مطلع ساخته اند که در ایام گل بر تاج
خود شکفتن را ببوئیش رنگین میسازد معنی بیگانه را با خاطر ما چنان اشنائی میدهد که
که ابر نیسان قطره را با صدف مصاریع ابیات را انچنان ارتباط و پیوستگی می بخشد
که دست بساط قدرت بیت ابروی خوبان را کلک شکنیش باواز صریر بد میزند
مرغان معنی را صفیر به سولدش خراسان است و در هند نشو و نما یافته و در ایام تحریر
این اوراق در بلده فاخره حیثه که در میان هندوستان و بنگاله به مثال برزخی افتاده
است بخدمات عمده سرکار بادشاهی قیام دارد و سن شریفش از چهل متجاوز است
زاد الله عمره هرچند نثر رنگین و نظم پرکارش از ان مشهور تر است که مزیدی بران
تصور توان نمود و با اهتمام قلم شکسته رقم زینت و بهای بر روی آن پرد گیان
عالم معنی توان افزود لیکن با راده تزئین این گلدسته بهارستان خیال انتخاب
یک رقعه و چند غزل از واردات فکر نازکش گلگونه بر عذار ساده رویان اوراق
میگذارد در تهنیت عید الفطر بخدمت یکی از شاهزاد های عالیجاه نوشته
درین روز عشرت افروز که طلیعه صبحش تبسم گل نشاط و طلوع مهرش خنده صبح
انبساط است نسیم طرب افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال برفته و ابر مسرت
پیرای بهاری از ریاض دلها غبار کدورت شسته انوار شگفتگی از عارض پیر
و جوان چون عکس گل از آب زلال نمایان و اثار شادمانی از چهره شیخ و شاب
برنگ شراب از پرده مینای بلورین درخشان است عیش را امروز بازار رسیدت و
خوشدلی را با دلها سر و کار صورت نشان باد ای سنت دوگانه عید پرداخته
اند و معنی گزینان به تقدیم فرض کورنش و تسلیم مبارکباد سر عزت بر افراخته اند

خطیب بلبل به منبر گل پشت باغ دعای ازدیاد عمر و دولت صاحب عالم
و عالمیان سر کرده و چنار با هزاران [illegible] دست دعا
برآورده بید مجنون در راه اجابت دعا سر بر زمین گذاشته و آب جو بسجده شکر
پرداخته سرو موزون مطلع این غزل تهنیت مشحون بر بید بهمه رسانده و قمری خوش الحان
دیگر ابیات آنرا باواز بلند خوانده × در شب عید صیام از وصل گلچیدن خوش است
×× بر گل روی هلال عید را دیدن خوش است ×× شد عرق افشان ز تاب می عذار
گلرخان × بر رخ از شادی گلاب شکر پاشیدن خوش است ×× آب با شمعی
کرده ظرف باغ را ابر بهار × اندرین موسم براه توبه لغزیدن خوش است ××
گلشن امی صبوحی بیشگان × چون نسیم صبح گرد باغ گردیدن خوش است ×× می کشان
امشب نسیم ره در پای گلی × تا بصبح عید دیگر مست خوابیدن خوش است ×
سبزان بهار بوی رنگ سبزه گاه کنار جوی گرفته اند و گل اندامان باده خور چون
شبنم دامن گلی بچنگ آورده اند دامان هر دشتی نشیمنی و کنار هر باغی انجمنی است
سایه هر دیواری چون سایه ابر بهاری طرب افزا گردیده و در پای هر گلی بستر
تری از سایه گلبن خوابیده گل بذوق گوشه دستار شاهدان گلچین از سر شب
تا سپیده سحر مژه بر هم ننهاده و بیاد جیب و کنار شوخان گلدسته بند گلچین
همه شب خمیازه بغلگیری اغوش کشاده با انکه شاهدان چمن را سبزه نشاط
از یک سر چشمه دمیده و یک نسیم طرب افزا بر همه وزیده امروز کیفیت صهبای
عیش در هر طبع اثری جداگانه بخشیده و هر یک در خور مشرب خود مشغول کاری
گردیده گل پاکدامن که از سحرخیزان چمن و غنچه جبینان این انجمن است از خرده
زر خود به بی برگان گلشن زر قسط داده و غنچه بنیت خیرات مشت زر خود را
از گره کشاده گل مشرقی در سر خود داشت و جعفری در زکاة مال برآوردن چنار نخسته

ترتیب داده غنچهٔ گل بو لک زمرد پیراستهٔ نونهالان چمن بعزم یکدیگر در تقطیع لباس
کوشیده اند و هر یکی به رنگی لباس عید پوشیده اند نسترن اند شرم اینکه لباسش
رنگین نیست در نظرها سفید نمی تواند شد و شب بو از خجلت اینکه کسوتش برنگ آمیزی نیست
در شب سیاهی نمی تواند زد عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیراهن گلبرگی
اطلس سرخ در بر کرده بفرمان صاحب باغ نافرمانرا بجرم اینکه لباسش چون لاله گلگون
نیست زبان از قفا برآورده اند و نیلوفر را بگناه اینکه کسوتش برنگ گل سوری نیست
بر دار منصوری کرده اند بلبل از شاخ گل گره خار دار خورده که پیراهنش چرا مانند طاوس
زرین نیست ریحان حبشی خود را فروخته و بپناه برگی خریده زنبق زرد را بر سوسن کبود
زبان طعن دراز است و آب چمن در طبع هر برگی باساز امروز خلعت زیبای گل رعنا را
در بر است که جامه اش ارغوانی ابره زعفرانی آستر است نخلبند چمن بآیین بندی
بزم گلشن بچیدن غنچه از شاخ ترنج قندیلها آورده و آب نهر در رشته خیابانها پیوند چمنی
گسترده [illegible] شبهای حریر بهشت بام افکنده گلشن بپارچه های الوان بر ردیف
دکانها چیده نظم چمن را بسته آیین نونهالان [illegible] در هر دو داران
کشاید از [illegible] فصل و غایت [illegible] شده اند از نقش طلسم [illegible] کشید [illegible]
[illegible] باغ را آخشید تحمل [illegible] زیبا پوشش که نخشید سرافرازی [illegible]
چه باشد [illegible] کل گلشن حنائی رنگ کرده و سبز خاک [illegible] گردد
امروز که هر تنی را ذوق طربی در سر است [illegible] رنگ عیشی در نظر [illegible] که دعاگویان
در فضل عبادات تواند بود و شکر نعمت [illegible] دولت آستانه الهی تا گل نشاط در
هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان و چراغ انبساط در هر شام برات بر رنگ
شمع ماه درخشان است هر صبح بزم قبلهٔ عالمیان چون صبح عید چهره گشای مسرت
بکام و هر شام شبستان کعبهٔ جهانیان چون شام برات رخ افروز بهجت بر دوام

ہا دیگر سنہ النبی دار الامجاد (میرزا جلالا) چشم از گلشن دیدار کسی گلچین است
که ز نهچره عه جانبخش می گل رنگین است × کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق × بار در دل
شعم یاقوت لبان سنگین است × بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا × رشتهٔ دوختن
چاک دلم مشکین است × قدمی سوی من دلشده هرگز ننهد × سرو این باغ دلازار چه با تمکین
است × گل گلزار محبت جگر صد لخت است × غنچهٔ نورس این باغ دل خونین است ×
کی گذارم سر تخته که جسم سر خود × من مخمور که از خشت خم بالین است × قند نطق تو شود
آدر طوطی طبیعت خلیل × چشم بد از شکرت دور که لب شیرین است (ایضاً) بهر که هنگام
حرف آن دهن دارد × ز هر که میشنوم از لبش سخن دارد × ز نقد عشق تهی کیسه نیست
سینهٔ ما × عقیق خون جگر بیشش از یمن دارد × کدام هست درون رخت می که غنچه گل ×
درون شیشه شراب صبوح شکن دارد × درون پردهٔ چشم نهان قدرت شمع است ×
که بر تن از پر پروانه پیرهن دارد × چو عکس گل که نماید ز آب در چشم همیشه چمن
دو بالا بهار من دارد × نکوی ورجق زاهد که او سبکبار است × ز بار خاطر ما صد هزار
من دارد × (وله) دلی پرشور هستی فارغ از دنیای دون دارم × نمی آیم بخود جایی
ازین عالم برون دارم × بدام افتادنی در طالع من هست پنداری × طپید نهانی
دل را دیده ام بر خود سکون دارم × نشد قسمت درو یکدم بکام دل بر آوردن ×
چه شد از آسمان کرخانهٔ آیینه گون دارم × رسیدن تا شهادتگاه کوی او زمن ناید ×
که پیشش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم × من آزاده از فیض جنون دارم
دل شادی × اگر دارم غمی گاهی ز عقل ذوفنون دارم (ایضاً) مجمر تن کو بسوزد
سینه کو پرورد باش × هر کجا خال و خطی بینی سپند و عود باش × می طپید دل
در برم گر نامه داری بده × میروم از خود اگر داری پیامی زود باش × سبزه خط
تازه دارد گلشن رخساره را × از هواداران این باغ بهار اندود باش ×

باده نوشان را هوا نشو خرقه پوشان را راد * آشنا با هر لباسی همچو تار و پود باش

* پند من بشنو مرادت گر قبول دل بود * حاجت یک تن برآر و کعبهٔ مقصود باش *

گرد غم می‌شوید از دل می ومی پی می مباش * صاف وار می شاد شو در روی بو

خشنود باش * مینهٔ ناخن بدل شعرات خلیل اما چه سود * بشنو و چون هیچ کس

گو ناله دردآلود باش (نسخه ذات عالی بیان مخدومی مظفر خان) بحسن سیرت و در

عقل و راستی گفتار و صحت فکر و سلامت طبع بر اکثری از بنی نوع تفوق دارد اما اگر

در توصیف نظم و نثر آن صاحب طرز ظهوری و فکر صائب سخن سرا گردد با عتقاد ناشناسان

مذاق لفظ و معنی بمقتضای رابطهٔ اخوت گفته باشد اولی آنکه دریافت شعاع این

لمعات را موقوف بر قلوب صافی داشته بتحریر یک بیت اکتفا نماید * دقیقهای معانی

در سواد حروف * چو در سیاهی شب روشنی پروین است * کاش فلک کج رفتار دو باره

اش راستی از اعتقاد من می آموخت و زمانه بوقلمون برنگ خواهش من تلون می نمود

ولیکن چه چاره که کیسه روزگار از نقد آرزو خالی است و مینای آسمان از می مقصود

تهی ابر از بن غم چشم گریان دارد و برق سینه بریان گل گریبان چاک است و بلبل

با نالهٔ دردناک راه نیم شبی عشاق در حب محبوب است و سوز سینه پروانه در طلب

نور مطلوب * بر ما چه میکشی قلم رد بملک عشق * ما هم یکی ز جور کشان قلمرویم * الحمد لله

که عمر شریف آن بزرگ صورت و معنی در عین شباب است و امید ما از درگاه رب الارباب

منه الاستغاثه و الیه المآب (من مقالاته) جلوه ده بار دگر قامت رعنائی را * شعله در

جیب فکن عیش تماشائی را * چه شود گر زکرم بر سر طور تجلیم * محو دیدار کنی موسی

بینائی را * در غم لاله رخان غنچه شو و نالهٔ ما * رسم شیون شو و بلبل دانائی را *

شوق دیدار تو ای مردمک دیده جان * برده از چهره دل رنگ شکیبائی را *

گره زلف کشا دو کمر طیش ببست * تا فرامش کنم حرف نمی آئی را * فیض تجرید

کند صبح طرب شام غمش × هر که خورشید شود مشرق تنهائی را × اگر نه هست مظفر
سر پابوسی یار × دگر از دست مده دامن رسوائی را (در طلب شراب بعزیزی نوشته)
جمال روی تو چون دید بی نقاب شراب × بر آسمان پیاله شد آفتاب شراب ×
زهی جمال رخت کز پی تماشایش × بچشم خویش نهد عینک حباب شراب × ز دور
لب او هر که دید داغ مرا × برای مرهم من کرد انتخاب شراب × رسد بمطرب اگر جرعه
ز ساغر او × ترا و دار لب هر ناله رباب شراب × برون نیامده از شیشه نشائی
بخشد × نگاه مست ترا دیده تا بخواب شراب × بدور چشم تو میخانه راچنین پسندد × ز تاب
آتش این رشک شد کباب شراب × اگر نه ترک ادب باشد التماس کند × مظفر از تو بصد
گونه اضطراب شراب × (در مدح والد مولف این تذکره) حسن را هیچو من از کرده پشیمانی
هست × هر کجا جلوه زلفی است پریشانی هست × خاطر نازک من بار تغافل نکشد
× تا بدست تو خنجر عریانی هست × عندلیب گل رخسار تو گردیدم کز و × خانه آینه
را نیز گلستانی هست × ایمنیم از غضب از جو سیفشان هرگز × زانکه پابند ترا
دست بدامانی هست × مرشد برحق دینداز علی امجد آنکه × دلم از مدحت او
صاحب دیوانی هست × مظهر فیض الهی دل نورانی او هست × طالب او ست بهرجا
که خدادانی هست × نعمت دنی و دون خوار بود پیشم از آن × که مرا از کرمش
دولت ایمانی هست × از پی صرف نثارش سحر و شام بکف × شکر گوییم که مرا نقد
دل و جانی هست × چون مظفر شود از فیض نگاهش دانا × هر کرا طبع سقیم و
دل نادانی هست × (این غزل را بتکلیف میر ابوطالب پسر اصالت خان مشهدی
بر بدیهه فرموده) گشوده زرخ خویش تا نقاب در آب × بزیر پای تو فرش است آ
فتاب در آب × ز تاب روی تو می سوخت مهر گردون × ز ترس غوطه نمی خورد
اگر شتاب در آب × دری بهیچ صدف هیچکس نمی یابد × ز شرم سلک در ت

بسکه گشته آب در آب × زتاب ساختن در یا برای نغمه تو × زتار موج خود و کاسه حباب در آب × بسیراب گرای دیاده نوش کنی × بیاد خوان تو ماهی شود کباب در آب × بیک اشاره خدام میر ابوطالب × بسلک نظم رسید این در خوشاب در آب × دگر نه از چه مظفر برین غزل پیچد × که طرح کردن نقش است ناصواب در آب
در اشتیاق خواجه معین الدین شاه غازی که احوالش قبل ازین مذکور گردید این غزل بشهر اورنگ آباد فرستاده در شعرای آنجا اعتبار و اشتهار یافت غزل بخنده سر بند هر غنچه دهن بی تو × زبان نشین بکند بلبل سخن بی تو × ز سینه سوزی هجر تو جان بلب دارد × نفس چگونه کند اختیار تن بی تو × تو و نشاط دی و یار و عشوه و مطرب من و سر اشک و غم و خنجر و کفن بی تو × شود ز رنگ غم از خاطر فسرده من × نه باده نی گل و نی سرو و نی سمن بی تو × تو من نبوده از بهر آن نمیدانی × که از فراق چها می رسید بمن بی تو × خدا کند که شود زود دامن شه غازی × ز فیض وصل تو من با تو و دگر بی تو مظفر از پس غم هیچ گه نشد واقف × ز نحنت سفر و راحت وطن بتو طرح تازه چنین ناله در آغوش کرده مارا × کدام زمزمه در گوش کرده مارا × زیاد خاطرت باز و کند فراموش × بیاد آنکه فراموش کرده مارا سخن ران همه گویای حسن و عشق تواند × چه حکمت است که خاموش کرده مارا × بکس جمع این راز که نهفته نشنو دیم × چه جرم ما که شد پوشش کرده مارا × مظفر از تو دمی دوری نتواند تو
چرا نیاز برو دوش کرده مارا (میرزا نجم قلی ترکمان) شیرازی الاصل است و در هندوستان متولد شده ترکمان تخلص می کند جوان خوش اده و خوش گو خوش خلق و خوش صحبت و خوش مشرب است راقم حروف از مدتهای تمادی فریفته خوبیهای اوست اما چندگاه است که بسبب گسستن پرده مغایرت در میان افتاده چشم و گوش از دیدن دیدار و شنیدن اخبارش محروم مانده فلک را غیر ازین چیز نیست کاری × که یاری را جدا سازد زیاری × شرح اشتیاق

دوستان درین مختصر نمودن آتش در مشغل کاغذین افروختن دبا و نهادن کوفتن
است لهذا انعطاف عنان قلم ازان وادی برداشته هم بتحریر غزلش کشودن دل دغا
منزل خویش مسامع ارباب خبرت می رساند × یکسر سوزان دهان خواهم نوشت ×
بازسر راز نهان خواهم نوشت × بی جمال عارضت خورشید را × چشمهٔ آتش
فشان خواهم نوشت × گفته بنویس نام من بدل × این سخن در دل بجان خواهم نوشت
× گوهر و لعلی که چشم بی نور بخت × حاصل دریا و کان خواهم نوشت × بی گل رو تو
ای آرام جان × حال راز ترکمان خواهم نوشت (وله) باده نوشی از جام وصل
یار می باید شدن × مست از کیفیت دیدار می باید شدن × هر چه هست از خویش
می باید بجام باده او × چند در بند سرو دستار می باید شدن × شیشهٔ ناموس
را بر سنگ می باید زدن × برق خرمن سوز ننگ و عار می باید شدن × گر
دلت بکشوده است از خانقاه و صومعه × بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
× پیش ازان کز هستیت گرد فنا گرد و بلند × بازمین چون نقش پا هموار می
باید شدن × پیش اهل دل یقین خویش باید جلوه داد × تا بکی در پردهٔ
پندار می باید شدن × ترکما گفتی جواب آنکه صایب گفته است × صبح چون
روشن شود بیدار می باید شدن × (در جواب شیخ ناصر علی گفته) نمی گنجد
بطرف جذبهٔ دل اضطراب من × بود از شیشه پاش موج زن جوش
شراب من × نگارین شاهد هستی در آغوشش طلب باشد × اگر از جلوه برق فنا
سوزد حجاب من × بجز بیرنگی حیرت زمن صورت نمی بندد × بود آئینه دار باطن
دریا حباب من × نمک شد مرهم کافوری ناسور زخم دل × کتانی کرد وقت
نور پاشی ماهتاب من × دلم در جوشش باد تند خونابه می ریزد × بعشق
بود پیدا آتشی کو بها دارد کباب من × بیک تعبیر پیچیدن کند صد کل پیشانی

دواند ریشه را بر شاخ سنبل نبض خواب من × جواب سحر اعجاز علی را این چنین
گفتم × باین نازک خیالی تا که می آرد جواب من (وله) کشته ام چندنگاه دلربای
تازهٔ × فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تازهٔ × کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه
ام × شوخ الفت دشمنی رم آشنای تازه × بسته ام دل را بزلف سنگدل
عاشق کشی × دیر صلح زود رنجی بیوفای تازهٔ × بسکه خون ناب جگر از مردم چشمم
چکید × گشته دامانم زمین کربلای تازهٔ × سر بصحرای جنون ده ترکمان دلا که باز
× در سرم افتاده شور دلربای تازه (وله) دل تا نیافت نشئه عشق تو وا نشد ×
نشگفت غنچه تا بنسیم آشنا نشد × در رشک خویش پای بگل مانده ایم ما × از ادا
که کس مبتلا نشد × در چشم اهل دید بنگنجید انکه او × بر خاک آستانهٔ تو توتیا نشد ×
مرغی که شد زخوان عطای تو ریزه چین × در بند آب و دانهٔ حرص و هوا نشد ×
ای ترکمان بناله ده درد سر نیار × زان پیشتر که خاطر او آشنا نشد (وله) ز شراب
دست قدرت به ازل سرشت ما را × خط جام باده باشد خط سرنوشت ما را ××
دل غم گرفتهٔ ما زنشاط کی کشاید × نه هوای باغ سازد نه فضای کشت ما را ××
دل ما دار زویت همه دم بجست و جویت × نبود بغیر کویت هوس بهشت ما را ×
تو که جز جفا ندانی ز تو کس وفا نجوید × منگر بکیست جانا همه خوب و زشت ما را ×
سر ما و خاک راهت دو جهان و یک نگاهت × نفرید از در تو حرم و کنشت ما را

× (نور حدیقه نیکو بیانی میرزا محمد تقی ابن میرزا محمد مسعود اندجانی) اگر از دور زمانی
کلک می اندیشید در یکتا دلی آن رجید عصر اندکی می نوشت و اگر از ضیق وسعت کاغذ
ملاحظه نمی داشت کمیت قلم را در وسعت آباد وصف مشربش جلوریز می ساخت ناچار ختم مدعا
بدین بیت می کند × زقال بر و حال مردید است بلی از نقش راز دل خبر است × جوان خوش جبهه
و شگفته پیشانیست و بنا بر کمال پردلی و دلاوری بیه دل تخلص میکنست فی تلاش

تازه گوئی بسیار دارد (منه) با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم × سوختیم آن قدر
از شوق که اکسیر شدیم × ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر × رایگان نیست که
شایستهٔ زنجیر شدیم × رقص با بر دل قصاب غمش بود بسی × آنکه از پای نشستیم
که تکبیر شدیم × کی کشیم از قدح بوالهوسان بادهٔ عشق × ما که با آب و گل درد تو تخمیر
شدیم × قصهٔ ما راست چو ویران شدن آخر در پیش × بر دلا هر چه وابسته
تعمیر شدیم (وله) خوش آنکه کشم جرعهٔ از بادهٔ صحرا × چون لاله شوم سر بهوا دادهٔ
صحرا × بی نشهٔ دیوانگی و انتوان خواند × مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا ×
مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت × یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا × بر دل
ز غم خلق به تنگ آمده آن به × کز شهر برآید شود آمادهٔ صحرا (وله) مکن تیز از پی
آزار مردم خنجر دندان × مرید و بس قرین باش و بگذر از سر دندان × عنان لب مکن
معطوف بر اخراج لذتها × که می آرد شکست آخر ترا در لشکر دندان × نخیزد از زبان
تا غیر نقش راستی حرفی × زبان را چون ورق جا شد از آن بر سطر دندان ×

(شمع محفل دل افروزی میر جمیل متخلص بسوزی) سوز سخنش آتش دلهای افسرده [مشتاق آتش] و تب
فکرش فتیلهٔ چراغ جانهای پژمرده گرم روان بادیهٔ شوق را چراغان الفاظش بیضا
دستند طلبیان حرقت فرقت را آتشکده معانیش آینهٔ حقیقت نما پروانهٔ طبیعت
بی پروائی فکر رسا بگرد شمع مقصودش نتواند گردید و فانوس خیال شب بازان
محفل باریک بینی بی دستیاری غور درست پرده کشای صور معنیش نتواند گشت
× آتش است این بانگ نای و نیست باد × هر که این آتش ندارد نیست باد ×
اصلش از معمورهٔ مشهر که قبة الاسلام بخارا و مولد و منشاش هندوستان است در هنگام
تسطیر این اوراق منصب پادشاهی و قرب ظل الهی گذاشته روی توجه بمقربان
درگاه الهی نهاده والله یهدی من یشاء الی سبیل الرشد والرشاد (منه) لذت

دیوانگی فرزانه کی داند که چیست × رمز یار آشنا بیگانه کی داند که چیست × از زبان چون نتوان ذکر
احوال درون × حد عقده موی معنی شانه کی داند که چیست × دیده حیرانست در کار نگاه آشنا ×
شیوه مستی می پیمانه کی داند که چیست × عاشق از داغ دل معشوق کم دارد خبر × سوز
جان شمع را پروانه کی داند که چیست × سوزند باز دستور عالم بر کنار افتاده است
راه و رسم خانه را دیوانه کی داند که چیست (دله) هرکه چون مینا ز خون دل تهی پهلو
نکرد × در میان بزم رندان فکر گفت و گو نکرد × بی تامل معنی رنگین نمی آید بدست ×
غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد × می کشد فولاد را از جذب دل آهن ربا ×
دلربائیها کسی از قوت بازو نکرد × تا نخندد دل نریزد جوهر معنی برون × غنچه
تا نشگفت بر کس عرض رنگ و بو نکرد (دله) شانه را چون در سر زلف معنبر می کشند ×
هر رگ جان مرا مجروح نشتر می کند × رهروان شارع تجرید را بر پای شوق × سایه
دامان معنی کار لنگری کند × گر سلامت خواه خوشی در شکست دل مکوش ×
شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر می کند × سوز با از سوختن تا چند میلافی
خموش × همت خس را ببین کز شعله بستر می کند × (دله) هرکه چون نقش قدم
در کوی او از پا نشست × ساخت با روز سیه چون داغ در دلها نشست ×
عالم فرزانگی معموره خوف و رجاست × هرکه در کوی جنون افتاد بی پروا نشست
(مهبط فیوضات لم یزلی حکیم فیض علی) بحکمت علمی یاد از گذشتگان میدهد
دار حکمت عملی منت بر حاضران می نهد افلاطون فکرش تجلی نور باطن تذکار
حکمای اشراقین و ارسطوی طبعش بروانی و چالاکی لغو دار فلاسفه مشائین بسر پنجه
وقت غور از نبض جانها خبر گیرد و شریان دلها از نشتر مژه چشم باریک بینش اصلاح
پذیرد تلخ کامان زهر فراق را شهد سخنش حلوای لی دود و دیده رمد رسیده
کور سوادان از میل قلم و سرمه مدادش کحل اندود صفراتیان عشق را بیجا شستی

کلمات دلاویز سلاج فرماید وسوداییان محبت را بافنون حروف وابارج نقاط
مداوا نماید دیدن صفحه ابیات رنگینش چون مشاهده تختهٔ چمن مفرح دل و مقوی
دماغ و مطالعهٔ دیوان لطافت بنیانش در نشاط خاطر بخوشتر از سیر صحرا
و گلگشت باغ امتزاج الفاظ و معانی چون اختلاط اجزای معاجین راحت بخش دو مندان
و ترتیب کلمات و مضامین چون ترکیب جسم و روح سرمایهٔ عیش انس و جان × عیسی
نطق و مسیحای بیان × افلاطون وارسطوی زمان × غنچهٔ معنی او عنبر بوست ×
نکهت طبلهٔ عطار در دست × قلمش دستهٔ از گل بستهٔ نال او رشتهٔ ان گل دستهٔ ×
مصرع شعر وی از صافیها × شستهٔ نازک شفافیها × اندر و معنیش از جلوه گریها ×
می نماید بنظرها چو پری × اصلش از مشهد مقدس است از سادات موسوی
است و در هند نشو و نما یافته و حکیم تخلص دارد فارس دو میدان و والی دو
اقلیم بیانست چه شعر تازیش در لطافت چون در ابدار و نظم فارسیش راحت افزا
چون وصل دلدار در از بن شیشه که ساغری از ان خمخانه و جرعهٔ از ان پیمانه است
لطف طبعش مستفاد میگردد (غزل عربی در مناجات) رب بحق مصطفی اشرف
کل عالم × سیدنا محمد احمد المکرم × شافع ذنب مجرمین خاتم کل مرسلین × هادی
طریق متقین مستقیم المسلم × اکملنا المکمل اقدسنا المقدس × افضلنا المفضل
اعظمنا المعظم × ثم بابن عمه کاسر کل غمه × کاشف کل همه هوا المعلم × حیدر
ذی الکرامة مستحق الامامة × محرم ذی الشهادة مرشد دهر عاصم × عالیه علیه
والیه ولیه × وارثه وصیه شافع کل آثم × ثم بذی الوقارة خاتمة الطهارة ثم
الشرارة فاطمة المعصم × ثم بکرمة الحسن خاص جناب ذو المنن × ثم بحامل المحن
اعنی حسین مکرم × ثم بزین عابدین ثم بباقر الامین × ثم بصادق الیقین ثم
بفضل کاظم × ثم بذی الرضا علی ثم بعزة النقی × ثم بعظمة النقی منتجب

واعظم × ثم بمنبع الکمال مالک عسکرهٔ الجلال × ماجد احسن الجمال هادی ذی المکارم
× ثم بحجة الامان صاحب ارفع المکان × مهدی آخر الزمان رائج دین اسلم × ان تترفع
الحقیرات تتعظم الصغیر × ان تتغنی بالفقیر بالحشم المراحم × کان بفقرة الیم طبع ضعیف سقیم
× فاشف علی یا حکیم بالفرج الغنایم × انک سامع الدعا انک قامع البلا × انک لامع الکدی
یا ملکی وحاکم × فاخرج لی من البلا وافرغنی من الغنایم × واغظ لقلتی غنایا احدی و دائم ×

(غزلهای فارسی) میدهد یاد از قد او قامت مرغوب سرو × در گلستان کی توان فارغ
شد از آشوب سرو × نالهٔ جانسوز قمری ناوک دلدوز شد × تا بیاد آمد مرا قد نواز اسلوب
سرو × تا کہ آن قامت قیامت شد خرامان در چمن × ماند در گل پای رفتار قد محبوب سرو ×
چون بمیرم از فراق آن بت بالابلند × سر بباید ساختن تابوت من از چوب سرو ×
تا ز بالایت برات قد کشید بنها گرفت × چون صنوبر جلوه شمشاد شد مغلوب سرو ×
بهر تسخیر همه ملک چمن آن گلعذار × ساخته پیکان ز غنچه تیرها از چوب سرو × گفت
روزی در چمن قمری که سرو از حال ما × کی شدی غافل اگر بودی کسی محبوب سرو ×
گر خرامی سوی گلشن سر خیابان را جدا × باغبان آراید از فرش گل و جاروب سرو ×
بنید از فیض علی آخر حکیم اندر بهشت × لمعهٔ رنگ خوشش گل جلوه های خوب سرو ×
(وله) لاله شمعیست که دارد جگر پروانه × شمع سرویست که آرد ثمر پروانه × مثل
گل ذنب اخششهٔ میل فضا است × شعلهٔ شمع بود بصر پروانه × میکشد جذبه
محبت دل عاشق ورنه × شمع ترقیست که افتد بسر پروانه × حاصل از مملکت عشق
چو صبح × خورشید × شعلهٔ شمع بود سیم و زر پروانه × هر شب از فیض با حسن سحر کردن
شمع × میکند جلوه نمائی سحر پروانه × ز آبرکنید قانون شو بدای عاشق × زانکه
دارد لگه تیر پروانه × لسوی شمشید اقدس ز تنها دل حکیم × چه خوشش از قصه
لسوزی بہ پروانه (مینش) تا دل محسن جانان معقود و دستیار شد ×

هوشش از سرم برون شد سر از تنم جدا شد × بی صبر و بیقرارم آن برق
خرمن من × داغ گرا شدر شد جان گرا بلا شد × آن مست چشم خونریزدان
گل به لعل نوشین × از غمزه دلربا شد در بوسه جان فزا شد × مردم ز غم
ندانم خورشید شعله پوشم × شام گرا شفق شد صبح گرا ضیا شد × تا دل بیمار
بستم گشتم حکیم بیمار × یاری نشد ستم شد الفت نشد بلا شد × حکیم را مثنوی
است که در چهار بحر صحیح بعنوان خواند و بدان طریق غزلها نیز دارد اما درین جا
بنا بر اختصار مطلع و حسن مطلع از غزلی مرقوم گردید × ای جگر از غم تو گشته
فگار × وی ز دل از هم تو رفته قرار × تا قمر از قد تو گشته خجل × سرو هم
از قد تو ماند فگار × اما بیان بحور اربعه که ابیات صدر در آنها توان خواند
این است (اول) بحر سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلان این بحر مخزن
اسرار است و مصرعی از انجا باراده توضیح نوشته می شود × هست کلید در
گنج حکیم (دوم) بحر خفیف مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلن این بحر هشت بهشت
و مصرعی از انجا مرقوم میگردد پنج یار هنرشناس جوان (سوم) بحر هزج
مسدس مفعولن فاعلن مفاعیل این بحر سبحة الابرار است و مصرعی از انجا
بر زبان قلم می آید مصرع شاه والا گهر دریا کف (چهارم) بحر مثنوی مولانا جلال الدین
رومی است که از غایت اشتهار محتاج به توضیح نیست و این غزل بی نقط
هم از وست که از فرط خوبی جای نقطه انتخاب نیز ندارد غزل در سرم کاکل
او سودا کرده × درد دلم درد و الم ما وا کرده × ملک دل در عمل و حکم آورده ×
کار گاوس و ملک دارا کرده × درد آمد دل ما را هر گاه × در ره آل رسول
آه ادا کرده × داور دهر مرآل او هم × حلم در کار همه اعدا کرده × احمد مرسل
وآل او هم × گره کار دلم را وا کرده × کلک در سلک در مدح رسول ×

× گهرساوه کلام املا کرد × جمعوه دل آمده ام امدح × دل مهموم هما آسا کرد × مادح
آل رسولم همه حال × که مرا مدح کلام آرا کرد × در سطورم همه مشک و گوهر × کرد کار همه اسما
کرد × حمد لله که مرا آل رسول × عالم و در حکما و علما کرد × کر ارسطو و اگر مردد کرد × در زره
علم و عمل املا کرد × اگرم احمد هم اسم مرا × حکم و اعلم و هم اعلا کرد × مخفی نماند که شریف
ترین علوم دو علم اند چنانکه این منطوقه گواهی میدهد العلم علمان علم الابدان و علم الادیان
و علم ابدان را مقدم داشت چه اول صحت بدن باید تا ادای عبادت را از ینجاست
که تکالیف شرعی بر مردم بیمار کمتر آید و در تاخیر و تقصیر عبادت مر آنها را نه واعده
بالسنة و نه وعید نکال والله رؤف بالعباد شاهد این حال بهر تقدیر از انجا که بیان
این علوم حواله بکتب مبسوطه متداوله است و درین مختصر بطریق ایجاز و اختصار نیز نتوان
نگاشت لهذا بتحریر سطری چند از علم ابدان که مولف این اوراق را بعد از مطالعه کتب
طبی صحیحه ثقات این فن بر مثال کلیه بدست آمده است مبادرت می نماید و هر کس
از بنی نوع بر آن عمل نماید او را بکار آید چه در ذات آدمی زاد چهار خلط متضاد است
که سرمایه علل و امراض گوناگون می گردد و درین کلیه هر چهار خلط را علامات و تدابیر
مسطور می شود پس هر که فهم وافی و ذکای صافی دارد و همواره علامات را در بدن
خود متفحص باشد و هرگاه غلبه یکی ازین اخلاط اربعه در جسم خویش احساس نماید
به تسکین آن بپردازد درین صورت اغلب است که در مدت حیات اکثر تندرست
باشد و بمعالج کمتر محتاج گردد مگر در امراض قوی که بی طبیب حاذق و بی عون لطف
ایزدی علاج پذیر نشود کلیه مذکور اینست (صفرای حرارت ساذج) علاماتش عطش
مفرط و حرارت ملمس بدن و تلخی دهان و زرد جستن شرائین شقیقین و سرعت
نبض و رنگینی قاروره و حرقت عین و رؤیای زرد مثل آتش وغیره تدبیرش
از اشربه شراب لیمون یعنی شربت لیمون و شراب غوره و انارین و سکنجبین

و اگر تلیین طبیعت مطلوب باشد شربت بنفشه و نیلوفر و اگر صداعی ظاهر شود طلای
صندل و گلاب برآم الدماغ و اختیار کردن شربت نبات با عرق بهار و چند شاک
و از اغذیه قلیه کدو و زرشک و شله که چاشنی از تمر هندی داشته باشد و تر بوزه
خیار و بادرنگ با دوغ گاو و سیر باغ و هوای خسخانه و عطریات عطر صندل و گلاب و دیگر
آنچه بوی ملایم داشته باشد و شوخی بر دماغ نکند (یبوست سوداوی) علامتش افکار بسیار
فاسده و دیدن رویاهای هولناک و گریختن در رویا و نفرت از احبا و میل بصحبت غیر آشنایان و تفکرات
غریبه دور از کار و ترشی دهان و حب عزلت و تعشق شدید بهرچه مطلوب خاطر باشد
و کثرت اشتها و قلت هاضمه و اگر این ماده در عضو تناسل افتد قلت شهوة و کثرت امساک
آرد تدبیرش عرق گاوزبان و شراب افتیمون و باد رنجبویه و عرق آن (و اگر سوداء
صفراوی بود) تدبیرات صفرا با تدبیر مذکوره باز نمودن اولیت و از اغذیه اسفاناخ
یعنی ساگ پالک و ماش مقشر و قلیه حلوان و دو پیازه مرغ جوان نافع بود (رطوبت
بلغم) علامتش شوری و سبزگی دهان و رویاهای نهرها و دریاها و چیزهای آبی و
گرانی اعضا و عدم تشنگی و قلت اشتها و ضعف هاضمه و ثقل معده تدبیرش معجون
کمونی و خبث الحدید و نوشدارو و معاجین حاره یابسه مثل معجون اسقف که بهترین
دواهاست غذا قلیه‌های خشک با دارچینی و فلفل و قاقله صغار و ساگ سنبهی و شبت
و دیگر اغذیه حاره مثل قلیه بادنجان و رغبت نان و ترک برنج (غلبه خون) علامتش
رویاهای محاربات و قتل و خون ریزی و شیرینی دهان و خشم و جنگجوئی و حمرت چشم
و عارض و حدوث دمامیل و بثور و خارش موضع فصد و حجامت و سیلان
خون از لثه یعنی بن دندان تدبیر آن تشنه‌های ترش و سرد و شربت عناب
و عسل باب برابر چنانچه مشهور است و غذاهای که در صفرا مذکور شد لیکن
مبالغه در تبرید نماینده و فصد هفت اندام و لیکن جالینوس که از اعاظم اطبای

ربع مسکون بود فرموده که قصد استقراء کلیت بجز شدت احتیاج مبادرت بدان نباید نمود اکنون باعتقاد مولف اغلب است که این تدابیر بجمیع ساکنان هفت اقلیم مفید باشد چه هر چند طبایع مختلفه داشته باشند ازین اخلاط و علامات آن نگذرند پس این تدبیرات نیز نافع بود اما مجملی از احوال اقالیم سبعه با اندکی از لوازم آن که بالغ نظر انرا دلایل قوی بر ذات حکیم علی الاطلاق شود و کودکان را افسانه طرازی نماید بدین موجب است بدانکه بدلائل نقلی و براهین عقلی بی هیچ شکی و ریبی مقرر و مبرهن است که ذات واجب الوجود تعالی و تقدس قدیم است و از چون و چرا و زوال و انتها و شبیه و نظیر و شیر و وزیر و هر چه ازین قسام بود منزه و مبرا است و بموجب حدیث صحیح تفکروا فی صفات الله و لا تفکروا فی ذات الله فکر در چگونگی ذات مقدس جایز نه نظم

یقین دان که هرگز نیاید پدید × بوهم اندر انکس که وهم آفرید ×

و ماسوی همه مخلوقات اوست و اکثری ازان نتیجه عناصر است و آن بر دو نوع بود یکی انکه حس بصر بدان نرسد و جز بنقل در روایت و خبر ازان نشان نتوان داد مثل عرش و کرسی و ملایکه و شیاطین دوم انکه مدرک بصر تواند گردید و عقل از صورتش فی الجمله نشان تواند داد و این نیز بر دو گونه است اول علویات مثل افلاک و ستارگان و حرکات ادوار و مطالع و مغارب نیرین و ثوابت و سیاره و حدوث برق و صواعق و شهب و عواصف که اهل تنجیم ازان بیشتر خبردار باشند و درین مقام نوشتن حاصلی ندارد دوم سفلیات که شمه ازان بر طبق روایات کتب مبسوطه مثل جهان دانش و نزهة القلوب و مسالک و غیر ذلک ثبت افتاد

بباید دانست که عالم بجملگی کره واحد است مرکزش مرکز زمین و بیک سطح مستدیر بر همه محیط چنانکه از مرکز زمین هر خط که بان سطح کشند متساوی باشند مگر آن که سطح نشیب و فراز که بر روی زمین است سطحی هموار نیست اما هیات زمین چنانکه شرح داده امد گرد است و آن بهترین اشکال بود چنانکه گفته اند افضل الاشکال مستدیر و میل همه اجسام سفلی

بسوی زمین باشد از همه جوانب دگرد اگرد زمین از همه اطراف هوا باشد و بعد از ان
هش یا آنچه در میان هوا و آتش بود از مبع و بخار و دخان و هر چه از ان تولد گشد
و در کتب قدیمه حکمت آمده که حال آسمان با زمین چون حال مغناطیس ست با آهن
چه اسمان از جمیع اطراف زمین را برابر جذب می کند ازین سبب با این همه اثقال
بر هوا ایستاده و این قول مطابق بدان چه در حدیث آمده که زمین بر شاخ گاو است
و گاو بر پشت ماهی و ماهی بر روی آب و آب بر هوا و آنچه در میان فلک القمر است
از آب و آتش و باد و خاک و نتایج آن جمله را عالم سفلی و عالم کون و فساد گویند
و در هر یکی از عناصر اربعه دو طبع معتبر است آتش گرم و خشک و آب سرد و تر و باد
گرم و تر و خاک سرد و خشک است بدین سبب هر یکی از عناصر با دوم سوم توافق و با ...
مخالف باشد و حکما گفته اند که از عناصر اربعه هر یکی بعد از قوام بصورت دیگری
بر می آید چنانکه هوا بگرمی که در دست آتش شود و بنابر رطوبتی که در بخار آتش است
بمعاونت ماده دخانی آب گردد و آب بجهت پیوستن هوای غلیظ و امتزاج برودت
خاک شود و بر زمین بیفزاید فسبحان من رتب هذا الترتیب العجیب و ... هذا
الابداع الغریب و چون نبات و حیوان را مسکن بر روی زمین و خاک خشک تواند
بود حکمت ازلی چنان اقتضا کرد که دایره منطقة البروج که سیر آفتاب ست مخالف
دایره معدل النهار و مرکز زمین باشد تا آفتاب بیکجانب افتد که طرف
جنوب است و قوة جاذبه آتش بیک سمت مصروف بوده آبها را بخود کشد تا
بعضی از زمین خشک گردد و قرارگاه نبات و حیوان شود و بدلائل عقلی ثابت
شده که همان آبهای منجمد است که چون صعود کند اگر هوا گرم باشد آنرا
تحلیل نماید و مثل خود گرداند و اگر هوا معتدل باشد مدد قوت مانعیت گردد
و آنرا سرد کند پس کثافت و ثقالت بیفزاید و سردی و تری و ثقالت

آنرا بار گردانند تا ابر شود اما اگر کثافت آن اندک بود و ماده ارضی با آن نباشد و
اگر باشد کمتر بود ابر سفید نماید و اگر کثافت بسیار بود و ماده سفلی بیشتر باشد ابر تیره
و سیاه نماید و بارندگی از کثرت قوة مائیت آن کره است پس اگر هوای آن کره
معتدل باشد باران و اگر سرد بود بعد از آنکه قطرات در مراجعت باهم جمع شود بفسرد
و ژاله گردد و ذلک تقدیر العزیز الحمید و هو یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید (شرح الاقالیم)
اقلیم اول را بزبان حکمای یونان ارزه خوانند بزحل تعلق دارد و ساحتش از دیگر اقالیم
بیشتر بود چه فلک زحل از افلاک فرودترش بزرگتر است طولش از جزایر فواق که اقصای
مشرق است در آید و بر بلاد چین و هند گذرد و رودهای بزرگ آن ولایت قطع نموده
به بحر هند رسد و اکثری از شهرهای دکن و جزیره سراندیپ و دیگر جزیره‌ها بریده بولایت
حضرموت و عدن و بلاد یمن و جزیره عرب رسد پس از بحر قلزم گذشته بولایت
بربر و حبشه در آید و نیل مصر و اکثری از جزایر زنگ قطع کرده بشهر غانه و معدن الذهب
افتد و در بحر محیط منتهی شود و طول عمارات این اقلیم صد و شصت درجه است که سه هزار
و بیست و دو فرسنگ باشد و عرض سی درجه و چهل و هشت دقیقه و عرض آخرین اقلیم بیست درجه
و بیست و هفت دقیقه است (اقلیم ثانی) سوتت نام دارد بقول پارسیان بمشتری منسوبست و بقول ابوریحان
و ابومعشر بآفتاب تعلق دارد طولش از مشرق در آید و بر بلاد چین جبال سوالک و اکثری از شهرهای
هند مثل دهلی و لاهور و غیره و دیار قنوج و منصوره بگذرد و بحر فارس و اکثری از بلاد
سند و قطع نموده بولایت عمان و نواحی یمن و حجاز و بحر یثرب و تهامه رسد و مکه
مبارکه و مدینه منوره داخل این اقلیم بود و بحر قلزم بریده بنواحی حبشه و بربر و سواحل
نیل در آید و بولایت سبا و نوبه و افریقیه و بلاد صعید و عبد المؤمن افتد و در بحر
مغرب منتهی شود و طول عمارات این اقلیم صد و پنجاه درجه است که دو هزار و هشتصد
و سی و سه فرسنگ بود و عرضش هفت درجه و یک دقیقه که یک صد و سی و دو فر

باشد و عرض آخرین این اقلیم بیست و هفت درجه و بیست و هشت دقیقه است
(اقلیم ثالث) را درخش خوانند فارسیان گویند بمریخ و ابومعشر گوید بعطارد تعلق
دارد از مشرق در آید و بر اکثری از بلاد چین کشمیر و کابل و قندهار و سند و کیچ و مکران
بگذرد و بولایت افغانان و زابلستان و کرمان و شبانکاره و فارس و خوزستان
و اصفهان و عراق عرب و شام و فلسطین و بیت المقدس و توابع مصر و برمان
و افریقیه و قیروان و طرابلس و طنجه رسد و در بحر مغرب منتهی شود و طول عمارتش صد
و چهل درجه که دو هزار و سیصد و چهل و چهار فرسنگ بود و عرض شش درجه و نه دقیقه
که صد و شانزده فرسنگ باشد و عرض آخرینش سی و شش درجه و سی و هفت
دقیقه است (اقلیم رابع) بدرخش نام دارد فارسیان گویند بآفتاب و ابومعشر
گوید بمشتری تعلق دارد از مشرق در آید و بر توابع چین و هری و تبت و خطا و ختن
و صفاهان و بدخشان و ماوراء النهر و خراسان و قهستان و قومس و مازندران
و گیلان و عراق عجم و کردستان و لرستان و آذربایجان و ارمن و بعضی دیار
بکر و روم و ارمینیة الاصغر رسد و دریای روم قطع نموده بولایت اندلس و اشبیله بگذرد
و در بحر مغرب بمجمع البحرین که خضر و موسی علیهما السلام را در آنجا ملاقات افتاد منتهی شود
طول عمارتش صد و بیست درجه که دو هزار و دویست و شصت و شش فرسنگ بود و
عرضش پنج درجه و هفده دقیقه که نود و نه فرسنگ باشد و عرض آخرین این
اقلیم سی و هشت درجه و پنجاه و چهار دقیقه است (اقلیم خامس) اوربست نام دارد
منسوب بزهره است از مشرق در آید و بولایت ختای و قراقرم و تنکت و کاشغر
و سنجار و دیار ایغور و بلاد ساقون و توابع ماوراء النهر و بخارا و سمرقند و اسروشنه
و فرغانه و خوارزم و جرجانیه بگذرد و بحر احمر قطع نموده بولایت اران و کرجستان
و ارمینیة الاکبر و توابع روم رسد و خلیج قسطنطنیه بریده بولایت فرنگ و طلیطله افتد

و در بحر مغرب منتهی شود طول عمارتش صد درجه که یکهزار و هفتصد و هشتاد و هفت
فرسنگ بود و عرض چهارده درجه و بیست و نه دقیقه که هشتاد و چهار فرسنگ
باشد و عرض آخرین اقلیم چهل و سه درجه و بیست و هشت دقیقه است (اقلیم سادس)
خوست نام دارد فارسیان گویند بعطارد و ابو معشر گوید بمریخ تعلق دارد از مشرق
درآید و بر دیار یاجوج و ماجوج بگذرد و بولایت فاذقون و کشمال و فرخار و مرغیز و سقین
و بلغار و سکسار و دشت خذر و الان و جرکس رسد و خلیج یعنی بحر اسکندریه قطع نمود
بولایت قسطنطنیه و بعضی از بلاد فرنگ و معادن فضه افتد و در بحر مغرب بجزایر
خالدات منتهی شود طول عمارتش هشتاد درجه است که یکهزار و پانصد و یازده فرسنگ بود
و عرض سه درجه و چهل و هشت دقیقه که هفتاد و یک فرسنگ باشد و عرض آخرش چهل و هفت درجه
و یازده دقیقه است (اقلیم سابع) خمره نام دارد و منسوب بقمر است مساکنش از جمیع اقالیم کمتر بود چنانکه فلک قمر از دیگر افلاک
کمتر است از مشرق درآید و بر نواحی دیار یاجوج و ماجوج گذشته بولایت کتال و
بورتهاواتر است و صحرا قشیان و صقالبه رسد و بحر عالا طیقون بریده بجزایر فرنگ
افتد و در بحر مغرب بجزایر خالدات منتهی شود درین اقلیم عمارت کمتر است و اکثر
مکانش صحرا است طول آن شصت درجه که یکهزار و یکصد و سی و سه فرسنگ بود
و عرضش چهارده دقیقه که شصت و یک فرسنگ باشد و عرض آخرش پنجاه درجه و بیست و پنج دقیقه است
(آبادانیست) که درجه بقول بطلیموس حکیم بیست و پنج فرسنگ بود و بقولی بیست و دو فرسنگ
و بقول ابوریحان که از حکمای متاخرین است مسافت هر درجه هژده فرسنگ
و کسری کم باشد و هر فرسنگی سه میل است و هر میلی بمسافت ده ندای مرد بلند
آواز و هر ندائی چهار آغاج یعنی تیر پرتاب و هر آغاجی ده رسمه و هر رسمه پنجاه ذراع
خلقی نه ذراع بگز خیاطی و هر ذراع بیست و چهار انگشت بهم برنهاده و هر انگشتی
مقدار شش دانه جو و هر جوی بقدر سطبری هفت تار موی از دم اسب بود

پس یک فرسنگ سیزده بار ہزار ہزار و دوازده ہزار موی باشد اما دقیقه چهار
و نیم فرسنگ کسری کمتر است و شیخ محی الدین ابن العربی رحمته الله علیه در
فتوحات مکیه آورده که ابدال ہفت تن باشند و حق سبحانه بوجود ہر یکی از ایشان
اقلیمی نگاه میدارد و ہرکدام از ایشان بر قدم یکی از انبیا بود و آنکه بر قدم خلیل است
اقلیم اول تعلق بوی دارد و آنکه بر قدم کلیم است اقلیم دوم و آنکه بر قدم ہارون
است اقلیم سوم و آنکه بر قدم ادریس است اقلیم چهارم و آنکه بر قدم یوسف است
اقلیم پنجم و آنکه بر قدم عیسی است اقلیم ششم و آنکه بر قدم آدم است اقلیم ہفتم
صلوات الله علی نبینا و علیهم اجمعین و در تاریخ شاہرخی آورده که در اقلیم اول
نهایت درازی روز دوازده ساعت و نصف و ربع ساعتی بود و در اقلیم
دوم درازی روز سیزده ساعت و سه ربع رسد و در اقلیم سوم چهارده ساعت
و ربعی رسد و در اقلیم چهارم چهارده ساعت و سه ربع و در اقلیم پنجم پانزده
ساعت و ربعی و در اقلیم ششم پانزده ساعت و سه ربع و در اقلیم ہفتم
شانزده ساعت و ربعی بود و ساعت بحساب ہند و ستان دو و نیم گهری باشد
پس در اقلیم ہفتم درازی روز چہل و نیم گہری کسری زیاده رسد و شب نوزده
و نیم گہری کسری کم بود و این معنی بسبب تفاوت درجات آفتابست که بر
ہر زمینی بنوعی دیگر گذر دارد و پست و بلندی زمین ہا و قرب و بعد آفتاب نیز
مقتضی این اختلافات است و این تفاوت بحدی رسد که در بعضی سرزمین
شب نباشد چنانچه در احوال امیر تیمور نوشته شد که در عقب تقتمش خان
تا بجائی براند که در آنجا بمذہب امام اعظم رحمته الله علیه نماز خفتن جایز نبود
چه ہنوز شفق بر جا بود که طلوع صبح میشد و ہمچنین در ظلمات ہمواره شب بود
و روز نباشد اما آنچه بیرون از حساب ہفت اقلیم می گیرند زمین کنگ

در است که آنرا قبة الارض گویند و آن زمین از آنگاه پیدایش است که از این مکان
در اطراف عالم سبز گشتند و گفته اند که در اینجا تمام سال روز و شب برابر بود
و پیوسته هوا معتدل باشد و دیگر کوه نیز و جزائر اطراف ظلمات که تعلق
به بحر الاطیقون دارد و آنرا درانک نیز گویند مقام فرشتگان سفلی است و
این مسافت بقول بطلیموس نود درجه است که دو هزار و دویست و پنجاه فرسنگ بود
و بقولی دو هزار فرسنگ بود و بعضی یکهزار و هفتصد فرسنگ گویند که در نواحی ماچین بطرف شمال اقالیم زمین سفالة الزنج
است اندکی عمارتی دارد و در اینجا آدمیان باشند بعضی از تجار چین و ماچین گفته اند که از راه دریا تردد نمایند و دستور
بیع و شری در اینجا چنان بود که چون تجار در اینجا رسند جنسهای خود را در بیابان جا بجا توده
نموده و طبل نواخته در جهاز مختفی شوند اجماعه چون آواز طبل بشنوند بیایند
هر کس جنسی که در کار دارد در برابر آن جنس طلا و نقره وغیره از قسم فلزات
که غیر از آن متاعی در آن سرزمین نیست توده نموده بروند روز دیگر تجار
آمده فلزات بردارند و جنسها را در آنجا گذاشته راه ملک خویش گیرند
و اگر از راه شوم طبعی هر دو متاع بردارند جهاز راهی نگردد و در کتب معتبره
آمده که در اطراف اقالیم مخلوقات دیگر اند که با آدمی مشابهت دارند مثل
مردم بی سر که روی و دهان ایشان در سینه بود و بجثه مانند آدمیان باشند
کوتاه بالا که قدشان زیاده از چهار شبر نبود و باصطلاح زبانی که دارند
ناطق باشند کلان گوشش که از تخم قابیل بن آدم علیه السلام اند در حد
مشرق باشند و از دین بهره ندارند مساکن آنها در جوار یاجوج و ماجوج
است و گوشهای ایشان بمثابه که یکی را بستر و یکی را لحاف سازند
و بلباس محتاج نباشند نیمه تن در جزایر بحر چین باشند و ایشان را
یک نیمه سر و یک گوش و یک چشم و یک دست و یک پای بود و جدا

یک پای جهنده و نیز زده باشند در کتاب الانساب آمده که این گروه از نسل ایاز بن عوز بن سام بن نوح علیه السلام اند اما صاحب جامع الحکایات نوشته که اصل ایشان عرب بوده چون حق سبحانه انهار امسخ گردانید بدین هیات برآمده از مردم دور تر افتادند ولیکن از توالد و تناسل باز نماندند فتبارک الله احسن الخالقین (در حقایق مخلوقات) هژده هزار عالم که مشهور است باین طریق می شود عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه است مجموع هژده می شود و هر اسمی را از هزار اسم الهی درین هژده مراتب تصرفی است مخصوص و هزار را که در هژده ضرب کنند هژده هزار میشود و در خلاصة المناقب میر سید علی همدانی به نظر در آمده که عوالم وجود سیصد و شصت هزار باشد و در بعضی روایات هفتاد هزار و در بعضی هژده عالم باشد چنانکه عقلیه روحیه نفسیه طبیعیه جسمانیه عنصریه مثالیه خیالیه برزخیه حشریه جنانیه جهنمیه اعرافیه ربوبیه صوریه جمالیه جلالیه و مجموع آن عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهاده است مندرج باشد عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم (ذکر ریاح) بادهای که در ربع مسکون وزد چهار است شمال جنوب صبا و دبور و در کتب حکمت آمده که مهب این بادها تعلق بکوکب دارد و هر یکی را بر عالم اجسام حکمی و اثری جداگانه است مهب شمال از مطلع بنات النعش است تا مغرب اعتدال آفتاب و مهب جنوب از مطلع سهیل تا مشرق اعتدال آفتاب و مهب صبا از مطلع بنات النعش تا مشرق اعتدال آفتاب و مهب دبور از مطلع سهیل تا مغرب اعتدال آفتاب و طبیعت باد شمال جهت آنکه در آن طرف کهسار و نباتات بسیار است و از آفتاب بعید سرد و خشک است و خاصیتش تقویت دماغ و ابدان و صفای لون و اسکان حواس و غلبه شهوه و زیادتی

نوالد مذکور و طبیعت باد جنوب بجهت آنکه در آن طرف قرب آفتاب زیادتی ابهاست
گرم و تر است و خاصیتش سستی اندام و کسالت تن و گرانی سمع و بصر و تیرگی
لون و کدورت حواس و کمی شهوت و توالد اناث و طبیعت باد صبا معتدل است
بسردی و تری مایل و زمان هبوبش از سحرگاه تا آفتاب بلند شدن و خاصیتش آنکه
خواب آرد و مریض را تندرستی بخشد و لون عارض را نیکو گرداند و طبیعت باد دبور
معتدل است بگرمی و خشکی مایل و زمان هبوبش از وقت غروب آفتاب است تا پاره از شب
خاصیتش برخلاف باد صبا است و ازین بادها جنوب بیشتر بارندگی آرد و چون هر چهار
باد یا بعضی از آن در وزیدن بهم رسند و حرکت هر یکی مانع رفتار دیگری شود بهم برپیچند
و خاک آن میان بلند گردیده صورت مناره پیدا کند عجم آنرا گردباد گویند (اما کیفیت
حدوث ریاح آن باشد که از تاثیر آفتاب دخانها از روی زمین برخیزد و چون
بطبقهٔ زمهریر رسد اگر حرارت آن شکسته گردد متکاثف و ثقیل شود و باز گردد
و در نزول آن هوا متموج کند باد پدید آید چنانکه در زمستان به وزش ریاح ظاهر بود
و اگر حرارت آن بخار زوال نپذیرد و تا کرهٔ نار صعود کند و کرهٔ ناری متحرک است
از حرکت فلک پس حرکت دوری او را صدمه زند و با سفل رد کند از حرکت آن
هوا متموج گردد باد گرم پدید آید چنانچه در تابستان والله اعلم (ذکر جبال) در کتب
حکما مسطور است که چون آب و خاک باهم ممزوج شود و در خاک لزوجتی باشد
آفتاب او را سخت گرداند و سنگ شود همچنانکه از آتش خشت خام را آجر می کنند
پس هر چه از آن ناپخته و نرم باشد از کثرت تمادی ایام و لیالی و افراط سیول
و نزول امطار و تموج زلازل بار دیگر خاک می گردد و آنچه سخت باشد بر جا
بود و بماند تا بلندی و پستی پیدا شود و عبارت از بلندی کوه است که اگر
کوه پیدا نشدی زمین متحرک بودی و بسبب تحرک زمین اختلال سکان

بحال اکثر مخلوقات راه یافتی و دیگر فوائد بسیار در وجود جبال نوشته اند
که تحریر آن موجب تطویل است. چون تفصیل کوه های عالم متعذر بلکه نامقدور
است بفحوای منطوقه ما لا یدرک کله لا یترک کله آنچه معروف تر و مشهور تر است
یاد کرده میشود (کوه قاف) در کتاب معجم البلدان مسطور است که کوه قاف گرد عالم
برآمده و از ذروه او تا آسمان دنیا نیم قامتست و سوره قاف اشاره باین کوه
است گویند جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون اوست و ما ورای
آن عالمی است و خلائق فراوانند که حقیقت حال شان جز خداوند تعالی
کس نداند ازینجا است که بزرگی می فرماید * ما را بجز این جسم وجود دگر است *
حق را بجز این جهان دگر عالمهاست * در عجایب المخلوقات آورده که هیچ کوه
در آنجا پیوسته است که رگهای تمامی روی زمین بدان تعلق گرفته چون حق سبحانه
خواهد که بر قومی عذاب زلزله فرستد بفرشته که موکل کوه قاف است حکم
شود تا رگ آن زمین بجنباند در آنجا زلزله افتد والعهدة علی الراوی
(جبل دماوند) مشهور است بلندیش بمقدار صد جریب نوشته اند در کتاب
هفت اقلیم مذکور است که معدن کبریت احمر بر قله آن کوه بود و شبها ازانجا
شعله و روزها دود نمایان باشد و حرارت معدن بمرتبه ایست که اگر آلات
آهنی در آنجا رسانند فی الحال بگدازد و آب گردد و ازین سبب دست مردم
ازان کوتاه است اما در بعضی نسخ مرقوم است که حکمای یونان دارو یا در
آلات آهنی مالیده ازان معدن کبریت می کشیدند (جبل سراندیب) از
مشاهیر جبالست در یکی از جزایر بحر هند واقع شده و از تمامی جبال هند
مرتفع است وآنرا قدمگاه آدم علیه السلام خوانند چه نقش قدم آنحضرت
در آنجا پیداست از انگشت پای تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند در عجائب المخلوقات

آورده که هر روز در آنجا سحاب باران آید و گردها از آن نقش نشود بیدو و در آن کوه معدن
یاقوت و بلور است و پارهای الماس بر زمینی افتاده باشند و لیکن بنابر کثرت
افاعی و عقارب از آن الماس نتوان گرفت مگر بحیله و نیز در آن چوب عود و صندل
و دیگر عطریات بسیار خیزد و اکثر نباتات آن جزیره بمعالجات امراض قوی بکار
آید (جبل الصور) در نواحی کرمانست صاحب تحفة الغرایب گوید که اگر از آن
کوه سنگی برگیرند و بشکنند هر پاره که از آن جدا شود بصورت آدمی بود یا قائم
یا قاعد یا مضطجع و آن سنگ را اگر بسایند و در آب ریزند هر چه از آن فرو نشیند
صورت آدمی در وی پیدا بود (کوه گلستان) در نواحی طوس واقع شده و در آنجا
غاری تاریکست و ایوان و دهلیز دارد چون از آن دهلیز بگذرند و ساعتی
راه روند بروشنی برسند و حظیره در نظر آید و چشمهٔ صافی که آبش چون قدری
راه بروند سنگ گردد و اگر از آنجا فراتر شوند بادی صعب آید و مانع دخول حظیره
شود عرض و طول این کوه بسیار نوشته‌اند (جبال القمر) در جانب مغرب و
جنوب خط استوا کوههای بسیار است که آنرا جبال القمر خوانند و منسوب بماه کنند
و در بعضی کتب بضم قاف و سکون میم بتصحیح درآمده ابتدای طرف غربی او از سوی
است که طول آن چهل و شش درجه و نیم است و می کشد بجانب شرقی و طرف
شرقی او تا محلی که طول آن شصت و یک درجه و نیم است و بر جنوب این کوه کسی
نرفته و معلوم الاحوال نیست اما طول او از غرب تا شرق تخمینا سیصد فرسنگ
بود و انهار بسیار از آن منشعب می‌شود (جبل الدرن) کوه بزرگ مشهور است
از بلاد مغرب و ابن سعید از مورخان سلف میگوید که این جبل شاهق است
و اکثر وقت برف باشد ابتدای این کوه از اقصای مغرب میگیرند و بمشرق کشیده
بجانب شرق تا میرسد نزدیک بلاد مصر و امتداد او قریب پنجاه درجه باشد

که تخمینا هزار فرسنگ بود (کوه ثلج) در هر موضعی نامی دارد کشیده است از جنوب
بجانب شمال و صاحب کتاب رسم الارض نوشته که جبل ثلج در موضعی است
که طول آن پنجاه و نه درجه و چهل و پنج دقیقه است و عرض سی و دو درجه و کشیده
است تا دمشق و بعلبک و طرابلس و شام و دران موضع از اجبل عکار می خوانند
و همچنین می کشد تا بسمت انطاکیه و دران جا جبل لکام می نامند و چون از شام
بگذرد و بحد و حمص رسد لبنان گویند پس از انجا بگذرد و بر ساحل بحر قلزم منتهی
شود (کوه اکریان) از اجبل قبق نیز گویند و این کوه کشیده است از ساحل
بحر خزر از نزدیک دربند بجانب جنوب و در نزهت القلوب اورده که این کوه را
جبل الالسن خوانند چه در و اصناف مردم باشند و هر گروهی زبانی دیگر دارد و چون
بنا بر طول و عرض کوه باهم ملاقات ندارند زبانهای یکدیگر ندانند تا غایتی که گفته
است قریب سیصد زبان مختلف دران اقوام باشد از این جا وسعت کوه خیال
توان نمود این کوه از حدود چین می آید و میکشد بجانب مغرب تا حدود فرغانه
و اسروشنه و از انجا تا کیش و سمرقند و متصل می شود بجبال غرجستان و کوهستان
بدخشان و می اید سوی منبع آمویه و می پیوندد بکوه بامیان و بلخ و غزنین و
غور و از انجا شاخی بسرزمین کابل و افغانستان در آید و از نواحی پنجاب
و کشمیر بگذرد و پس متصل شود بجبال مورنگ و شام و سلهت و از انجا بملک بنگاله
و اد و دیسه رسد و بجبال دکن پیوند گیرد و بعضی ازان به بحر هند منتهی شود و بعضی
بگردد و بملک راجپوتیه در آید و در انجا چشمهای جاری بار و بسیار بیرون آرد
و بعضی سبزه و گل مطلقا نباشد و شاخی دیگر از ملک غور بجانب ابیورد و
از ولایت بهق بگذرد و تا حدود بسطام و دامغان رسد و با جبال قارن
پیوند گیرد و این کوه عظیم ترین جبال است بعد از کوه قاف و در هندوستان

آنرا کوه سوالک خوانند یعنی یک لک و بیست و پنج هزار شاخ دارد کانهای
بسیار درین کوه است چون کان طلا و نقره و مس و آهن و سرب و سیماب و نفط و
نوشادر و غیر آن و از نبات و حیوان نیز فراوان عجایب دارد علی الخصوص در جبال
کشمیر که رنگ امیزی صنعة البدیع حد و نهایت است و دیگر کوهها مثل جودی و بیستون
و غیره از فرط اشتهار محتاج بیان نیست و مذهب حکما بر سبیل نقل و حکایت آنکه
هر سی و شش هزار سال اوجات کواکب یک دوره تمام کند و از شمال بجنوب منتقل
شود پس احوال عالم مختلف گردد و آبادان خراب شود و خراب آبادان گردد و بحر بر شود
و بر بحر گردد و جبال سهل شود و سهل جبال گردد بجهت آنکه اجرام کواکب و مطارح شعاعات
انتقال نماید از جانبی بجانبی اما جبال از غایت حرارت آفتاب منخرق گردد و ریگ
شود پس سیلها و ریاح متوالی آن ریگ را ببرد و در بطون بحار و انهار نهد و بطول
مدت بعضی از دریا خشک گردد و چون مکان مرتفع شود و آبهای آن طلب مکانی
دیگر کند و بزمینهای خشک ابد بدین نسق بحر بری گردد و بر بحر در زمان بحر جنوبی که در
ذکر جبال گذشت حق سبحانه کوههای دیگر بر روی آن زمین پیدا می سازد فسبحان من
لا یعتریه التغیر و الزوال و ما سواه یتغیر من حال الی حال (ذکر بحار سبعه) که در ربع مسکون
در آمده اول بحر اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ بود و در وی جزایر عامره و غیر عامره
بسیار است تا حدی که یکهزار و سیصد و هفتاد جزیره شمرده اند و درین بحر از جانب
مشرق نزدیک بلاد چین جزیره بزرگ است غیر از سراندیب که آنرا ابراز و هنگ
و در هست و دران جزیره جبال مرتفع و انهار جاری بسیار است چند شهر بزرگ
دارد و معدن یاقوت احمر و کبود در جبال اوست و بر حوالی آن چند جزیره دیگر است
که بلاد و قریات فراوان دارد از جبال آن قلعی و ارزیز و کافور بسیار خیزد و این
بحر را مد و جزر باشد مد از سوی مشرق بود و بسوی مغرب باندگی میل بجانب

شمال و جزر بخلاف آن و گویند در بعضی مواضع بوقت مد قریب ده گز آب از
قرارگاه خویش بالا برآید و راقم حروف در بعضی از مواضع بنگاله که از آن بحر
مسافت پانزده منزل داشت معاینه کرده که آب گنگ بسبب قوة دریا همیشه
از پاس آخر شب تا یکپاس روز بسوی بالا میرود و باقی روز و شب بقرار اصلی
جاری می‌شود و این بحر بنسبت عمارت که بر ساحل افتاده بهر موضعی نامی دیگر
دارد و بر شرقی آن بلاد چین است و شمالی بلاد هند و غربی بلاد یمن و جنوبی
آن به بحر محیط پیوسته و هیچکس از آن جانب بخشکی نرسیده است و در بعضی
از جزائر این بحر حیوانات عجیب باشند مثل موش مشک و بوزینه سپید
و ثعبان عظیم الجثه که فیل از وی جان بر نیاشد و باز سفید و شاهین
سقلون و سرخ و در اشجار نیز عجائب بیشمار است و درین بحر گردابیست
که اثرا فم الاسد گویند یعنی دهان شیر هر کشتی که درو افتد بسلامت بیرون
نیاید و دور این بحر تخمیناً دو هزار و هفتاد فرسنگ باشد (دوم بحر فارس) شرقی
آن ولایت فارس بود و غربیش قصبه عمان است که بدان نسبت اورا دریای
عمان گویند و از آنجا میگذرد تا ملک عرب و یمن و بادیه و بر شمال آن عراق
عرب و خوزستان است و جنوبی بحر هند و طول این بحر یکصد و هفتاد
فرسنگ نهاده اند و این بحر از اول رسیدن آفتاب بسنبله تا شش ماه متموج
باشد و باقی سال برقرار بود و جزر و مد آن تا بیست فرسنگ سرایت کند
و ازین بحر مروارید بزرگ خیزد چنانکه در هیچ بحر مثل آن یافت نشود و در نواحی
بلاد یمن جزایر بسیار است که از آنجا عنبر اشهب آرند و معادن یاقوت بود دریا
بحر گردابی عظیم است بجهت آنکه سه پاره کوه بزیران در آمده بقبال لا احد ها کثیر الاخر
عویر و للثالث لیس فیه خیر و هر کشتی که دران گرداب افتد خلاصی نیابد (نقل است)

کو جهازی بزرگ دران گرداب افتاد و چند روز در گرد دش بماند بعد ازانکه اهل
کشتی ناامید شدند و زاد ایشان نماند ماهی عظیم بیامد و گرد کشتی می گشت
ناگاه سر برآورد و یک تن را ببرد روز دیگر هم بآن وقت بازآمد و دیگری را بگرفت
و بر عادت هر روزی آمد و یک تن را می برد در میان ایشان مردی خردمند بود
این جماعت را گفت که ما را ازین مقام روی برآمدن و امید نجات نیست
بتخصیص که این چنین دشمنی پدید آمده باشد من درین باب چاره اندیشیده ام
اگر فرمان من ببرید همه برو آفرین کردند گفت اتفاق کنید که یک تن هلاک شود
و دیگران رهائی یابند شخصی گفت من خویشتن را فدا کردم پس بفرمود تا هر چه در
کشتی ابریشم بود بیاوردند رسنی محکم بتافت و بر میان آن مرد بسته بر کنار کشتی نشاند
و سر دیگر از آن رسن بر بینی کشتی استوار کرد و ماهی بیامد و آن شخص را در ربود پس
بقوت ماهی کشتی روان شد چون از گرداب بیرون آمد سر رسن را ببریدند
و بدین حیله خلاصی یافتند و درین گرداب سه میل باشد بقیاس و گویند فرعون
در همان موضع غرق شده والله اعلم بالصواب (سیوم بحر قلزم) شهری کوچک
است بر ساحل که دریا را بدان نام خوانند و بحر احمر نیز گویند بطرف شرقی
این بحر یمن و عربست و جانب غربی حبشه و بربر و بطرف شمال یثرب و تهامه
و بسوی جنوب از خط استوا بگذرد و کنار دیگرش نامعلوم بود و گفته اند که طول
این بحر مقابل لطول ربع مسکون است اما عرضش از موضع قلزم تا بلاد یمن چهار
صد و شصت فرسنگ است و درین میان چند فرسنگ باریک شده چنانکه
که عرب انرا لسان البحر گویند و درین کوهها در آب پنهان است کشتی را
ازان خطر بود و نیز گردابی هست که اگر کشتی دران افتد بدشواری خلاص
یابد و هم درین بحر محلی هست که درانجا همواره باد سخت باشد و بیشتر کشتیها را غرق

کنند مسافت این محل که بر ممر کشتی افتاده دو فرسنگ بود درین بحر جزایر بسیار
است و در بعضی جزیره سنگ مقناطیس خیزد (چهارم بحر بربر) الن لجه است
از بحر هند و جهت بطرف جنوبی جبل مندب در زمین حبشه میگذرد از آنجا بزمین بربر
تا موضعی که طول آن شصت و هشت درجه و عرض شش درجه و نیم باشد و درین
بحر موجهای عظیم خیزد برمثال کوههای بلند و در اکثر اوقات این موج باشد و جزیره
قنیلو از بلاد فرنگ درین بحر است که در عهد خلفای عباسیه بردست مسلمانان
فتح گردیده اکثری از سکنه آنجا بشرف اسلام مشرف گردیده و نام این بحر در هر محلی
بحسب عمارات سواحل باشد چنانکه از آنجا که از بحر محیط جدا شود اگر شمال اعتبار
کنند آنرا بحر اندلس خوانند بعد از ان بحر فرنگ گویند پس از ان بحر روم و اگر
طرف جنوبی اعتبار کنند در ابتدا بحر مغرب خوانند پس از ان افریقیه بعد از ان
بحر مصر پس از ان بحر شام و طول این بحر یکهزار و سیصد فرسنگ است و عرض وی
متفاوت بود در محلی که کوتاه شده تا دو سه فرسنگ باشد و نهایت پهنایش دو بست
و شصت فرسنگ است و جزایر بسیار دارد از انجمله جزیره قبروس است که در
وی کتان و سقرلات و صوف بافند و در بعضی از جزایر آن معدن مرجان باشد
که آنرا از قعر دریا برآرند و در هیچ بحر دیگر معدن مرجان نبود و چون آنرا در آب
برآرند نرم باشد و بعد از انکه هوا بروی زند از جنس سنگ گردد و دندان ماهی جو بزار
نیز درین بحر باشد (پنجم بحر اوقیانوس) که قطعه از بحر محیط است از جانب
مغرب درآمده و بلاد اقصای مغرب منتهی بساحل این بحر می شود و جزایر خالدات
که مبدا اطوال بلدان اقالیم از آنجا میگیرند درین بحر است ابتدای این بحر از خط
استوا در جانب غرب از محلی گیرند که آنرا کنار سپید آیند و در جزایر این بحر
بلاد طنجه است که بحر روم درین محل از بحر اوقیانوس بیرون می اید و همچنان میکشد

بجانب شمال مایل بمشرق تا بلاد اندلس عبور نموده میگذرد و از ربع معموره ارض
تا فاصلتی که هفتاد و یک درجه عرض آن باشد و آن موضع از غایت برودت
هوا معمور نیست و این بحر را از آنجا که بر شمالی و غربی روسیه فرنگ است بحر ظلمات
خوانند چه در آنجا نور آفتاب کمتر رسد و روزانه در نصف النهار مثل صبح صادق روشنی
بود و باقی روز و شبها ظلمت محض باشد لهذا حقیقت آن بر کسی مکشوف نگردیده
و این بحر را در شبانروزی دو بار مد و جزر باشد گویند درین بحر هزار جزیره است
معمور و غیر معمور و جزیره و هیب بزرگترین جزایر است مردم روسی در آن میباشند
و اهل فرنگ از آن مردم برده بسیار گیرند و در اطراف عالم بفروشند و درین
بحر حیوانات آبی مثل ماهی وغیره بالوان مختلف و اشکال عجیب باشند طول
این بحر یکهزار و سیصد و شصت و شش فرسنگ (ششم بحر قسطنطنیه) که از آن بحر الروم
خوانند طولش از بحر زقاق که شعبه بحر محیط است تا بقلعه اسکندریه یکهزار
و سیصد فرسنگ گفته اند و عرضش از اسکندریه تا دیار فرنگ دویست
و شصت فرسنگ و درین کنارش سیصد جزیره است و بزرگترین آنها جزیره
صقلیه است که دورش نود و پنج فرسنگ باشد در آنجا مردم بسیار باشند و دیبای
خوب بافند چنانکه دیبای رومی از آنجا مشهور است خورش ایشان از روم صرف گوشت
ماهی بود و گویند در یکی از جزایرش گوسفند صحرایی بحد وفور باشد در غایت
فربهی و مردم از جزایر و اطراف آمده صید کنند این دریا موج و آشوب از دیگر
بحرها کمتر دارد و عجایبات زیاده (هفتم بحر اسود) این بحر را بحر ازاق نیز خوانند
چه ازاق موضعی است که بر ساحلش افتاده گویند آب وی جریان دارد و صب
آن بحر روم است بعد از آنکه از استنبول میگذرد و چون کشتی از ولایت
ازاق ببحر روم روان گردد بآسانی بگذرد بجهت آنکه آب هم از آن طرف جاری است

داگر از بحر روم بجانب ازاق رود بدشواری میگذرد چه آب باستقبال می آید و
این بحر میکشد از آخرون که بر شرقی استنبول است بجانب شمال مایل بشرق
تا بشهری که انرا کنزد خوانند و این آخر بلاد استنبول است و همچنین میکشد
از کنزد بجانب مشرق تا شهر طرابزون بحدی که طول آن شصت و چهار درجه است
و نیم و عرضش چهل و شش درجه و پنجاه دقیقه و بر جانب شرقی آن شهریست که
انرا حلایان گویند و آن سرحد مملکت چنگیز خانست که بدست قبچاق شهرت دارد و شریف
ادریسی در یکی از مصنفات خود آورده که طول این بحر یکهزار و سیصد میل است و درو
شش جزیره است از انجمله جزیره بزرگست مسکون و کوهی بلند دارد که نامی
آن سنگ مرمراست و غیر ازین نیز بعضی دریاها نوشته اند که شعیب بهمین بحار را
و کعب الاحبار رضی الله عنه گوید حق سبحانه تعالی هفت بحر بدین تفصیل آفریده
است اول بحر محیط که بنطش گویند دوم قیس سیوم بحر اصم چهارم بحر مظلم
پنجم بحر مرتاس ششم بحر ساکن هفتم بحر باکی و هریکی ازین بحرها بر دیگری محیط است
کما قال الله تعالی والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ی عظیمه اینست و این دریاها که مردم
بدو رسند خلیجها است اما آن بحر جز باری تعالی ندانند که کجا است و دران بحار
من الخلایق والحیوانات ما لا یعلمها الا الله ازینجا وسعت اسمان و سر عظمت سپهر کجا
خیال توان نمود (ذکر عجایبات) بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که از اعظم
عجایبات وجود و کرامات امور حضرت انسان است چه جواهر ظاهری و باطنی تی
بی پایان و نمونه تحت و فوق ملک نمودار مکان و لامکان در ذات و صفات
او هویدا و نمایان حسن قدیم در مرات قلبش چهره جبر و جمال لایزال در دیده و
هر ریزه میر حسینی سادات فرموده × مرغابی بحر لایزالی × اما چکنم که در خیالی ×
ولیکن بعضی از امور غریبه که در معموره عالم بطریق ندرت پیدا و در کتب معتبره مذکور

و مسطور گشته علی سبیل الاجمال قلمی میگردد در کتاب هفت اقلیم آمده که در شهر چین برکه آبی است که هرگاه خواهند باران آید اسپی را در آن برکه اندازند و از اطراف احتیاط نمایند تا اسپ بیرون نرود فی الحال باران آید و تا اسپ در آن برکه باشد باران نه ایستد و چون زراعتها سیراب شود اسپ را برآورده بکشند و گوشت او در السباع و شند و در نزهة القلوب آورده که در شهر طبریه چشمه آب گرم روانست و حرارت آن آب بمرتبه ایست که تا آب سرد بدان نیامیزند استعمال نتوان کرد و بالای چشمه عمارت قدیمی است که گویند از بناهای سلیمان علیه السلام است و در آنجا صورتی از سنگ تراشیده اند که آب این چشمه از آن صورت بر می آید و منقسم میشود و دوازده بخش که هر بخشی مخصوص است بمرضی و چون صاحب مرض خود را بدان آب شوید صحت یابد باذن الله تعالی و این از نوادر چشمه های عالم است و در صور الاقالیم آمده که در مغرب زمین سفاله الزنج ریگستانی است قریب پانصد فرسنگ و در وا از کثرت گرما و بی آبی عمارت نیست و از یکجانب آن وادی ریگ روان است که بجز یک راه ندارد و بجز روز دوشنبه در آن راه نیز نتوان رفت و چون از ریگستان در آیند بشهری رسند که در و جمله زنان باشند و اگر مردی در آنجا چند روز ساکن شود از مقتضای آن آب و هوا از رجولیت بیفتد اما تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زن در آنجا نشیند حامله شود و اکثر دختر آرد و اگر احیانا پسر آرد پیش از بلوغ بمیرد و بطرفی دیگر از آن ریگ روان شهریست که اولاد یکی از سبط بنی اسرائیل ساکن اند و در کتب آمده که ایشان بعد از غرق فرعون و قبطیان از خدا تعالی درخواست کردند که ما را از میان خلق یکسو کن تا بی تشویش ترا پرستیم لطف ایزدی ایشان را بدان زمین رسانید و در ریگ رسید ایشان فرسود چنانکه در سالی یکروز بیش بدانجانب راه نبود و در روایت شاذ آمده که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم در شب اسری بدان شهر رسید و آن مردم را بدین اسلام در آورده گفته اند که آن قوم هیچکس را بر دیگری مزیت نبود و از صنایع

و حرفتها آنچه ترتیب دهند هر کس بدانچه محتاج باشد در خانه هر که باید برود دارد
مثلاً گرسنه از خانه برزگر غله آرد و برزگر از خانه آهنگر ورد و دیگر ادوات زراعة
گیرد و علی هذا القیاس رسم بیع و شرا در آنجا نباشد و قاضی و حاکم نبود و در عجائب
المخلوقات مسطور است که در موضعی از توابع مازندران چشمه ایست که در قعر او کرم بسیار است
چنین که آب از آنجا گیرند اگر یکی از آن کرمها را در زیر پای آرند فی الحال آب سبو گنده
شود و در تحفة الغرائب آورده که در نواحی جرجان چشمه ایست که گاه گاه بموجبی بسته
شود پس اهل آنجا از مرد و زن با ساز و لباس متکلف بر در آن چشمه روند و
سماع و رقص کنند همانند چشمه بگشاید و آب جاری شود و در نواحی هرات
کوهی است و بر قلهٔ آن چاهی که کننده آن معلوم نیست همواره از آن چاه بادی
عظیم بجهد چنانکه اگر سنگی گران در وی اندازند قوت باد آنرا بالا افگند بدین سبب
هیچکس از حقیقت آن مطلع نگردید در عراق عجم چشمه ایست که چون در ولایتی ملخ آید
دو مرد که مرتکب خمر و زنا نشده باشند از آن آب بردارند و در راه آن ولایت گیرند پس
مرغان سیاه در پی آن آب روند و ملخ را از آنجا دفع کنند گویند سلیمان علیه السلام این
در وقتی با ملخ شرط کرد که در زراعتها خرابی نکنند پس آن چشمه را گواه گرفت و المرغان
را مقرر کرد که بر ملخ موکل باشند این قاعده از آن روز است در شهر سباالکار
چشمه ایست که سی سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلق آب ندهد و لایزال
چنین باشد و هم در آنجا چاهی است بغایت عمیق چون مردم اطراف محتاج شوند
بر سر آن چاه روند آب طلبند پس آب بجوشد و مردم از آن کوزه و سبوها پر سازند
و چون مقصود حاصل کنند خشک گردد در صور الاقالیم نوشته که در حوالی اردستر خوره
چشمه ایست که چون مریض از آن آب خورد اگر احتیاج مسهل دارد اسهال آرد و اگر
مرض دیگر دارد شفا شود الا مرض موت در تحفة الغرائب آورده که میان بصره و اهواز رودی است که در بعضی اوقات چیزی

شکل مناره ازان بیرون می آید و آواز طبل و بوق می شنوند اما هیچکس نداند
که دران چه حکمت است در عجایب المخلوقات آمده که در ارمنیه چشمه است که هرکس
در وی نشیند اگر دمامیل و قروح در بدن دارد فی الحال دفع کند و خوردن
آبش مواد فاسده اخراج نماید در حوالی راج محل از توابع بنگاله چشمه ایست
گرم مفرط که هر مریضی چند روز متواتر در انجا غسل کند خصوص صاحب برص
و جذام اغلب است که صحت یابد جامع این اوراق آن چشمه را بچشم خود دیده
در حوالی قاهره از توابع مصر باغیست که انرا باغ فرعون گویند و در انجا
درخت بلسان است که روغن آن در اطبای عالم اعتبار و اشتهار دارد
وان درخت را تخم بسیار است ولیکن انرا بهر جائی که میکارند خواه در آن
زمین و خواه دران محلی دیگر هرگز نمی روید کس نداند که آن درخت را از
کجا آورده اند و چگونه کاشته اند و در حوالی آن باغ بناهای قدیم است
که از آثار آن چهار منار مانده است میان آکنده و هر یکی در بلندی مقدار
سی ارش و قطره قطره اب از سر مناره ها میچکد از بن سر هیچکس واقف
نشد گویند در ولایت اندلس از توابع [illegible] سنگیست بغایت خوش رنگ و صافی
هر مسافری که آنرا ببیند بی اختیار بخنده افتد چنانکه اگر از انجا دور نسازند
بمیرد و در سفیهان الشهر تاثیر ندارد و در نواحی کشمیر کوهی است بلند بر قله
کوهی دیگر و در کمر آن کوه حوضی تراشیده اند از یک لخت سنگ وان حوض
در سالی هر روز معین از هنگام صبح عرق کند و ساعت بساعت می افزاید
تا انکه وقت نصف النهار لبریز گردد و پس از زوال خشک شدن گیرد چنانکه
تا شام مطلق آب نماند و مدخل و مخرج اب در آن حوض پیدا نیست و هم
در نواحی کشمیر کوهی است که انرا سنگ سپید گویند مشحون از اقسام گل

وانواع سبزه که چشم تماشای در زیر فلک مینائی بدانگونه گلزاری کمتر دیده
باشد ولیکن هرگاه تماشائیان در انجا روند بسرگوشی سخن گویند چه اگر آواز
بلند شود فی الحال ابر پیدا گردد و برف باران عظیم بارد و راقم حروف را
در کشمیر با مشمولان انجا سیرهای مفصل دست داده است اگر عجائبات انرا
بتفصیل برنگارد کتابی جداگانه باید نگاشت خلاصه اینست که تعلق بدینجا
دارد نه بگفتن و شنیدن در ملک بنگاله نزدیک سنارگام دریائیست که اگر کشتی
نشینان در انجا شور کنند یا نقاره نوازند بادی سخت پیدا شود و البته
کشتی را غرق سازد مولف این اوراق دران دریا بارها سیر کرده (ذکر
طلسمات) در تاریخ مغرب آمده که در ولایت اندلس بیابانیست که انرا
وادی النمل گویند و مورچهای انجا هر یکی برابر سگی بود بنابران حکمای سلف
طلسمی ساخته اند بصورت مردی که بر اسپ سوار است چون مسافر دران
وادی رسد ان سوار بدست اشاره کند و از رفتن منع نماید اگر مسافر
ازان راه برگردد فبها والا مورچگان مثل سگان در وی افتند و هلاک
سازند و در مسالک الممالک و اکثری از کتب سیر آمده که حکمای اشراقیین
در روم طلسمی ساخته بودند انرا در سرای مقفل کرده و گفته بودند که تا این
طلسم سربسته باشد هیچ لشکر بیگانه درین سرزمین نتواند آمد ازین سبب
بادشاهان انجا قفلهای دیگر بر وی میزدند چون مشیت ایزدی مقتضی ان
شد که دران مملکت شعار اسلام منتشر گردد یزدجرد که آخرین بادشاه
بود در دانستن احوال ان طلسم مبالغه نمود هر چند وزرا و مشاهیر منع کردند
فائده نداد چون در بگشود تمثال چند دید بر هیأت عرب بعضی شمشیر سوار
بعضی اسپ سوار با نیزها و اتفاقا در همان سال لشکر عرب بران ملک

مسلط گردید در عجایب المخلوقات آورده که در کوه واسط غاریست و در و
شکافی و دران شکاف سواری از آهن ایستاده هرگاه دست بنی آدم
نزدیک آن سوار رسد غائب گردد چون دست باز گیرند پدید شود و اگر
در گرفتن آن مبالغه نمایند آتش ازان شکاف مشتعل گردد و تا سر که
بسیار نریزند ساکن نشود معلوم نیست که آن طلسم را چرا ساخته اند و کی
ساخته اند و هم در آنجا مسطور است که در زمین اندلس رودی است که آنرا
نهر السبت خوانند زیرا که جز روز شنبه ازان نشاید گذشت و بر کنارش مردی
از مس ساخته و بر سینه اش نوشته که ازین جا بگذرید که امکان رجوع
نباشد پس هر که بجز شنبه روز دیگر بگذرد البته ببلائی مبتلا گردد و باز نیاید
در مجمع البحرین میلی از سنگ سپید ساخته اند به بلندی صد گز و بر سران میل
صورت آدمی است و کنیسه در غایت عظمت در زیر آن میل ساخته و قبه بزرگ
در حوالی آن و پیوسته غزالی وحشی بنوبت بر سر آن قبه نشسته باشد و هر قدر
مهمانان که در آنجا خواهند رسید پیش از رسیدن ایشان آن غراب بعدد هر
یکی بانگی کند و اهل کنیسه همان قدر سر انجام ضیافت نمایند و هم در کتب آمده
که در حدود مصر بجانب مغرب ریگ روانی عظیم بوده و بدان سبب آن زمین
وسیع غیر مسکون می ماند حکما بطلسم شکل مردی مهیب از سنگ رخام ساخته
اند و آنرا چنان بحکمت بسته که ریگ روان ازان شکل نمیگذرد و معموره
که دران ریگستان احداث نموده اند آسیبی نمی تواند رسانید در تاریخ
مغربی مذکور است که در شهر عین الجن از نواحی مصر بفرمان سلیمان
علیه السلام مناره ساخته اند مربع از سنگ رخام در بلندی زیاده
از صد گز و بر سر مناره شکل آدمی است بکی بزرگ دو که چکید لایزال

از انها اب می چکید و در حوضی که پایان اوست جمع می شود و چون در انجا قطعا
جوی دکار نیست مردم شهر از ان حوض آب خورند و در نزهت القلوب
آورده که در مدینة النحاس قلعه ایست بی در بغایت بلند و مستحکم که بانی
آن معلوم نیست یکی از خلفای بنی امیه خواست که بر حقیقت آن مطلع گردد
بدانجا رفت از اندرون قلعه غوغای مردم می شنید اما از غایت استحکام درامدن
در حصار میسر نبود و بر گرد بجیله و دلاری بر سر دیوار فرستاد قهقهه زد و در
حصار افتاد پس شخصی را مال بسیار پذیرفت و نردبانی ساختند برابر دیوار
و آن مرد را ریسمانی دراز بر میان بسته بران نردبان فرستاد و چون
در حصار نگریست قهقهه زد و خواست که در حصار افتد ریسمان بکشیدند
آن مرد دو پاره شد نیمی که بر ریسمان بسته بودند بیرون ماند و اصلا حال
آن طلسم معلوم نشد حقیقه ذخمهٔ نوشیروان و طلسماتی که در انجا ساخته اند
داستانی دراز است چنانکه قد ما دران باب رساله جداگانه مرقوم نموده
اند اما دو طلسم در انجا بغایت نادر است اول انکه در صحن ذخمهٔ مذکور که بر قله
کوهی عظیم از نواحی مداین واقعست چهار سوار مسلح با شمشیرهای برهنه ساخته
اند که هرگاه شخصی در مقابل اید بامیتی قوی بروی حمله نمایند دوم انکه چهار
شمشیر بر دروازه ذخمهٔ اویزان است شب و روز امد شد دارد بنوعی
که هر کس در برابر آید دو پاره شود اما مامون الرشید از خلفای عباسی
بهدایت پیر مردی که خدمت ذخمه بانی داشت دفعیه ان طلسمات می
داشت دران ذخمه رفت دید که آن پادشاه عادل شکل نرد با بر تخت
مرصع نشسته و جمله اعضایش سالم مگر لباس که بنابر کهنگی جابجا ریخته
بود و مامون لباس تازه در وی پوشانید و باقسام عطریات معطر ساخت

درین اثنا دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی از طلاست چون انرا
ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر اخر الزمان بزیارت
ما اید و ما را الباس تازه پوشاند و معطر سازد و لیکن چون دران هنگام جان
در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه باید قیام نتوانم فرمود اما در پهلوی
این دخمه فلانجا سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده ایم آن گنجها را
در تصرف آرد و ما را معذور دارد و مامون ان گنجها بگرفت گویند که دولت
بنی عباس از همان خزانه بود در تفسیر بحر المواج آمده که حکما در تختگاه نمرود
هفت طلسم ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبردی (اول) صورت
بطی بود از سنگ برلب حوضی بیرون شهر ساخته که چون بیگانه قصد
درامدن ان شهر کردی ان بط بانگ براوردی و شهریان از حال وی
متفحص شدندی (دوم) طبلی که هرکس را چیزی گم شدی دست بران
طبل زدی او از برامدی و دزد در نشان دادی (سوم) آئینه که هرکس
را دوستی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی در هر سال یکروز معین درو
نگریستی بر حال آن غریب مطلع شدی (چهارم) حوضی که در سالی
یکروز نمرود برکنارش طرح جشن انداختی و هرکس از مشروبات مثل خمر
و گلاب و سرکه و شیر دران ریختی همه مخلوط شدی و چون قدحی از ان
پر می کرد هر چه انداخته بود همان در قدح می آمد (پنجم) غدیری بر اطرافش
صورت بلادی که در حکم نمرود بود نقش کرده پس اهالی هر بلده که نافرمانی
می کردند جوئی از ان غدیر بر صورت ان بلده روانه کردی دران سال
آن شهر غرق شدی (ششم) درختی بر سر بارگاه نمرود نشانده بود
که از پس و پیش هر قدر مردم جمع شدندی همه را سایه دادی (هفتم)

صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع درآمدن حیات وعقارب وپشه وکیک بود با وجود این چنین حکما وآن همه تسلط ودولتی که بغضب گرفتار شده بود چون سخط جباری نازل گردید با پشه بسر نیامد در زخم ان هلاک گردید هو الله الذی لا اله الا هو العظمته والکبریا الاله × کجا شی ای هوس نزد در دنیا × بیرون جانکنی سر در دنیا × چه کوری این قدر در حاجت افکند × که بهر دیگران جان باید کند × نمودت فرصت عمر شرار است × نفس تا می کشی آیینه تار است

(ذکر عجایبات بحری) اگرچه حقیقت بحر نامعلوم است وعلم کس بدان محیط نشده چه حضرت امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه روایت کند از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که فرموده ان الله تعالی خلق فی الارض الف امة ستمائة منها فی البحر واربعمائة فی البر اما مجملی از آنچه به نظر انسان درآمده ودر کتب مسطور گشته بر سبیل انتخاب یاد کنیم والعهدة علی الرواة در عجایب المخلوقات نوشته که در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون می اید ودر صحرا چرا می کند از دهانش آتش می جهد چنانکه حوالی چراگاه بسوزد وهم در انجا امده که در عهد واثق خلیفه عباسی شخصی شکار در یا رفت ماهی بزرگ بدام افتاد چون شکم او را پاره کردند زنی صاحب جمال برامد وبر دو دست بر روی میزد ونوحه می کرد وموی میکند وبعد از زمانی بمرد ودر مسالک الممالک گوید در بحر هند ماهی باشد طولش بیست گز ودر شکم آن ماهی دیگر ودر ان ماهی نیز ماهی دیگر همچنین تا چهار ماهی در شکم یکدیگر می باشد وهم در آن بحر نوعی سنگ پشت پیدا شد ودرازیش بیست گز وزاینده بود ودر شیر دهد واز پوست او ساحل نشینان سپر میسازند بغایت مستحکم می شود وگویند در بحر ماهی باشد بر هیئت شتر که هیزاید ودر شیر میدهد ودر عجایب المخلوقات گوید در بحر

در بحر هند سرطانیست که نادر است از گوشت بود و چون برارند سنگ شود و هم
در آنجا مذکور است که وقتی ماهی بدام پادشاهی افتاد که از پشت او زنی تا کمر برآمده
بود در غایت حسن و جمال با موهای دراز ولیکن چون ماهی بمرد او نیز درگذشت
در تاریخ روضة الصفا مذکور است که وقتی سلیمان علیه السلام خواست که تمامی
مخلوقات را ضیافت کند بفرمود تا اقسام خوردنی مهیا نمایند پس دیوان بگرد عالم
برآمدند و در مدت دو ماه از حبوبات و غیر ذلک تودها برابر کوهها برآوردند روزی
سلیمان علیه السلام بر لب دریائی که این ذخیره بران گرد آمده بعد از ادای دوگانه
مناجات کرد که الهی مخلوقات را در ضیافت خانه من حاضر ساز فی الحال دریا بجنبش
درآمد و جانوری عظیم الجثه از آنجا سر برآورد و دهن وا کرد و دیوان از هر قسم
غذا که در حلقش میریختند فرو می برد و باز دهان می کشاد تا آنکه از آن انبارها
هیچ نماند پس بزبان فصیح گفت یا سلیمان امروز قوت مرا حق سبحانه تعالی
بتو حواله نموده است و من هنوز نیم سیرم تتمه قوت مرا بکجا می سپاری سلیمان
علیه السلام بعد از ادای شرایط استغفار بر عجز خویش و قدرت حق اعتراف
نمود و آن حیوان باب در آمد این بود ذکر عجائبات عالم بطریق اجمال نه علی
سبیل التفصیل اگر در هر ذره ظهوری و در هر ظهوری عالمی و در هر عالمی غرایبی
و در هر غرایبی عجائبی دیگر است چه صاحب بصیرت را در هر خس و خاری و در هر
گل و گلزاری صفات حق در نظر بلکه ذات او جلوه گر نماید از این جاست
که دیده وری فرموده ؎ صد جلوه بهر ظهور داری ؎ حیران شده ام کرا پرستم
(عقده) حکما تمامی زمین را ربع مسکون گفته اند اما جامع این اوراق درین جا
تردد دارد که اب و خاک را با این همه وسعت حصه های متساوی نمودن بکدام
دلیل خواهد بود چه بر همه کس ظاهر است که دریای محیط را کناره و دم ناپیداست

دبا انکه پادشاهی مثل سکندر ذوالقرنین با انهمه حکماء یونان که همراه داشت
هرچند تلاشها کرد و جهازها فرستاد مطلقا خبری ازان کنار نیافت
و ایضا در حقیقت زمین نوشته اند که دریای محیط بگرد اکثری ازان در آمده
است الا در جنوب مغرب و شمال مشرق هیچکس بدریا نرسید چه بنابر بخارات
کثیفه و جبال شامخه و اشجار متراکمه و کریوه و مغاک پی هم ادمی را عبور بران
دوست میسر نیامده ولیکن از قیاس و تخمین گویند که دران حدود هم دریا
خواهد بود و همچنین از حقیقت ظلمات کسی اگاه نگردیده که در انجا آب و خاک
چه مقدار بوده باشد درین صورت زمین نیز غیر معلومة الاحوال است پس ازین
دو چیز نامعلوم را چهار حصه مساوی نمودی و از ان جمله زمین را یک حصه
قرار دادن چه معنی داشته باشد و حال انکه حکما نیز بنابر انکه در اقالیم سبعه
محصور بودند برین قول حجتی قطعی ندارند لحافظ الشیرازی قدس سره * حدیث
از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو * که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
* سبحان الذی عنده خزاین الحکم و العلوم و ماینزلها علی الناس الا بقدر معلوم

(میرزا محمد افضل سرخوش برلاس بدخشانی) از مغولان عبدالله خانی است
و در موزونان بخوشگوئی و نیکو بیانی مشهور راقم حروف را بادی صحبت
اتفاق نیفتاده و این چند بیت از ردی سفینهٔ متخلصش که نزد اشناسے
بنظر در آمده بود قلمی گردید * بهم باید چو گل از خندهٔ شادی دهان ما * چه
خوش نامی بر آید الله الله از زبان ما * فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی
شده * بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما * به بیتابی بود چون برق
ما را زندگی سرخوش * بهتیا شد دشمن جانی بجز آرام جان ما (وله) تجلی کرد
تا حسن تو در زیر نقاب اینجا * سراپا کاسه دریوزه گشته افتاب اینجا

شبنم خط شکنبش بکرد پیچیده در گلشن * که بوی گل نفس دزدیده چون گرد کتاب
اینجا * چنان بگداخت شرم جلوه حسن تو گلشن را * که میگردد رگ گل همچو خس
در روی آب اینجا * که پردازد بسوز سینه ام در بزم او سر خوشی * مگر ابلی زند
بر آتشم اشک کباب اینجا (وله) کجا شوریده حسن ترا حاجت به تسخیر است *
که همچون کاکلت از پیچ و تاب خود به زنجیر است * نوای دیگر است از شور شیم
ساز جفا کیش را * خروش سینهٔ افگار او از پر تیر است * بود لی تا بهم آینه
ردار زنگ بیدادش * بجوش غلطیدن زنجیر موج آب شمشیر است * نشستن
بدر میخانه قدر سر خوشی افزاید * که اینجا خواب پا را دولت بیدار تعبیر
است (وله) صد شکستم بدل زخنک خود است * شیشه ام همچو غنچه مینک
خود است * حسن تمکین ناز افزاید * پای گل در حنا ز رنگ خود است * نیم
کامست راه کعبهٔ وصل * دوری ما ز عذر لنگ خود است (وله) باز از حسنت
نگه را سر بدامان گلست * چشم ما چون شبنم از روی تو مهمان گلست * با ظهور
حسن جوشد بیقراریهای عشق * پیچ و تاب بلبلان گرداب طوفان گلست
شورش عاشق بود آیینه دار جوش حسن * او مرغان چمن دود چراغان
گلست * (شیخ محمد عابد انصاری) بالفعل در شاه جهان آباد بخوشگوئے
معروف است ولیکن راقم حروف را باوی تعارف دست نداده این چند
بیت از دیوانش قلمی گردید نظم بزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم
* ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرهن کردم * ز شوق نکهت زلفت که دیدم بی
اختیاریها * خطا کردم اگر در دل تمنائی ختن کردم * ز لطف و عارض و
چشم و قد و اندام زیبایت * تماشائی گل دل سیر سرو و یاسمن کردم * چو
تو با غیر بزم آراستی شب من هم از غیرت * باه و ناله و فریاد و زاری انجمن

کردم (وله) تا شد ز خال عارض او تازه داغ ما * چون لاله داغدار دمد
گل بباغ ما * در کوی نیستی همه تن خاک گشته ایم * بیچاره آنکسی که بجوید
سراغ ما * ما ز آتش دگر حسن این خانه سوختیم * پروانه رم کند ز فروغ چراغ ما

(احمد عبرت) از رباب نواز است و زبان فصاحت ترجمانش زخمهٔ اوتار
بیان نغمات رباب فکرش همه بر قانون خیال و ترنم طنبور ذکرش از سوز عشق
مالامال مضراب قلمش تار سر رشتهٔ سخنوری با هزاران تر زبانی و نازک خیالی
نواخته و صریر خامه اش بکلبانگ تازه آهنگی شور در کارگاه شیرین ادای درانداخته
رود و بربط همتش پیوسته بر شاهین بی پروائی و استغنا است و نغمه چنگ
طبعش همواره از کمانچه چنگ شاهین حرص و از جدا با فن مطربی بغایت
خوشگو و سخن پیرا ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء (رباعی) هم نیز ابنای دنیا
او شکر گوش * هم پاکی گفتهای او گوهر گوش * از سوز ترانه و شکر ریزی
شعر * هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش * ساکن شاه جهان آباد است
و از فیض طبع میرزا عبدالقادر بیدل بهره وافر برداشته و شعرش پهلو بخیال
میرزا ازین جاست که در پهلوی دگر خیال بندان قلمی گردید ولیکن بنابر
پاس مراتب در سلک آن عزیزان منسلک گردانیدن مناسب ندید در
اوائل فکر مفتون تخلص می کرد بعد ازان باشاره میرزا عبدالقادر بیدل
لفظ عبرت مقرر نمود و درین جا مزیست که عقده آنرا بجز باریک بینان
موشکاف نتوانند گشود (من ترشحاته) مقام دل که اندازهٔ وی را نیست
راه آنجا * نظر در دیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا * همین احسان
بس است از گریهای بی اثر ما را * که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا
* غبار کوی او شد سرمهٔ چشم عشقبازان را * بحسرت لبکه سودم *

جبهه بخت سیاه اینجا × باد ترکش خاک که شد سیراب اشک من ×
چو مژگانش بگرد سرمه می بالد نگاه اینجا × نکه کرم است حسن نازک ادا رنگ
می بازد × توان با حیرت آیینه گشتن عذرخواه اینجا × بد شنی کز نگاهت
صید بی تابی شدم عبرت × تغافل دارد از چشم غزالان دامگاه اینجا (وله)
زهی آشفته سودای قدت سرو و صنوبرها × بشوق خواب نازت رفته از
خود گل به بسترها × تحیر آنقدر گل می کند از نامه شوقم × که می جوشد پر طاوسها
از بال کبوترها × چو بوی غنچه زیر اسمان خواب فراغت کو × بیک مژگان
زدن برهم شکستم قفل این درها × ز آه شعله پرور دم اگر دودی به بحر افتد ×
رود چون اشک از چشم صدفها آب گوهرها × نوای معنی از گوشش جهان بیگانه
میگردد × اگر کلکم زند زخمه بهر تار سطرها × به بزم بیخودی پروانه حسرت
تماشاییم × که از شمع خیال او بر آتش می زنم پرها × لب لعل که آتش میزند
بر سینه‌ام عبرت × بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها (وله) بسر دارد
چه حیرت‌ها که گل کرد از خیال من × تو تا آئی ببزمم رفتم از خود وای حال
من × دوئی را نیست ره در خلوت راز صفا کیشان × نگاه دیده آیینه
می گردد مثال من × نگاهی می دهد لذت بدل از معنی صافم × ز راه دیده
بیغش می توان خوردن زلال من × (وله) غبار کوی تو تا در نظر نمی باشد
× نگاه را مژه ام بال دیگر نمی باشد × نمی توان بهوس یافت فیض کسب
کمال × که رشته گشتن گهر نمی باشد × جهت تمیز ندارد بسجده گاه حضور
× بکعبه قبله نما معتبر نمی باشد (وله) گاه ممنون سرم گاه بپا میسازم × تا بدانی
که براه تو چها می سازم × والی ملک عدم کز نظر فیض جنون × خاک ویرانه بسر تا
هما میسازم × لخت لخت دلمن جلوه نازی دارد × شیشه میشکنم آیینها میسازم ×

هر کجا بیخبر افتم روم اندر کویش × سجده می کنم و قبله نمای سازم (وله) گر نگاهش
بغلط سوی بیابان افتد × سر به خون گردد و از چشم غزالان افتد × همچو سنبل
بدمد صد دل آشفته ز خاک × هر کجا سایهٔ آن زلف پریشان افتد × این غزل
در جواب شیخ ناصر علی گفته و غزل شیخ نیز در ذکرش مرقوم است باید که صاحب
نظران قافیه بر دو غزل را از روی معنی ملاحظه فرمایند × بوادی تو که واماندگان
ولتنگ اند × ز اشک خویش روان همچو چشمهٔ سنگ اند × جهانیان چه قدر
محو صورت افتادند × همه ز منزل معنی هزار فرسنگ اند × تبسم تو بخون
گشتنم مهیا کرد × دل من و لب لعل تو شیشه و سنگ اند × بفقید هوش
بیفتند وحشیان جنون × اگرچه جمله شرارند فارغ از سنگ اند × جمال کس
چه حالیست با تو سنجیدن × بیک که تو بئی دیگران چو پاسنگ اند × نسبت
چو گل این غنچه را چه خون که نکرد × دل من و لب لعل تو شیشه و سنگ اند
× نسب بسنگ رسد کر فسرده طبعان را × بعرض حوصله چون طبع خویش
بی سنگ اند × علو مرتبه عبرت از حصول عزلتها ست × وگرنه قطرهٔ دگوهر
شرار یک سنگ اند (وله) تمنا بسملم بیتابی دل حیرت وحوی من × بذیر خنجر
نازش طپیدن آرزوی من × ندارد مثل من پیر خرابات جنون من ×
فلک پیمانه ما سرشاری کرد از سبوئی من × فغان تیره روزان نا امیدیها
اثر دارد × بدوست بخت و از دود ناله شد طوق گلوی من × نهال دردم
و در تنگنائی غم بود جایم × دو اندر ریشه در خاک مذلتها نموی من × ندانم و چشمم
با حیرت اما این قدر دانم × که از خود می روم تا آن صنم آید بسوی من ×
گر از ملک سخن نزد گوشش رحلت سعدی و خسرو × قبول فیض بیدل باد
یارب گفتگوی من × براه معصیت بس بیخبر افتاده ام عبرت × مگر خجلت

نشاند قطره ای بر روی من × (ولہ) رہ نیست دوی را بصفا خانۂ عالم × باشد
نگہ دیدہ آئینہ مثالم × بردار از دل من زنگ ہوس زخم خدنگش × سنگ ستم
آئینہ نما کرد سفالم × ہر حلقۂ اسم دہن نافہ کشاید × چون طرہ مشکین تو ابجد الم
× عمرم ہمہ در یک نگہ ناز تمام است × ای گردش چشم تو شمار مہ و سالم × عبرتہ
ز عروج آدم اختر نہ خاک × در اوج شرف بود نہان جاہ دو عالم × در جواب
محمد عابد گفتہ دار از روی بیش بردہ × پر نور شد ز شعلۂ غم چشم داغ ما × در آتش
آب یافت در شب چراغ ما × ساقی تو جلوہ کن دلیس عیش نفت ماست × پری
شود دگر دشس رنگین ایاغ ما × عاشق برنگ زر ز خود اسراف میکند × سودای
زر و سیم نبود در دماغ ما × عبرت بیاد آن نگہ از خویش رفتہ ایم × یا لی گم چشم
غزالان سراغ ما × (ولہ شکستہ بحر) بخیال وصل تو ای پری چقدر بہار جنون
شدم × کہ چو غنچہ تا نفسی زدم ز نسیم شوق تو خون شدم × خبری ندا شتم
از دل از الم فراق تو بی وفا × خجلم ز کار خود این زمان کہ اسیر دام تو چون
شدم × طپشی نماند بیال شوق دگداخت طاقت بیوج من × چہ عجب حباب
اگر گیستہ نفسی زبسکہ زبون شدم × چہ شود ز زاری نیم شب بلا می
بنیفتد کسی × بدلش نکردم اثر بی ہمہ گرچہ بنالہ فسون شدم × طلسم حیرت
من بہ بین و مپرس از غم خستہ تم × نگہم گرہ شدم آنقدر کہ ز قید دیدہ برون شدم
نرسد بعالم شوق من ز ہوس چہ قیس و چہ کوہکن × من ہر زہ تاز رہ طلب بجنون
ز جملہ فزون شدم × دل عبرت آئینہ دار جلوہ نشد اگرچہ من از غمش × ہمہ خون
شدم ہمہ خون شدم ہمہ خون شدم ہمہ خون شدم × ذکر بعضی از نازک
خیالان و خیال بندان کرام مرد و زرد عرصہ ہندوستان کوس بلند آوازگی
ہمیزنند و زادہ طبع آنہا را مستعدان ایران و توران دست بدست می برند

(شمع انجمن هوشمندی شیخ ناصر علی) طایر بلند پرواز فکرش با نسر طایر هم آشیانست
و همای رفعت گرای طبعش از ریزه چینی برگزیدان قلمی که بطراوت دریای سخن
طراز لبش رطب اللسان گردد نال او رشته ایست که دسته بندی گلهای
معنی را سزاوار آید و زبانی که از بیان پایهٔ استعدادش عذب البیان شود
رگهای آن از تاریست که شیرازه اجزای باریک بینی را لائق افتد کمیت قلم را
اگر در اظهار رنگینی کلامش جولانی عرصهٔ قرطاس نمایند آیینه صفحهٔ کاغذ چهرهٔ
از رنگ معانی شود و اگر در وادی ادای نازک بیانیهای او دام به نخچیر مقصود
گردند غزال مضمون بر جسته چون آهوی وحشی در نظر با سرمهٔ حیرت و نارسائی
کشد * گلشنی از رشتهٔ تفکر او * آسمان پایه آستان سخن * لالهٔ طبعش از طراوت
بست * آب سبزی ارغوان سخن * آفتابی نگردی از رأیش * ماه تابانی
شدی گلستان سخن * گشته از خامهٔ شکسته نویس * مومیائی در استخوان سخن
* مولدش سرهند است و هم در آنجا نشو و نما یافته از بس کم اختلاطیها
خانهٔ آتشش نمونهٔ آشیان عنقاست و از فرط استغنا و توکل نوالهٔ آتش
حوالهٔ مطبخ تقدیر بود لی چند گاهی این مسافر گذرگاه هستی بحسب قسمت در
شهر سرهند مقیم گشته بود با شیخ ناصر علی صحبتهای میداد به تقریبی چند بود
ملاقات اتفاق افتاده و در همان ایام تعریف وی که بالا مرقوم گردید بر زبان
قلم آمده بود لهذا رقعهٔ ملوسی الیه نوشته با فقرات مذکوره فرستاد و شیخ
جواب نوشت درین مقام آن هر دو رقعه را بر سبیل یادگار زینت بخش
می گرداند (رقعهٔ مولف این اوراق بشیخ ناصر علی) همواره ز تفکیر شاهد مقصود
در جرعه‌های باده عافیت و بهبود باشند میداند که سراغ آن محمل آرای
سفر در وطن از کدام راه یافته پی برده استفسار نماید گر خاطر دوا ...

منزل را در هوای دریافت آن بلبل پرواز اوج نازک‌خیالی بعالم بالا کشند
و لیکن کجا نیروی رسیدگی و کو طاقت همسری است لهذا به پردهٔ اعتراف برای
نارسائی کشیده توسل بزبان بی زبانی می کند یعنی مکنون ضمیر را بزبان قلم
می سپارد که مخموران شراب دیدار را در سراب انتظار داشتن آیین کجاست
و پابندان سلسلهٔ محبت را وقف تغافل کردن رسم کدام شهر آتش ز هجرت
بنوعی جگر خسته‌ام × که مصداق این بیت برجسته‌ام × بران ناتوان صید
بیداد رفت × که در دام از یاد صیاد رفت × گویا مشق وحشت از طالبان دیدار
بر ورق پردهٔ چشم آهو می کنند یا پردهٔ تغافل از نرگس زار دیدهٔ مهوشان
بر میدارند نام آشنایان قدیم بر پر عنقا نوشتن از آن همای اوج سعادت
دور است و در مطالعهٔ لطائف خدیو آن جریده را چون تقویم پارین و فرد باطل
انگاشتن از آن سر دفتر ملک آگاهی بسیار بعید تر دیست که زبان قلم چون پای
کاتب از پس تفحص نیافتن مقصود بستوه آید بلکه بتصور نامحرمیت خود مرکب
را سرمهٔ گلوی خویش ساخته ختم مدعا بدین بیت نماید × ز حد شوق دیدار دارم
زیاد × دلم زخمی لن ترانی مباد × چند سطری در توصیف طبع فیاض آن
روشنگر آیینه لفظ و معنی نوشته بود بخدمت ارسال داشته اگر پسند حضار
مجلس افتد برخی از واردات فکر بلند در وجه صله آنش عنایت فرمایند که با سطور
مذکوره در سفینه ثبت نماید × باغی از بود از آن گل طبقی × گر نیرزم بکتابی
ورقی (جوابی که شیخ ناصر علی نوشته) مکتوب آن گرامی قدر آفرین بی کمالان
سرمایهٔ افتخار این از همه عاجز غافل گردید ظاهرا سه ماه متصل می گذرد که
نیازمند شما فرصت چشم وا کردنی ندارد که حوادث ناگوار در قید کشیده است
و سوانح ناملایم کرم از پی هم رسیدن اند × دلی غم دیده دارم مپرس از گرد

گلفشانها × صدا در گلو چون رگ مانده از سنگینی آهش × الحمدلله علی ذلک
اگر اندکی از معراج دولت و کمال فرود آیند و سری به تیمار خاک نشینان کشند
بحتمل که متمناسی خاطرها بظهور پیوندد اسی حصل فقیر درین ایام از نوشتن و خواندن
فارغم و بانده بی پایان واصل (مصراع) زیاده ازین چه نویسم که اب شد
نفسم (من عالم خیاله) تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد × تجلی
سنگ برقی که آتش آب می گردد × دلی در سینه دارم از کتان یک پرده
نازکتر × که بر زخمش نمک تا میزنم مهتاب می گردد × نیاز عالمی را قبلهٔ چون از
میان رفتی × تهی از خویشتن هر کس که شد محراب می گردد × نمود آرزو از
سینهٔ عاشق نمی آید × درین آیینه تمثال از حرارت آب می گردد × علی
از شوخی طرز سخن آراجها دارم × که تا بر گوش حاسد می خورد سیماب میگردد
(وله) امشب که بیتو بزم طرب بیرنگ بود × رنگی که باز گشت بدل زخم سنگ
بود × در دل طپش ز جوشش خیال تو ره نیافت × آیینه شد چراغ که کاشانه
تنگ بود × کو در رهت برنگ شفق نوح بسمل است × امروز با دل که خیالت
بجنگ بود × تا آسمان زدیده قربانیان پراست × با آنکه عشق را به کمان یک
خدنگ بود (وله) ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را × که باشد صافی
آیینه شبنم آفتابش را × نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش × بود حکم پری
در شیشه ها رنگ شراب اش را × بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
× کدامی بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را × درین صحرا کدامی تشنه لب جان
داد حیرانم × که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را × بمحشر حرف بی صوت
است او از شهید آتش × شنیده ام که داد این سرمه چشم نیم خوابش را × ندانم
دل شهید کیست لیکن این قدر دانم × که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را ×

بایں شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید × با بیانی می نویسم تا که میگوید جواب اشعارها
(وله) مرا صبا در رعنا جلوه طبعیه هوس دارد × که چون طاوس سراپا همه رنگی قفس دارد ×
غبار هستی پروانه محو سوختنها شد × چراغ او هنوز آیینه در پیش نفس دارد ×
زرنگ نامی طراز و کاروانها شهرت عنقا × خموشی چون نمی آید برون از دو شور
جرس دارد × هوای گلشن هستی شکستن بر نمی تابد × نصیب غنچه خندیدن نباشد
تا نفس دارد × (وله) حلقه زد مشرب رندی در دل وا کردیم × قطره حوصله پیمانه
دریا کردیم × حاصلی ظلمت شب جز دل بیدار نداشت × گهری بود درین گرد که پیدا
کردیم × سخن هیچ بیانش دیگر بخشید × باده از آتش این سنگ مینا کردیم ×
زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت × ما و یک سینه خالی که تمنا کردیم × شمع
این بزم به کیفیت دل سوخته اند × جلوه هستی پروانه تماشا کردیم × بوی گل
زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد × پرده در چمن از باد نو بالا کردیم (وله) می
گنجم به پیراهن عبارم بعریانی × جنونی کرده رعنا نه شهری نی بیابانی × طلسم
سوز دل بر بال مرغ نامه بستم × کف خاکستری دارم بتاراج پرافشانی ×
چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند اجزایش × دلی گم کرده ام بر هر کف خاک
و از پریشانی × نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمی باشد × شب و روز است
در ویرانه ام یک جسم قربانی × گل رسوایم از عصمت یوسف چمن دارد × چو ما
تو بود پیراهنم در زیر عریانی × (وله) بی تو در چشمم نگه دودی بود در روزنی ×
مردمک فانوس شمع گشته در پیراهنی × پرتو خورشید نایاب کرد جولان منستا ×
همچو صبح افشانده ام از رنگ هستی دامنی × از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد ×
وحشتی در دام با خاکیست در پرویزنی × ای زبان صحرا جوابی ناله ما بیدلی ×
کز غم مجنون هنوز این جاست باقی شیونی (بیشه) در تب از کم حرفی

لعل تنگ جوش توام × من کباب آتش بسیار خاموش توام × گل بجیب مهر میزد
شکستن های ماه × انقدر گز خویشتن رفتم در آغوش توام × شوق قمری شوخی چشم پری
با من کشد × این قدر دیوانه سرو قبا پوش توام × (رسنه) هر که آمد در جهان دایم پشیمان
بوده است × موج این دریای بی نم دست برهم سوده است × تا صبا افسانهٔ چشم
تو در گلزار گفت × شهپر مرغ چمن مژگان خواب آلوده است × در حصار امن دارد
فیض بی برگی مرا × ایمن از صیاد مرغ بال و پر گشوده است (وله) بشمار نفس از
خویش خبردار شدیم × تا چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم × بال رعنائی ما
فیض هوای نگرفت × همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم × ساز بیرنگی ما
بر آهنگ قدیم × گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم × پاکی زادهٔ دامان
تر ماست هنوز × گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم × آفتابی ز کمین دل
ما جلوه نمود × همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم (وله) سوختن زخمیست
پنهان در دل رنجور ما × همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما × قدر ما از
بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند × چرخ ناپیداست در گرد شب دیجور ما ×
حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود × سینه از جیب تجلی میکشاید طور ما ×
ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است × شورها در پرده دارد نغمهٔ طنبور ما ×
(وله) منعم کوی تو سختی کشان دل تنگ اند × رگ ناله که بخشند فاش آتش سنگ اند
ملایمت ز تنک مشربی گریختن است × که شیشه ها چو در انداختی بهم سنگ اند
شکر لبان دل بیرحم در کمین دارند × نهان ماز بردن لعل و از درون سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد × وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند
اند × ز خامی ثمر نونهال شکوه مکن × که پختگان همه بد شکست خود سنگ اند
چون شیخ ناصر علی غزلی که در صدر مرقوم گردید بکیفیت در شاه جهان آباد

آوازه درانداخت که هر کس این غزل را جواب تواند رسانید اگر در ملک سخن
دعوی خدائی کند من بوی ایمان می آرم از اتفاقات هیچ یکی از موزونان لب
بجواب نکشاد مگر احمد عبرت باشاره میرزا عبدالقادر بیدل غزلی که در اشعارش
مرقوم است بگفت و شیخ بعد از استماع آن سکوت ورزید (وله) شب که از کیفیت
می برق جنبشش تاب داشت × از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
× رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند × شاخ گل را خجلت از موج عرق
سیراب داشت × نقش و نیا در دل بیطاقتم صورت نه بست × آب در آئینه ام
خاصیت سیماب داشت × شب که برق غیرتش می زد بروی حرف صوت ×
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت (وله) بمحفلی که حریفان ز باد حق مستند
× نفس ز دوی چو آئینه بر تو در بستند × زمین خانهٔ آئینه هشت چرخ بلند × فتادگی
بکف آور که سرکشان پستند × جماعتی که تمنای وصل او کردند × بغل کشاده چو برق
از کنار خود جستند × ز دست و خانهٔ نقاش عشق بیخبری × وگرنه ذره و خورشید
هر دو یک دستند × شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق × دلی بآئینه پهلو نزد که
نشکستند (وله) دل زخمی یک بادیه خار است ببینید × تا آن مژه مشغول چه کار
است ببینید × ذرات جهان آئینه جلوه یارند × یک صید بصد دام شکار است
ببینید × بی نکهت پیراهن او جیب نسیمی × در قافلهٔ ناله چه تار است ببینید ×
این سبزه که لبریز لطافت چمن اوست × هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید × خون
گشت علی سینه ام از مصرع صائب × در پیرهن غنچه چه خار است ببینید ×
(وله) نمی رسد ز جفای فلک شکست بحالم × گرم بکوه زنی چون صدا بخویش
ببالم × بخاکدان جهان الغنم قرار نگیرد × چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم ×
(وله) نفس شماری صحبت ز پرده سازم × بود گسستن تار وجود آوازم ×

ندرو بخشید بالم هوائی دوانند × نگردید پر توفیق چنگل بازم × ادب زگلشن وصل
تو منع شوخیم کرد × درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم × قبول عام بیت دهر
سد راهم نیست × علی بشوخی ادراک خویش می نازم (وله) جست خواب از دیده
ام مژگان بحیرت بازماند × انقدر رم کرد این آهو که وحشت بازماند × خاک شد
منصور و فریاد انا الحق کم نشد × سوخت این نی بر لب نائی همان آوازماند × رفت
دل جائی که اگاهی در انجا پر نزد × آشیان شد بال واز همراهی پروازماند ×
ماند و فغان کردیم پرواز ای علی × ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند ×
(وله) باز از آغوش دل می جوشد دود دم هنوز × صد تجلی ساقی بزم است و محرومم
هنوز × نیست بی رنگ جگر مژگان این چشم سفید × می تراود خون گل از پیش
زنبورم هنوز × با دل پیمانه ربز لاله از جام منست × کو چه کرد ریشه تا گلست انگورم
هنوز × رفت کرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح × خاک بر سر میفشاند
شام دیجورم هنوز (وله) بحسن خلق توان ریخت رنگ تصویرم × چو بوی
گل نفسی میکشد نه بخیرم × حریف وحشتم اندیشه مصور نیست × مگر کشند ز رنگ
پریده تصویرم × ز خار خار محبت دگر چه می پرسی × بسینه است دل چاک
پنجه شیرم (وله) از بسکه سنگ تفرقه با در سراغ ماست × چون شیشه شکسته
فروغ چراغ ماست × جان میدهیم و درد جگر سوز می خوریم × چون شیشه قنیله
نفس صرف داغ ماست × رنگ پریده است گل بوستان عشق × بیرون
شدن ز خویش تماشای باغ ماست (وله) محبت جاده دارد نهان در
خلوت دلها × چو تار سبحه کم گردد این ره زیر منزلها × تو چون ساقی شوی
در وی تنگ ظرفی شیشه ها × نه قدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها × تو ره از
کثرت اسباب بر خود تنگ می سازی × حریفان همچو بوی گل تهی کردند

محملها (وله) شکست رنگ هستی کرده تعمیر بر دوشم × برنگ ماه نو خالیست جای خود
در آغوشم × بهر خلوت که رفتم خویشتن را یافتم آنجا × چو می در هر سری طوفان نکرد
می کند جوشم × ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد × شکست رنگ دل کلبانگ
منصور است در گوشم (وله) هستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا × آمد و رفت نفس زیر و
زبر کرد مرا × یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود × بی خودی آمد و یکبار خبر کرد مرا ×
آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند × گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا × (فرشته
خوی صاحبدل میرزا عبدالقادر بیدل) زلال فکرش در صدف گوشها نیسانی
میکند و سحاب سخنش در چمن خاطرها باغبانی می نماید بلند پروازان اوج سخن
سنجی اگر در هوای دریافت مطالب بلندش فکرها را بعالم بالا فرستند روا است
و صدر نشینان انجمن نکته دانی اگر طوطی طبع را بامید طلاقت در مقابل آیینه فکر
صافش گذارند سزا حسن معنی از پردهٔ مشکین الفاظش برنگ شعشعهٔ جمال معشوق
از حجاب نقاب نمایان و حروف دلنشینش از پرتو مضامین روشن چون خطوط
شعاعی مقدمهٔ خورشید تابان ریزش معانی بر زمین اشعارش مثل قطرات باران
رحمت بیرون از اندازه شمار و کلک خوشخرام از الفاظ آبدار همواره چون ابر
نیسان گهربار × بدوات و قلمش بین و ببین × مزه در مردمک آهوی چین × طبع
او در هنر آباد سخن × مید پدر داد سخن داد سخن × از قوم جغتائی ارلاس است
و در هند نشو و نما یافته در مدة العمر بجز تعلق جمال معنی بهیچ تعلقی سر همت فرود
نیاورده و از بدو شعور بجز لذت سخن بهیچ لذتی میل نکرده در اوائل شباب چند
روز بنابر مصلحتی نوکری شاهزادهٔ عالیجاه سلطان محمد اعظم شاه اختیار کرده
بمنصب عمده سرفرازی یافته بود روزی در مجلس شاهزاده ذکر شعرای عصر
در میان آمد یکی از مقربان بعرض رسانید که بالفعل در شاه جهان آباد ملکه

در اکثری از سواد هندوستان بهتری از میرزا عبدالقادر بیدل که در سلک
ملازمان سرکار منسلک است نخواهد بود شاهزاده فرمود بگویند که قصیده در مدح
ما انشا کنند تا زور طبعش معلوم نموده باضافهٔ منصب و تقریب سرافراز فرمایم
این خبر بمیرزا رسید فی الحال بخانهٔ بخشی سرکار رفته استعفای منصب کرد و هرچند
دوستان مصلحت وقت دران دیدند که یک قصیده در مدح شاهزاده توان گفت
قبول نکرد و ترک منصب نمود ازین جاست که دیوانش قریب بیست هزار بیت
خواهد بود و یک بیت مدح دران داخل نیست (من عالم اشارات) حیرت دمیده
ام گل داغم بهانه ایست × طاوس جلوه راز تو آیینه خانه ایست × حسرت کمین
مژدهٔ وصلی است حیرتم × چشمم بهم نیامده گوش فسانه ایست × در یاد عمر رفته دلی
شاد می کنیم × رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست × بیدل ز برق وحشت آزادیم
مپرس × این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست (وله) صفحهٔ هستی شرر تاراج
آهی میکنم × یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنم × قامت پیری سرم در دامن
زانو شکست × شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم × هیچکس را جز حیا در جلوه گاه نازش
بار نیست × چشم می گردد عرق تا من نگاهی می کنم × این قدر هم مشرب گرداب
غفلت داشته است × در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنم × درد بی
مقصد باین نیرنگ هم می بوده است × کز خیال یار بیخود آشنایی می کنم ×
در طریق عجز همدوشم بوضع آبله × سر بپای میگذارم قطع راهی می کنم × بیدل
از سیر بهارستان امکانم مپرس × بسکه رنگم می پرد هر سو نگاهی می کنم × (وله)
چه لازم است درین عجزکیش برای × تعینی است کسی هم مباد بیش برای ×
سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا × ز خلق آن همه واپس مرو که پیش برای ×
بقدر شعلهٔ زانیش ده کلاه شکستن × تو هم بناز بجوهر قدر ز خویش برای ×

فریب کسوت وہمت رہ یقین زدہ بیدل × ز رنگ خویش برآ با برنگ خویش برآ
(ولہ) خلق را بہر سر لقمہ زمیں شکنی است × تا شناکی شکنی قلعۂ خیبر شکنی است
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد × گوہر آرائی این موج بخود درشکنی است
سخت کاریست کہ با کلفت دل ساختہ ایم × زنگ آئینہ شدن سد سکندر شکنی است
ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد × بحر یکسر عرق خجلت گوہر شکنی است × بیدل
از خویش بجز نفی چہ اثبات کنیم × رنگ را شوخی پرواز ہمان پرشکنی است (ولہ)
سادگی با غیبت طبع عافیت آہنگ را × وقف طاؤس رعنائی کن گل نیرنگ را × ولہ
چو خون گردد بہار تازہ روئی صید تست × موج صہبا دام پرواز است مرغ رنگ را ×
زندگی در بند رسم و قید عادت مردن است × دست تست لنگر این
طلسم تنگ را × می کشد دلرا غبار درد تعلیم خردش × طوطی مینائی ما آئینہ دانہ
سنگ را × از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت × ناتوان بینی است
لازم دیدہ ہای تنگ را × گر نداری طاقت اظہار معنی شرم دار × شوخی رفتار
رسوائی است پای لنگ را × سیر باغ خود نمائیہا اگر منظور نیست × سبزہ بام
در آئینہ میدان زنگ را × با نسیم خندہ گل غنچہ از خود میرود × دل صدا باشد
شکستن شیشہ ہای رنگ را (ولہ) نشہ آئینہ کیفیت ما ظاہر آرائی × نہان
ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی × بغفلت ساخت دل تا وارہد از غیرت
امکان × جہان سوخت این آئینہ گرمی داشت بینائی × مزاج عافیت یکسر
شکست آمادہ است اینجا × ہمہ گر سنگ باشد نیست بی اندوہ مینائی × دلی
خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را × گداز قطرۂ من عالمی را کرد دریائی
× بلند عشق است از سر منزل مجنون چہ می پرسی × کہ اینجا خانہا چون دیدہ
آہوست صحرائی × زرنگ اعتبار لوح ہستی بر نمی آید × عدم گردد از ترحم

پیکر ما از بیمولائی × بیجا خموشی مباش از نالهٔ بیرنگ دل غافل × نفس چندین نیستان ریشه دارد در لب نائی × نوایی از صدف گل می کند کی غافل از قسمت × لب خشکی که ما داریم در بایست دریایی × بناز م نشئهٔ یکرنگی جام محبت را × دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی × ندانم با که می باید درین ویرانه جوشیدن × بهر محفل که ره بردم چو شمع سوخت تنهائی × چنان از سستی طالع ز پا افتاده ام بیدل × که تمثال ضعیفم را کند آئینه دیبائی ×

روزی میرزا را در مجلس نواب شکر الله خان با شیخ ناصر علی اتفاق صحبت افتاده و این غزل که مرقوم گردید در میان آمد شیخ در مطلع آن سخن کرد که گفت آنچه فرموده آید × نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی × خلاف دستور است چه معنی تابع لفظ است هر گاه لفظ پیدا گردد معنی البته ظاهر می شود میرزا تبسم کرد و گفت معنی که شما تابع لفظ میدارید آن نیز لفظی بیش نیست اما آنچه من حیث هی هی معنی است هیچ لفظی در نمی آید مثلاً حقیقت انسان که با این همه شروح و تفاصیل که در کتب مندرج است هیچ مکشوف نگردید شیخ ساکت شد اما بر اکثری از ابیات دیگر وجد کرد (مثنوی) از هجوم کلفت دل نالهٔ بی آهنگ ماند × بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند × سنگ راه هیچکس تحصیل آسایش مباد × قطره بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند × نام را نقش نگینها بال پرواز رساست × ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند × عیبت تکلیف طلبیدن های هستی در عدم × آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند × یکقدم نا کرده بیدل قطع راه آرزو × منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند ×

روزی که مؤلف این اوراق تعریف میرزا عبد القادر که بالا مرقوم گردید بسمع گرامی رسیده بود مطالعه اش در آورد اثر بشاشت بر چهرهٔ مبارکش پیدا گردید

بخانهٔ تشریف بر و ابیت چهار غزل بخط خود نوشته فرستاد چشم پوشیدیم
در بهار من استغنا زدیم × از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم × ذوق آزادی
نسم بر مشرب ماهی خورد × خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم × چین
اسباب و برق بی نیازی عالمی است × دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم ×
بیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است × باد آن موجی که ما بیرون این
دریا زدیم × شام غفلت گشت بیدل پرده صبح شعور × بسکه عبرت سرمها در دیده
بینا زدیم (دله) شب که آیینه ان آیینه رو گردیدم × جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
× زخمها داشتم از جوهر آیینه راز × صنعتی کرد و تحیر که رفو گردیدم × خجلت سجده
خاک در او کرد مرا × انقدر آب که سامان وضو گردیدم × چون سحر سیر جهان
تهمت جولان منست × نفسی بود که در پرده او گردیدم × ناتوانیست پر سیخانه
صد رنگ امید × سفت نقاش خیال تو که سو گردیدم (دله) عمریست قیامت
کده گردش حالم × چون آیینه مینای پری زاد خیالم × در بزم تو ساز طربم
سخت خموش است × کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم × از هر مژه صد
چاک جگر نسخه فروش است × حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم × خود بینی تشخص
آیینه عرض مثالست × بر خود نگهی تا من سو موم ببالم × بیدل نفسم سحر بیان هم
زلفیست × آشفته جوابی که طرف شد بسوالم (دله) تحیر سوخت پروازم فسون
گرد پامالم × بزیر اسما در بیضه خون شد شوخی بالم × نه پروازم نه پر افشانی نه رفتارم
قدم سائی × غبار انگیز جولان خیالم گردش حالم × شرار بید ما عمر رنج فرصت
بر لبی دارد × چه امکان است ساز و عمر پامال سر و سالم × خمار وصل خرسندی
بجوش ای گریه تا گریم × اسیر عشق و بیدردی ببال ای ناله تا نالم × نه امنیت نوام
اکاهیم گل سکند بیدل × چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم می مالم × ذره تهمتیست

حنابندی صاحبزاده میر لطف الله پسر نواب شکر الله خان فرموده مشاطهٔ شوخی که بدست دل ما بست × می خواست چمن طرح کند رنگ حنا بست × آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل × از دور کف دست تو بوسید و بپا بست × آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید × واکرده نقاب شفق و غنچه نما بست × تا چشم کشا بد مژه آغوش بهار است × رنگ سر ناخن چقدر عقده کشا بست × گر وا نگری صنعت مشاطگی نیست × سحر است که بر پنجهٔ خورشید سها بست × زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد × تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست × البته ز شبنم دل هر برگ گل امروز × کاین رنگ چمن ساز و فا سخت بجا بست × ارباب نظر را بتماشای نگارش × دست مژه بود و تحیر بقفا بست × تا عرصه دهد منتخب نسخهٔ اسرار × طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست × کیفیت گل کردن این غنچه نه رنگیست × کز حیرت سرشار توان آینها بست × بیدل تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ × شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست ×

در تهنیت کدخدائی صاحبزاده میر عنایت الله پسر خورد نواب شکر خان گفته هر مصرع تاریخ است کاشانه صلای عیش دارد × ای دهر طرب مبارکت باد × رشد اقبال دارد امروز × همراهی خان معنی ایجاد × دفتیست که از نوای دلها × ساز دوران رسید بارشاد × عقد گهریست زیور جاه × حاسد ملعون و دوستان شاد × از مژده ادعای این فیض × عالم چمنیست عرش بنیاد × جوشید ز دور الفت هم × مطلوب وفای مهرو شمشاد × یارب ز تنزل فسردن × این گل کره خزان مبیناد × هر مصرع ازین طریق موزون × دارد ز شهور سال تعداد × اکنون بمکان معنی خاص × هر شعری زد و مصرع نداداد × اوقات سعادت دو کوکب × شیرازه

الفت فرو بهزاد (منه) بیدلان چیده خیال گل وشمشاد کشید × خون نشود
آن همه کز خود چمن ایجاد کشید × یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ × انقدر
دور متاز به که فریاد کشید × ما هم از گلشن دیدار گلی می چیدیم × هر کجا آینه دید
زما یاد کشید × کو فضای که توان نیم نفس بال فشاند × ای اسیران قفس خدمت
صیاد کشید × نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت × معنی منتخبم بر سر من صاد
کشید (وله) با وج کبریا کز پهلوی عجز است راه اینجا × سر موئی که این جا
خم شوی بشکن کلاه آنجا × نگاه او محبت ناز شوخی بر نمیدارد × چو شبنم سر
بهر اشک میبالد نگاه اینجا × دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام اداری ×
بسنگ آید مگر این جام گردد عذر خواه اینجا × خیال جلوه زار نیستی هم عالمی
دارد × ز جیب ما سری باید کشیدن گاه گاه اینجا × بیاد محفل نازش
سحر خیز است اجزایم × شبم تا کجا ها چیده باشد دستگاه اینجا × بسعی غیر
مشکل بود ز اشوب دلی رستن × سر در جیب خود دزدیدم و بردم پناه
اینجا (وله) صبحت و تا دماغ تمنا رسانده ایم × چون شمع بوسه مژه تا پا
رسانده ایم × گل میکند بشعله خاکستر آشیان × بال شکسته که بعنقا
رسانده ایم × ترک طلب بعجز طبیعی مقابلست × آئینه نفس بمسیحا رسانده
ایم × آئینه جهان لطافت کدورت است × نقب پری ز شیشه بخارا
رسانده ایم × در هر دماغ فطرت ما گرد می کند × هر جا رسیده است
کسی ما رسانده ایم × گر سنگ نیست شکست دو عالم بشیشه کرد × ما هم دلی به پهلوی
مینا رسانده ایم × بیدل ز سحر کاری جهد امل مپرس × امروز نارسیده
بفردا رسانده ایم (وله) همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما × یعنی از شوخی
جهان یک عالم آبادیم ما × چون سپند ای دادرس صبری که خاکستر شویم ×

سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما × شخص نسیان شیخ شکوه غفلت حباب
نیست × تا فراموشی بخاطر ما است در یادیم ما (وله) چو تخم اشک به کلفت
سرشته اند مرا × بنا امیدی جاوید کشته اند مرا × بفرصت نگهی آخر ست تحصیلم
× برات رنگم و برگل نوشته اند مرا × ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش ×
بآتشی که ندارم سرشته اند مرا × (وله) روشندلان چو آئینه هر چه رو کنند ×
هم در طلسم خویش تماشای او کنند × مشتاق جلوه تو ندارد دماغ گل × این
جاده دل شکسته بیاد تو سر کنند × بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال ×
باید حبابیان ز جبینم وضو کنند × (من رباعیات) رفتم سحری بکارگاه تصویر ×
تا کرم چه سود است کلاه تصویر × دیدم گلزار رنگ یکتائی بود × بی رنگی
نقاش دنگاه تصویر (وله) زاهدان سوی نظرت مرده اند × در عهد شوق
نیستی فرد اند × یک ره خبر از کاغذ آتش زده گیر × تا سوختگان چه سحر
میگرد اند (وله) تخم عجزی بار و تمکین بلد × بعضی از سایه بی نمو تر می بال
× خارستان فست یکقلم روی زمین × ای آبله اندکی فروتر می بال × (وله)
در عالم قدر ساده لوحی سند است × ناتوان بودن با نرد با بلد است × از
عرض هنر وقار ما خفت شد × این آئینه از هجوم جوهر نند است × (وله) تا
نشستیم پیرهن جان پوشید × چشم همه کس کسوت مژگان پوشید × شرم
پیدای این قدر غفلت ریخت × عریانی من دیده امکان پوشید (وله)
زین مدرسه یک عمر سبقها خواندیم × از هر بد و نیک زشت و زیبا خواند
یم × حیرت آخر سواد ما روشن کرد × آئینه نوشتیم و تماشا خواندیم ×
و این رباعی میرزا عبدالقادر بیدل در مراعات قوافی خیال نظیر ندارد
معلوم نیست که هیچ یکی شعرای عصر در فن رباعی باین درجه رسیده

باشد × هرکس گامی براه حیرت بر داشت × چون آینه در تفحص قدم بستر داشت
× عمریست زبین گیری موج گریم × با لغزش صفای دل عجب لنگر داشت × این چند
سطر از جملهٔ نثرهای میرزا عبد القادر بیدل است که به تکلیف کام کار خان
پسر عمدة الملک نواب جعفر خان در تعریف گرد و غبار نوشته و سرمه اعتبار
نامیده الحق اگر صاحب نظران سرمه سواد این کلمات را در دیدهٔ اعتبار کشند
رواست و اگر توتیائیذ این سرمه اعتباری از بلندیهای فطرتش گیرند سزاست
امروز اگر ظهوری در عرصهٔ ظهوری بود خفای تخلص می یافت و بدست انصاف
عنان ادعای نثر نویسی از جادهٔ سخنوری می تافت (وهی هذه) نه غبار است
کزین دشت پرافشان برخاست × نگهی بال تماشا ز دو مژگان برخاست ×
حسن اگر موج زند این قدرش طوفان کو × شوق اگر ناله شود این همه توان
برخاست × سبحان الله دلنشین غباری که تا مصور خیال بنقش تصورش
پرداخته است صفحهٔ اندیشه را آینه دار حسن مخطط ساخته و تا خامهٔ فکر بهوای
تحریرش کردن افراخته سررشتهٔ تامل در هجوم سنبل باخته هر کرا از نور بینش
بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس پیوند رشتهٔ نفسی دارد دام
بر دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش خرمن
جمعیت این خاکدان بباد داده وضع ازادیش باین غبار اگر تعمیر آینه خانهٔ دل
کند رواست و اگر شکست او را اشتنگیهای زلف تعبیر نمایند بجا × این سلسله گیسوی
پریشان که دارد × این فتنه هوای سر دامان که دارد × تا چشم کشائی مژه در سرمه
نهانست × این دیده فریبی خط ریحان که دارد × پیراهن بیرنگ نمو است عبیر
است × یارب خبر از نکهت جولان که دارد × بخششی که چون حلقهٔ دام از صید
بصیرت خالیست غبار فتور و دیده که چون گرد باد شگفته نگاه دست

صنع است جواهر سرمهٔ نور این جا چه فکرهای بلند عنان خود داری نگسیخته است
دچه صفحه‌های هموار بدامن بی سر و پائی بنا و بخته اگر آب گوهر به جوی نیز آتشش
زبان موج کشاید گرد شیش رنگ بلاست است و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود شکست رنگش
سیلی بدست نقاشش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی است و باندازه وسعت بساطت بال تصرف ملکی
به تصور گل کردن خیالش زخم سینه ها میکشود و بتامل هوای اندیشه آتشش
داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش
اعتدال نشاء پردازش صبح طراز و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز شوری است
از طینت خاک سر کشیده و نمک مایده هوا گردیده هرگاه به تنزل آید آبی
است در صفای پرده لطافت روان و چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی
آسمان. نظم حسرت واماندگان مرکز خاکست این × کز زمین تا آسمان
بال تمنا ریخته × پایگاه روشنان بزم افلاک است این × کاین همه نور
صفا بر روی دنیا ریخته × دیده داغ است از تصرفهای برق آهنگیش ×
کز شرری تا جسته در چشم ثریا ریخته × پرواز هر ذره آتش سپندیست حیرت
آواز طپش هر غبارش چشمی است انتظار پرداز رقص سپندش همواره
چون دل عشاق نعل در آتش هوای بی تسکینی و پر بیدنهای چشمش سوخته
چون بال بسمل منعم آشیان بی تسکینی × اگر جوشش دلستانی این قدر با دل نمی
باشد × دگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد × اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی ×
و گر ساحل طپش پا در طینت ساحل نمی باشد × آیینه وحشت کرد از موج طپیدنش چهره پرداز
جوهر خروشی ساغر تمکین نقش قدم پرواز رنگش لبریز صدای خاموشی اگر
غبار بهار صبح نفس سوخته سپهر برین است صبح بهار این غبار شکست
رنگ آسایش زمین با وجود ناتوانی اگر به خود جنبیده است زمین را

از جا برداشته و یا کمال زمین گیری تا دامن از خاک چیده است پا سے
بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش
شوخی اجرام سماوی پستی فطرت امکان را بجذبهٔ خورشید کنندیش دستگاه
عرش بنای صاف حکدهٔ خاک است به بلند بهای نشئهٔ رسیده یا در دریای
افلاک جرعهٔ هوای ته نشینی کشیده × قیامت گرد صبح این فیض جولان که
بهر برد × زمین شد آسمان این گرد از راه که می خیزد × چمن خواهد بطوفان
آید و با جلوه اش ترقصید × بهار آمد که شوخی گیرد و با جوشش آمیزد × خط حیرت
سواد نسخهٔ گردون کند روشن × کل کیفیت او می بمینای هوا ریزد × رفعت
سر بر کیوان بطوفان رفتهٔ امواج غبارش عزت اکلیل ثریا بجای کمال
رسیده اوج اعتبارش ابریست منتزه از کسب تهمت تر دامنی و سیلی بی پروای
کلفت خاک ان بر همزنی سرمهٔ القتی که گرد او را آیینه دار به دامن مژگان توان
چید و توتیای لطافتی که غبارش چون هوا با وراق نفس میتوان پیچید در
وادی مقصد سراغی دلیل تسلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پرداز دامن سطح
ادب هرزه نگاهان فرق بی کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایهٔ هما شوق
پابوسان کوچهٔ انتظار را اجابت قرین دست دعا موی مجنون را از نسبت
آشفتگیش به بلندی دود سواد از رسیدن دماغ خاکساری را بگرداندن
پهلوش بمعانی عالم بالیدن × این موج پر وا زده عرض سپاه کیست × این
زنگ جسته از چمنستان راه کیست × عالم بزیر بال طپیدن گرفته است ×
این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست × هر سو نظر کنی گل رنگین شکسته اند
آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست × شعلهٔ آواز بلبل بر سایی پروازش آ فسرد
ال روز تخت شوخیهای رنگ گل با تنگی اندازش در نسبت نادانی

درست ناتوان نخجیری که بتحرک نفس نسیم پیچ‌وتاب کمند اوست و تنگ شراب حریفی
که گردش ساغر نقشش پاش ز بابند او چشم بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی ابر وقت
و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضو × بر قفس حسرت او موج گل هوا گیرد
بلطف جوهرش آیینها صفا گیرد × بجلوه آتش نگهی گر بهم زند مژه × سواد عالم
بینش توتیا گیرد × هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح
را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بینایی رواج او اگر نقاب فروشند چهره
خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکمند پرده خاک بیتوان رسید
صورت انجام هرچه خواهی از آیینه معنیش روشن معنی سراغ هر که بپی از گل کردن
لفظش مبرهن لوح حسن را جلوه غبارش برنگ خط سرمشق رعنایی آیینه عشق را
زنگ احتیاجش چون داغ چهره پرداز رسوایی با غرور بصرفه نازان سرکشیش صد
سر دگر دون بالا و با طریق آرمیده و ضعان همواریش توام نقش پا پیکر عریان
تنان عالم آزادی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقیر را
دست حمایت در طوفان کده پروازش نفسهای جوهر آیینه محتجب نقاب زنگ
و بهارستان بینا بینش طاقت دلها صدائی در ساغر شکست رنگ گرم آغوش
طلاطمش برودت مزاج هوا را ابشال طوس پیچیده و پنبه کاری ملایمش درشتی
طبع خاک را بفرش سنجاب خوابانیده × زبال افشانیش اسباب سبکی جمله
معراجی × بسعی همت او نقش پای تکفل ناجی × نظرها ناگزیر است از لحاف ابر
پوشیدن × که رشد زین گرد حیرت کششش جهت دو کان هلاجی × امواج حشش
چون خیل وحشیان خیال بدام افتاده اضطراب از خود رمیدن در آتش
انجمن جهید دلها در کمند خفته پیچ و تاب بر خود طپیدن فروغ این ذرات
چون شرار کاغذ چراغان هوای است و طپش این امواج چون خطوط

شعاع کاروان جهان پیمای چقدر بال بر خود طپیده است تا این قدر پروازها
بشوخی رسیده و چه مقدار آیینه بر هم شکسته اند تا مثال این جوهرها نقش بسته
* هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی × هر ذره انتخاب بهار لطافتی × چون آب
در زلال صفا جوشش بهشتی × چون نور دیده آیینهٔ بی کثافتی × آنجا که خوان قسمت
نظاره گسترند × زین رنگ هیچ سر سه ندارد ضیافتی × عالیمقام زاهدی که
هنگام قیام مصلای طاعتش با سطح هوا همدوش است و تسلیم سرشت عابدی
که پیش از قعود جبهه اش با نقش سجده هم آغوش قیامش از سر خاکدان هستی
برخاستن و قعودش مسند بساط نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون
نفس سراپا اعتبار و در حضیض پایهٔ تسلیم چون سایه محض خاکسار × ناله ها
در سرمه می بالد ز موج این غبار × کای بخود وا ماندگان هستی نفس فرسود نیست
بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید × وحشت آباد است اینجا خاک هم آسوده
نیست × کشتهای سلسلهٔ جنونش زمین تا آسمان پیوسته و گردشهای بی
اعتدالی رنگش شیشهٔ بزم کهکشان شکسته با وجود طوفان خیزی چون موج دریا
خیال بتلاطم هموار و با کمال برق تازی چون قدم اندیشه بگردست آسوده رفتار
با همواری طپشش موج گوهر بسته است از بال دعوی گشودن و با ملایمت طبیعتش جوهر
آیینه متحیر نقش آب در نمودن قماش کارگاه اندیشه از نقش بندان تار و پود لطافتش
در خواب مخمل خیال از حریر بافان پرده نزاکتش معراج پایه رسائیش نتیجهٔ از خویش
برون تاختن و دستگاه وسعت ارادتش با تنگنای ضبط خود داری نپرداختن زنده
دلان را از وضع این غبار عبیر عبرت در پیراهن دیده باید ریختن و ماتمیان فطرت
مرده را خاک پاس بی سری بی مغز بیختن بهمه حال از تشتت ترتیب این غبار تنظیم
دبستان معاشش خداوندی است و از وضع همواری این نسخه ورق وارستهای

طبع گرداندنی یعنی خاک شو و غبار آیینهٔ کس مباش برباد رو و گرد بر دامن
دلی مباش اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز بالستی عجز مساز و اگر نقد ابرو خواهی غیر
از رنگ اعتبار میاز × بردن چو گرد ز دامان اعتبار نشین × سرت اگر بفلک
شود خاکسار نشین × درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش × سبک چو رنگ
شود برخ بهار نشین × تمام خانهٔ چشمی است این تماشاگاه × بهر کجا نشینی نگاه
وار نشین × جهان صفاکده نیست گر ز خودرستی × و گر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از غبار رهائی بخود سری مشتاق × ز خود برآ سر و چشم روزگار نشین (مقصود
صور معانی و مشکوة مشعل روشن بیانی طراز های مستعار را ناسخ عالیقدر بلند
همه زبان راسخ) در اظهار خوبیهای ذات الکمالات و بیان بلندی
پایهٔ استعدادش اگر به استیاری قلم مدد دهد توسل جو بیند راه منزل مقصود
نه برد که قلم چابک رقم در ادای توصیفش کار آستین بی دست کند مرات
در طلیعهٔ آفتاب مدحش چهره تغیر صورت خفاش گردد و بلبل ناطقه را در تعریف
گلهای مضامین رنگینش از رشتهٔ آواز دام بر پای غرمینا افتد و غزال دور
گرد فکر را در بیدای اظهار استخوان بندی حروفش سلسلهٔ سخن زنجیر شود
اولی آنکه در یوزه نقد مدعا از دریچهٔ طبع نازک خیالی که به ادای جو پای تو
رسیده است نماید × کو مرین گشته از تن تجز قش × استخوان بندی ترکیب
سخن × در او گوش دگر میخواهد × باده اش جوش دگر میخواهد × باده کیست بدین رنگینی × نمک کیست
بدین شیرینی × نمک باده شیرین گرکم × ناشق چاشنی این نمکم × اسم
از عراق عجم است و مولدش هندوستان در سرکار شاهزادهٔ والاقدر
عالیجاه سلطان محمد اعظم شاه از ارباب کنکاش است و در باش تقرب
در خلوت سرای خاص سلطانی احدی را با خویش سهیم نداشته (من نوادر

نگلزه) باده ناتوانائی باز آیین وفا بستی × ز بوی پیرهن مکتوب بر بال صبا بستی ×
بلاگردان نازآورده ام مشت نیازی را × شبخون در گلستان طرح کردی تا حنا
بستی × دل کاکل پرستانت بجمعیت نمی سازد × چرا ای شوخ دست شانه
بر چوب جفا بستی × دل وحدت شناس از ناخن بیداد نخراشد × ز خود دل بر
کردی ساغر در راه صد آیینی × فدا شور راسخ شوریده سر در راه پیغمبر × نبی گویان
زخود بر خیز اگر دل با خدا بستی (وله) گلی شگفت که من جام باده نازم × دلی
طپید که من نیم بسمل رازم × می بجلوه در آمد که عاقبت سوزم × شکست شیشه
که قربان شوخی نازم × خروش ریخته بر دل که نغمه شوقم × بسینه ناخنه ناخن
که زخمه سازم × ز پا فتاد تمنا که ز آشیان دورم × طپید دست تاسف که بال
پروازم × نهان ز غیر بناگاه جلوه فرما شد × فتاد جام می از کف که چشم
غمازم × فتاد کرد خزان شعله بهار افروخت × ز داغی که برافشاند بال پروازم
× رسید شور قیامت ز تربت فرهاد × چو بسمل تو رود به سنگ پی آوازم ×
بکیست شعله دیدار د گلشن اعجاز × بکار خانه لیلی است پرده سازم × چه غم
ز سیل حوادث که خانه بر دوشم × ز دام رشته چو راسخ که کرم پروازم × (وله)
هجوم گریه طوفان می کند ای بحر رحمی × شبی خون است در چشم غزال ای
بی اثر رحمی × کدامین ناله شد افسانه خواب پای لطفت را × چو شبنم سوخت
چشم انتظار ای نامه بر رحمی × درین گلشن که چون برگ خزان تفسیده
دل گشتم × تمنا تشنه لطف کریمست ای ثمر رحمی × ز بوی مرهم کافور داغم
رنگ می بازد × چراغم نازپرور دامنست ای باد سحر رحمی × شریک سجده
عشق است راسخ ای کرم لطفی × سر کنعانیان فرش است ای نور بصر رحمی
(وله) زهی نگاه تو آیینه دار شوخی ناز × خیال لعل لبت آتش خمار گداز ×

بهار شعلهٔ دیدار جوش شد اگرشتم × شکفته خنده برق از شکست رنگ نیاز ×
بلند و پست جهان موجهٔ محیط فناست × صدای سیل شنو از لب نشیب و فراز ×
فروغ باده زند دست رد بظلمت هوش × ز جام رخنه برافروختم بخلوت راز ×
به ذره حشر زیک جیب سر برون آرد × چراغ هستی محمود در آستین ایاز × ز دست
رفت دل و صبر و طاقت و آسیخ × ز مطلعی که بفرمود حافظ شیراز × (وله) اثر نالهٔ
عاشق ز اضطراب خود است × چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است × سرم خوش است
ز جام شراب تشنه لبی × جبین بادیه صندل از شراب خود است × گداز از بی بیطاقتی بحالم کرد × چو ابر گریه کشش
این آشنا باب خود است × بفیض عشق ز تر دامنی غنیمتیم × که آب آینهٔ ما خشک
از آفتاب خود است × بزنگ شعلهٔ جواله ایم گرم فنا × طلسم هستی ما پای در رکاب
خود است (وله) خیال وحشی پر واز دل من آرمیدنها × که داد آواز ما را سر هم از
گرد رمیدنها × صفا آیینه جوهرنما از تاب آهم شد × که دارد ریشه ام از موج گل پای

دویدنها × در کمالات انشائی ممتاز جامع العلوم شیخ محمد سعید اعجاز) زبان الهام
بیانش رتبهٔ سخن را بجائی رسانیده که منکران حسد پیشه را انگشت سکوت
به لب و انامل قبول بر دیده نباشد و طبع معجز دستگاهش درجهٔ نظم را بجائی
نبرده که نظم ثریا از رشک آن چون نثر بنات النعش از هم نپاشد افسون
کلامش مارگزیده های زهر فراق دلدار را سحر حلال و عقده کشائی طلسم سربستهٔ
معانیش ناخن تدبیر دقت گزینان محال فکر بلندش در اظهار مضامین روشن
مشرق نور و کلک در افشانش از بارقهٔ توضیح الفاظ چو مشعل وادی طور ×
سخنش تا بجهان شور انداخته × گهر از شرم نمک سان بگداخته × نبود دور
نمک گر دو اگر بحر نمکدان صدف گوهر تر × مولدش اکبرآباد است و همواره
در مجالس خوانین بلند مکان معزز و مکرم بوده علی الخصوص بهنگام تحریر این

اوراق در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان مرجع ارباب حاجات است و بوسیلهٔ
انواع خیرات و مبرات (من نتایج علمی) الهی شور محشر کن دل دیوانهٔ ما را × عبارت
آشنا کن معنی بیگانهٔ ما را × ز سوز دل نفس را پر تو برق تجلی ده × نخون شعله رنگین
کن پر پروانهٔ ما را × دلم با سختی دوران بهم شیر و شکر گردد × چو خاتم تنگ گردد گر نشیمن
پیمانهٔ ما را × غم روزی نماند گر قناعت آبرو بخشد × چو گوهر قطره کافیست آب و دانهٔ ما را ×
دل آزاده از بوی تعلق رنگ می بازد × کشش در دام نقش بوریا کاشانهٔ ما را ×
(دله) نمک سیر پرداز صبح طرب در جام اقبالم × بر نشستم آسمان ساغر دهد از گردش
حالم × دل هم صحبتان محو طپیدن گردد از یادم × شود آئینه برق از بیقراریهای
تمثالم × براه فقر اعجاز است اظهار توانائی × حباب آسا نفس میبندد و بر
خویش میبالم (دله) چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم × چراغ کشته
روشن میشود از جستن رنگم × چو بوی غنچه دلتنگی نفس را در گره دارد × شکست جام
از پرده بیرون نیست آهنگم × نرفت از سخت جانیهای ما نازک دلی هرگز ×
نمی آرد کدورت عشق بیرون شیشه از سنگم × ز خود بینی نجاتم داد فیض تیره روزیها
× بجوهر تا ندیده ام آئینه گم گشته در زنگم × بجز نگاه دلتنگی که جز یادت نمی گنجد ×
طپیدن سبحه گردانی کند از گردش رنگم × زلال صافی مشرب بهر رنگی در آمد خوش ×
بمن هر کس که رو آورد چون آئینه همرنگم × تلاش گرم خوبیهای دل هم دیدنی دارد ×
طپیده ام که شبها با خیالش در چه نیرنگم (دله) خموشی آئینه پرداز جوهر هوش است ×
چراغ انجمن دل زبان خاموش است × بغیر نرگس و نباله دار یار که دید × ز خود
رمیده غزالی که دام بر دوش است × براه عشق ز آزادگی چه می پرسی × نگاه چیرگم
از دیده خانه بر دوش است × هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست × شراب
نالهٔ بلبل هنوز در جوش است × سحر که کرده تصور بر خنده روز است × بهار

باسمن جلوه بنا گوش است (رفعت دا بهت دستگاه میرزا مبارک الله) واضح
تخلص می کند بلندی فکرش بمرتبه ایست که بی نردبان طبع رسا عروج بران
نتوان نمود و شیرینی گفتارش شهدیست که بی چاشنی استعداد درست بحلاوت
آن پی نتوان برد انیس خلوت عاشقانست و مونس جلوه معشوقان و این
ابیات از دیباچه دیوان او مناسب این مقام نمود × این رفیقان رنج
و شادی من × همدم عیش و نامرادی من × ساقی و ساغر و شراب شدند × در
شب تار ماهتاب شدند × شگفته بلبلان این باغست × لاله ایم و زیاسمین داغست ×
نبیره نواب اعظم خان جهانگیر شاهی است و از فیض طبع میر محمد زمان راسخ
بهره وافر برداشته اما مردی شوخ طبع است و بعین لاابالی و قلندر مشربی بسر
می برد (من لمعان طبعه) تا سوخت حسرت گل حسن تو جان ما × آیینه وار
برق بود آشیان ما × دل از طپش ز رفتن خود مید هد خبر × آواز پا بود جرس
کاروان ما × گردد فروغ حسن موافق برنگ عشق × مهتاب سرمه گشت بزخم
کتان ما × از گفت و گوی یاد وصال تو زنده ایم × چون شمع رنگ هستی
ما شد زبان ما × شد از فروغ حسن کسی چشم آیینه × جز جنس آفتاب ندارد
دکان ما × آیینه خیال تو باشد خیال دل × یقین ظهور کند در گمان ما × (منه)
حباب بحر غم آرزوی تو سرها × غبار خاک درت آبروی گوهرها × به تیغ ناز تو
رسید بناز تا که سرو × ز دود آه بود پیچ تاب جوهرها × بر از خویش بر چه معنی ز لفظ
فارغ شو × که مرغ حرف شود صید دام مسطرها × بیاد قامت تو هیچ عشق پیچ است
چو کمند ناله من بر قد صنوبرها × ز فیض خاک نشینی کوی دل داغم × کشیده
سر و خیال تو سر بر سپهرها × (منه) ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را ×
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را × به دام افتادم و از ضعف و بیهوشی

صفیر من × نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را × بهار از روی من باشد حریف شکست دل × بنومیدی اسیرم عندلیبان خزانی را × صفای ظاهر آیینه باشد جوهر غفلت × شکست دل نشد موج ابروی سخت جانی را × بیان لب خموشی های بلبل را خزان داند × که باشد ترجمان رنگ شکسته بی زبانی را × جواب آن غزل گفتم که گفته بیدل خوش گو × قفس باشد رگ خوابیده خواب زندگانی را × (سنه) غبار آه مرا مهر و مه خریدار است × شب سیاه مرا طرفه روز بازار است × نشان سیر بهار است عمر رفته بیاد × ز نقش پای صبا رنگ غنچه بیدار است × بود ز داغ دلم فیض عشق در عالم × ز عکس یک گل آیینه خانه گلزار است × (دمنه) چهره اش صفحهٔ گلگون بهشت × قامتش مصرع موزون بهشت × طرح حسنت ز غم ریخته اند × تازه نخل قدت از خون بهشت × جام سیاره بخشت مرا × دوری گردش گردون بهشت × مشکلم از دن و خم حل گردد × باده با افلاطون بهشت (این غزل بعضی ابیات غور طلب دارد) غزل ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد × مهر را آینه دار ید بیضا میکرد × گشت یاقوت بیاد لب شیرین خود سنگ × خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد × هر چه از کرد چه طوطی دل داشت کرد × جوهر آیینه را چشم تو گویا میکرد × آنچه کرد رم آهو که به با صیاد × سرمه چشم نگه دزد تو با ما میکرد × شهر غربت وطن خود چه طپش دل میساخت × حلقهٔ دام مرا دامن صحرا میکرد × کی کند جلوه در آیینه دل خاک کشان × آنچه روی مه کنعان بزلیخا میکرد (انس پذیرم الفت بشیخ عبدالواحد وحشت) نشاط طبعش زلف معنی را بنوعی تاب نداده که غبیر از باریک بینان سخن کاف حل عقدهٔ آن نتوانند رسید فکر بالا دستش برنگی وسمه بر ابروی الفاظ نکشیده که بجز رنگ شناسان خط سخنوری

بتماشای حسن آن دیده یار نتواند گردید گل اگر از خجالت نظم رنگینش اوراق
خود را چون بال بلبل بر باد دهد رواست و بلبل اگر از شرم سلاست کلامش
گرد گل بر سر ریزد بجا × کم افتد چنین نکته پرداز کم × که نازد از و لفظ معنی بهم
× از نبایر حضرت امام محمد غزالی رحمة الله علیه است و در قصبه موزدن نشو نما بسر
نشو و نما یافته بآزادگی طبع سرو بست در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخل است
فارغ از شعب و اغصان علائق بیدار (من غزلیاته) به تنگی شورش آلوده است
از یاد تو آرامم × که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم × ندانم تا کجا بال و
پر وحشت رسا باشد × لب خمیازه فرما کرده هر حلقهٔ دامم × جنون تا انجمن ساز
خرابی در بغل دارم × دو عالم گر خورد بر هم بود یک گردش جامم × شهید
تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن × قیامت سبز گردیده است بر گرد در ره دامم
× سیه بختی پیام یک جهان برق بلا دارد × بود گرد خرام صبح محشر جلوهٔ شامم
× ز تمکین خیالش این قدر ها شکوه آلودم × نمیدانم چه خواهد بود طفل ناز
اندامم (وله) نوای رم آفرین از حلقهٔ چشم تماشایی × به تنگی کرده وحشت که در یادم
نمی آیی × ندانم شوق بد مست نگاه کیست مجنونم × فلک ها را ز جا برداشتم از ناله فرسایی ×
مپرس از ناتوانیها اسیر یک جهان دامم × به پرواز خیالم را کشد آیینه مینایی × دران
محفل که یوسف نکهت ما جلوه ریز آید × بود حیرانی تصویر یک خواب زلیخایی × جنونم
سر خوش میخانهٔ امکان نمی باشد × ازین نه شیشه بیرون میکشایم بال رسوایی ×
بیا و چشم و ابرویی که وحشت می کند آهم × چکید از هر سر مژگان آهو اشک سودایی (وله)
سرشک بی نیازم جلوه پرداز اثر ها شد × دلی برداشتم از هر دو عالم ناله پیدا شد ×
کجا عشق رسا عاجز بود در حسن دیدنها × نگه از دیدهٔ یعقوب رم گردد زلیخا شد ×
تحیر شائی با کمند جذبه دارم × پری میگردد شوخیها نگاهم دام میناشد × ندانم

تا چه شوخی جلوه کردید است مژگانش × صفا در خانهٔ آیینه چشم گریه پیرا شد × سینه شعله دیدارم باوج آسمان رقصم × بدل جوشیدن آهم پر و بال سپند شد × بیادش انجمن ساز خرابیهاست مجنونم × دو عالم خون شد و پیمانه ام لبریز صهبا شد (وله) نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه می خواهم × ز مژگان وا نکردن طرح این کاشانه می خواهم × بناز بیخودیهایم اگر ظالم قبول افتد × ترا در جلوه می خواهم دل ویرانه میخواهم × پیام وصل بی قاصد بقدر ماسوی کن آید × برای خواب از خود رفتنی فسانه میخواهم × بقدر دل گرفتاری اگر آزادگی باشد × دو عالم میدهم یکجا همت مردانه میخواهم × بپامال دو عالم رهروان افتاده ام وحشت × شکن پیرای زلف بیکسی را شانه میخواهم (وله) بجلوه گاه تو حیرانیم هوس طلبی است × نگه زدیده فشانم که طرز بی ادبی است × اثر ز حلقه بگوشان بی نیازی ماست × دل رمیده ز عالم دعای نیم شبی است × بقدر شوق رسا ظرف باده می سازم × کدام از هر دو جهان شیشه حلبی است × بهر چه می نگرم جلوه گاه دیدار است × تو نبی بدیر و حرم یارب این چه بوالعجبی است × ز خویش رفتن ما ساغر دریا دلش × غبار حیرت سرشار بادهٔ غیبی است (وله) بمحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند × بهم چو دیده تصویر بیکرنگ اند × ز خود تماشی این غافلان چه می پرسی × بردی آیینه صاف نیستی زنگند × فغان ز بی خبریهای این خودی مستان × که کعبه در بغلست و هزار فرسنگ اند × فسرد حیرت عشقم تمام عالم را × جهان و هر چه در و یک شرار این سنگ اند × اگر ز گردش او بخویشتن بالند × فلک شوند بهم آنکسان که دلتنگ اند (وله) بیادش انقدر ها شورش الود است حال من × که شد آیینه یک صبح قیامت از خیال من × سراپا بی نیازم برگ و سامانی نمیخواهم × دگر نه هر دو عالم یک ثمر بند و نهال من × دل و جان محو جستم

اضطراب عشق برا نازم × بود جوش شنیدن خواب زلیخا گرد بال من ×× ز خود
رم کرده ام لیکن تغافل زیر لب دارم × کرا گوشی که نامحرم شود از قیل و قال من ×
بیرنگی شوخ جولانی که با دیدن نمی سازد × نظرها دام خالی چید از وحشی غزال من ×
جوابم پیشش گرد خط نارسته برآمد × بقدر آرزو به خویش اگر بالد سوال من ×
ز بس وحشت مرا به دشمنان هم رحم می آید × تب از اعضای آتش میکند بیرون
زلال من (وله) دران صحرا که از طرز خرامی حیرت اندیشم × نگاه چشم قربانی
است فریاد بلا کیشم هله من وآن گرم جوشیهای بیداد ستم چشمی × نمک بر خویش
می بالد ز یاد سینه ریشم (عین الانسان دانشمان عینی صاحب فکر رسا میر محمد حسین)
مصفای فکرش زنگ از آئینه خاطر نازک خیالان می زداید و سحاب طبعش غبار کدورت
از ساحت ضمیر صافی مشربان می رباید زلف سخن از مداد فکرش مشک افزوده است
چشم معنی از خطش سرمه آلود زنگی بچگان الفاظ را به سنتباری فکر رنگین گلگونه بر رخسار
بسته و مهوشان معانی را با هزاران برجستگی بر تابدانهای حروف نشانده کلامی
چون کلام خوبان شکر آمیز و آدای چون ادای محبوبان نمک آمیز × ز بس معنی
در درجای سخن نیست × چنین جوش طراوت با چمن نیست × اصلش از اندجان
است و ناجی تخلص میکند بظاهر مشمول الطاف ظل الهی است و بباطن منظور نظر
رحمت الهی (من علامات استعداده) بموج اضطراب افتاده عکس آفتاب اینجا ×
که آرد دود آهم آب از چشم سحاب اینجا × تماشائیست طوفان جوش چشم تشنه لب ز
او × کشد نظاره ام هر لحظه صد نقش بر آب اینجا × بیان آشیان صیدم
جنون مدهوش مجنونم × که بر دامانه فریاد زنجیرم بخواب اینجا × سوای عشرت
اندر دل خرابی می کند بی او × فتد دیوارها از پا ز سیل ماهتاب اینجا × خیال
حلقه زلفش ز بس جا در دلم دارد × ز دود آه من باشد زره بر پشت آفتاب اینجا ×

بارم آرد برو نرگس نظر بر چشمم دارد × شکفته ناله بلبل بروی گل نقاب اینجا ×
بیک برق تجلی لاف معشوقی زند عاشق × پر پروانهٔ ما نیز زلفی داده تاب اینجا ×
ز بس کز پرتو رخسار آتش می کشد خجلت × شفق ابری شد از پرواز رنگ آفتاب اینجا ×
دوبالا نشاء شوقم نه پنداری ز می ناجی × ز پا و آن نگاهم می برد هر دم شراب اینجا × (وله)
در خیالت همچو گل آغوش دل را کرد نیست × پرده از روی تماشای تو بالا کرد نیست
× عالمی دارد ز تاب شور سودائی دلم × گرمی بازار خود ظالم تماشا کرد نیست × بردن
هوش دلم باز از نگاهی می توان × نشاء شوقی که من دارم دوبالا کرد نیست × کرم جولان
جلوهٔ بهر کدا از دل بس است × نگذری غافل از وکین سنگ مینا کرد نیست × در
لباس عاریت جانی که داری از تو نیست × گر توانی دست بکشا کین گره وا کرد
نیست × برق هم ناجی شرار خرمن خود میشود × خنده بر حال ز پا افتادگان نا کرد
نیست (وله) دست نزد دیده آشی لبکه غنی است خوبیا × سجده عکس نکرده ایم گل نشد
ابروی ما × دلشدگان ناز یار تشنه لب شهادتند × ای بجز آب خنجرت تر نشود
گلوی ما × منزل دل خرابه ایست قابل این کتابه نیست × چین بجبین مزن دگر ای
بت تند خوی ما × وحشت آن نگه چنان برده ز خود که آهوان × با همه رم نمی برند
راه بجست و جوی ما × خانه خراب آرزو است حال دل حزین مپرس × همچو حباب
از هوای شکند سبوی ما × طبع غنی نمی کند خواهش همت از کسی × سیلی خجلت
طلب سرخ نکرد روی ما × پای ز کوی اضطراب ناجی از آن نمی کشم × تا نکشد
ز قتل دست شوخ بهانه جوی ما × (وله) خار خاری دارم از شوق گل روی کسی ×
زد بدل ناخن اشارتهای ابروی کسی × می بردم از خویشتن امانی دانم کجا ×
می برد رو در طپیدنهای دل سوی کسی × دامن زلفش مرا از بهر آسایش بس است ×
تا که بگذاریم هر شب سر بزانوی کسی × ترسم از سیمای دل راز نهانم گل کند ×

فاش گردد از شکست رنگ من بوی کسی × همچو عینک دیده از حیرت نمی آید بهم
بسته خوابم را نگاه چشم جادوی کسی × جیب پر خوناب دل دامان پر از لخت
جگر × بهر بها دارم از بهر سگ کوی کسی × بیقرار از وحشت طرز نگاهی گشت دل
آخر این ویرانه شد رمگاه آهوی کسی × عشرت اندر پای در دامان کشید
یا منم آمده در یوزه نتوان کرد از خوی کسی × خود ناکامی کنم تا چی چرا ایم چاره نیست × تا کی چون شعله بر خود پیچم
از کوی کسی (وله) دیده را پر موج اشک ناشکیبا کرد نیست × کشتی را در غمت چشم
دریا کرد نیست × تا در آید یاد در آغوش از خود رفته ایم × عمر ما چون برق قدر
یک بغل وا کرد نیست × مست سرشار نگاه چشم مست تو ایم × سوی ما از چشم
دیدن فتنه برپا کرد نیست × پا به پرسش رنجه کن تا قالبی خالی کنیم × جان بلب
داریم اندر یک تماشا کرد نیست × نو بهار آمد جنون دیگر بسر گیریم ما × سبزهٔ خط ترا
سر مشق سودا کرد نیست × بهتر از تنها نشستن مجلسی کم دیده ایم × زان نکو تر نیز
ناجی در دلی جا کرد نیست × (میرزا محمد محسن) بهزاران خوبی آراستگی دارد از قوم
ذوالقدر است و ذوالقدر باصطلاح مردم ترک تیرانداز بی خطا را گویند میرزا محسن
همین لفظ را تخلص قرار داده دستورش چنانست که شعر کم میگوید و آنچه میگوید
بحضور مردم کمتر میخواند راقم حروف را بعد از مدتهای آشنایی این غزل بخط
خود عطا فرمود تا بر سبیل یادگار ثبت نمود (غزل) بگلزاری که آئینه مینماید جلوه گاه
آنجا × کنان چشم بلبل میشود موج گیاه آنجا × مزن چاک ستم ای دست ناکا
گریبانی × که سازد تیغ بیداد جفا آرامگاه آنجا × کند مشق جنون دیوانه دل
در بیابانی × که چشم سرمهٔ لیلی نمیگردد سیاه آنجا × خیال گلشنی دارم
که حیرت میبرد هوشم × چو بر تعلیم آهو میکشد نرگس نگاه آنجا × کمانی بسته
بر خورشید حسن از تار ابروئی × که انگشت هلال از دود مینماید که ماه آنجا

بود از طور بزم سینه ام کز آتش شوقش × تجلی میکند چون شمع هردم دود آه آنجا ×
سری کز سایهٔ همایش درد سر گیرد × شود کی بار گردن منت تاج و کلاه آنجا × ز پاس
هر دو کون شد ذو القدر را دولتی حاصل × که کشکول گدائی دارد اندر دست شاه

آنجا (صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم میرزا محمد ابراهیم) انصاف تخلص دارد و حقا نسبت
که هم انصاف است و هم انصاف طلب و هم منصف است و هم منصف خواه لاله فکرش
از داغ نارسائی مبراست و گل طبعش از خار ناکامی معرا پردگیان سرادق الفاظش
جز در ساحت سینهٔ صافی مشربان نقاب از رخسار نازنین برنگیرند لالی اشعار
آبدارش جز در صدف گوشهای روشن ضمیران لمعهٔ ظهور نبخشند تصویر معانی بیگانه
اش را اگر سو قلم از مژهٔ آهو کشند رواست و تحریر الفاظ برجسته اش را اگر سیاهی از
حدقهٔ چشم غزال گیرند بجا × نور معنی در سواد شعر اوست × چون سحر در زلف عنبر بار شب ×
اصلش از ولایت خراسان است و مولدش زمین پنجاب از فیض صحبت شیخ محمد سعید
اعجاز بهره دلخواه دارد و با همه استعداد خود را از پیروانش میشمارد (من نوادر
ذکره) بیا ای ساقی بزم دل از عشق تو مدهوشم × که شد پیمانهٔ خمیازه از یاد
تو آغوشم × چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی × که مهتاب شبستان
بود خواب فراموشم × صفا کیشم اگر در عالم آبم وطن باشد × نگردد زنگ بست
خواب غفلت دیده مدهوشم × ببر در دستی آلوده دارم صاف مستی را × درین
بزم کدورت خیز شمع بزم خاموشم × برو انصاف بگذر از تلاش دستگیرها ×
که بار عالم افتادگی افتاده بر دوشم (وله) نگار شرم از هر کاوشش انداز می گردد ×
حیا از شوخیش آیینه دار ناز میگردد × ز تنگی آن دهن ساز سخن را از صداع با
× رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد × تهی داشته در پرواز دارد دلکش
مستیم را بدست شیدا و از طلبی در سراغ باز می گردد × هوس در دل چه گردد

جمع رنگ عشق می گیرد × طپیدن چون فراہم میشود پرواز میگردد (وله) گلی
دارم کہ شبنم از صفائش آبرو دارد × حباب رنگ او مہتاب را در شست وشو
دارد × دلم را جلوہ عنبری لب زد غافل از یادش × بدست ہر کہ ہست آئینہ ام
تمثال او دارد × نباشد جز خم شمشیر محراب وفاکیشان × بنماز ماز دست از
خویش شستنہا وضو دارد × باندازی زیارت میکند خاک شہیدان را × کہ بیداری
گذر در خاطر پر آرزو دارد × نہ از راہ محبت سیر دلہا میکند یادم × خیالم را تہنا
تمشی و حسرت وجود دارد (وله) نمی گردد حجاب عشق طاقت سوز ناموسی × نمی
گنجد می این شعلہ در مینای فانوسی × کمال شوق سد رہ میشود بیم رقیبان را
نباشد راز رسوا کشتہ را پروا جاسوسی × زبان پوچ گویان کی بحکمت میتوان
بستن × نگردد سرمہ ہرگز سنگ راہ نالہ کوسی × ندارد این اثر شور درای
محمل لیلی × نگر می آید از دیر محبت بانگ ناقوسی × سخن سر دم ز حسرتہای فہم
نکتہ پردازان × بسودن میدہد از جنبش لب دست افسوسی (وله) گل مہتاب
اگر بیند جمال دلکشایش را × کند صرف عرق جوشش تب حجابت صفایش را
× فتند چون عکس لعل جانفزایش در دل جامی × نماید ساقی فیض دم عیسی
صدایش را × زبس بر دوش تمکین تکیہ دارد طرز رفتارش × سکون
سیر نگہ گشت مرد دلربایش را × بلای جان بود دردی کہ خاموشی است
دسازنش × خدا صبری دہد بیمار چشم سرمہ سایش را (وله) نظر بر حال
و گل یکسان فتد خورشید تابان را × بچشم پاک بین فرقی نباشد کفر
و ایمان را × درای محمل گم کردہ راہان راہزن باشد × خدا بیدار دارد غافل
نشان اہل بطلان را × بیرنگ دولت امیزش ندارد جامہ فقرم × فشاند
صفحہ من چون غبار از دامن افشان را × (وله) نشاند غم بہ بنیاد

صحبت شادمانی هم × گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم × از الفا
چین جبین با خنده زیر لبی نالم × عتاب اشکارم میکشد لطف نهانی هم
چه ظلمت اینکه غیر از نامه ات گلدسته می بندد × نمی بارد شامم بوی پیغام
زبانی هم × باین وحشت گران ترک جفا جو سهل سازد × کند رم خونم از
آمیزش رنگ دردانی هم × گهر جوی هنر ... ذوق خواهی لخت دل دارم ×
دلم گنجینه است از نقد دریای روانی هم   در فنون سخنوری ماهر بخت
دستگاه شیخ عبدالقادر تخلص بنام بلند در شیل بندی بی مثل است
در تازه طرزی تازه بهار چمن روزگار مضامین رنگین بر صحائف اشعارش
چون رنگ در گل هویداست دنز اکتهای سطایجش چون نشاء در مل پیدا
هلال معنی باریک راجز انگشت قلمش نشان ندهد و غزال مضمون برجسته
راجز رشته خیالش در دام نیارد × شده از فیض بهار رقمش × قلم
گل ز تراشش قامش × عکسی از صفحه او صفحه گل × ورقش پرده چشم بلبل × تا نظر کرده
بران صفحه تر × کرد گل ریخته بلبل پر × چندی در سرکار شاهزاده والاگهر
سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری نوکر بوده بقلم سحر از بر منشیان جادو رقم
چهره دستی می نمود و بمدد طبع دراک در مدتی قابل پایه تقرب بجائی رسید
که بهزادی صفحه کاغذ چوب دستی قلم حاجبی دماغی در میان نماند اجمالش
از قبیل سن مضافات غزنیست و مولد و منشاش هندوستان و آنچه بر زبان
قلم می آید از پی   اندیشه او شده از بهار طبع نهالش گوی است (سر نفوا او
کلام) سرنوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را × چین پیشانیست موج
ابرو آزاد را × وحشت آباد جنون هم تنگ بر دیوانه است × دامن دامن
صحرا آهوی سر داده را × کرده پیاک جگر تا میتوان جادها × خار حسرت در کف

پابست ہر افتادہ را × آب آئینۂ چشم شوخ خورشید آتش است × موج
تعیرت چو ہر جست است روی سادہ را × ہر گل با دام شبنم را صفای دیگر
است × میتوان در چشم ساقی دید رنگ بادہ را × حاصل از سجادہ گر بر دوش
باری بہ دوشست × میتوان بر داشتن قادر سبوی بادہ را (طرح تازہ) پابست
گذاشت تا زہر دو ش نقش پا × چشم بغل کشادہ باغوش نقش پا × نازت
بہ نیم ایست کہ نشنیدہ در خرام × داز پای نازک تو گوش نقش پا × برنگ حنا
بپای تو رنگینی بہار × جوش گل است در قدمت جوش نقش پا × در ہر قدم چو غنچہ
گلبرگ پای تو × گل میکشد بجیب خود آغوش نقش پا × باشد زبان حال
رہ افتادگان غم × در وادی طلب لب خاموش نقش پا × (ایضاً) سواد دیدۂ غندید
خال عنبرین او × شکست خاطر نازک ولان چین چین او × بجنبدین دستگاہ
حسن از ہر یک بلند آید × بنازم دستگاہ ابروی بالا نشین او × دلم ہر بستہ
طومار یست از راز زبان سوزش × نمایان داغہای دلنشین مہر نگین او ×
بہر تیغی کہ زد بی اختیار از شوق اندازش × لب ہر زخم واشد در ادای
آفرین او × در اول فکر طاقت کرد طرح این غزل قادر × نہال طبع من ہم
سبز گردم در زمین او × (ولہ) لخت دل شکستہ گل نو بہار اشک × آہ
کشیدہ سرو لب جو یبار اشک × یکدست شعلہ گل شدہ در دشت دامنم ×
داغست لالہ از چمن لالہ زار اشک × کہ آب از دو دیدہ چکد گاہ خون دل ×
دیدیم رنگہا ز خزان و بہار اشک × در یتیم شد گرہ خاطر صدف × تا گشت جلوہ گر گہر
آبدار اشک × امروز قادر آنچہ کنی حق بدست تست × مفت تو گشتہ کوہ غم و چشمہ سار اشک (ولہ) ہر لحہ
فروغی ز بہاران گل است × صبح گردیست کہ افشاندہ دامان گلست × سر خوش جنس
مزید یست بیازار چمن × خندہ بابت کہن دست فروشان گلست ×

تپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل * آتش افروز چمن جنبش دامان گلست * حسن
و عشق آئینهٔ چهرهٔ احوال هم اند * نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گلست * جام
گل در پی تکلیف قدح نوشان هست * غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گلست
نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلیست * نکهت غنچه رگ خواب پریشان گلست * تا در
هٔ شب رخنه بندی پیکان کسی * کوچه بازار دل و دیده چراغان گلست * مراقم
حروف را در هنگام صبی از خدمت پدر شیخ عبد القادر که شیخ اولیا نام داشت
و اسم با مسمی بود فیضی فراخور استعدادی که در آن عمر میباشد رسیده است
از بزرگی و حالات شیخ مذکور تا کجا نویسد و کجا تواند نوشت اما بحکم ما لا یدرک
کله لا یترک کله شمه از مکارم اخلاقش بزبان قلم آوردن و ختم سخن باراده
تیمن و تبرک بران کردن انسب و اولی نمود فضایل صوری و لطائف معنوی
در ذات ذات الکمالاتش مجتمع بود و علوم موهبی و کسبی در باطن قدسی مواطنش
فراهم آمده بر پایهٔ توکل ثابت قدم و بپاس انفاس راسخ دم ربانی بحکمت کوشا
و جبهه برنگ شجاعت هویدا صورتش صورت حیا و عفت و سیرتش زبانهٔ
ترازوی عدالت بود همواره در مجالس معزز و محترم بودی و بنابر گوشه گیری
چون آبرو بر دیدهٔ خاطرها جا داشتی تا آنکه فی شهور سنه الف و ثمانین در بلدهٔ
پتنه از دست ساقی تقدیر ساغر اجل در کشید کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال و الاکرام چون بتقریب این ذکر جمیل مقدمهٔ علم حکمت که
عبارت از تعداد فضائل چهارگانه باشد در میان آمد کمیت قلم را هوای
خرامشی تازه در سر افتاد و باراده چند جولان کرم در عرصهٔ قرطاس
بلورین گرد برد اگرچه تحقیق این مراتب نه این جاست چه شرح و بسط آن
حوالهٔ کتب متداوله است که اول مترجمان کرامت و آثار عرب از تصنیفات

فلاسفهٔ یونان ترجمه کرده اند و بعد از آن خواجه نصیر الدین طوسی و مولانا جلال
الدین محمد دوانی بلغت فرس آورده حقی عظیم بر ذمهٔ مستعد فارسی دانان بثبوت
رسانیده‌اند لیکن بنابر ایراد مشکلات و الفاظ غیر متعارفه پردهٔ دیگر بر روی آن
عرایس معنوی افتاد و پس از آن مولف رسالهٔ تهذیب اخلاق از آن غموض بعض
یکسو گردیده و مطالب طولانی را در عبارات سریع الفهم باجمال آورده نسخهٔ عجیب
ترتیب داده است و حقا که صحیح بر سواد خوانان گذاشته چنانکه هر کس را بران
رساله عبور افتد از تفحص لغات مستغنی گردد و احتیاج رجوع بصراح و قاموس
نماند اما جامع این اوراق بنابر احتراز طول کلام نمونهٔ از مقدمات ضروریهٔ
آن علم واجب التحصیل در طی سه مقاله و چند شعبه ایراد نمود و خلاصهٔ کتب
ثلاثهٔ مذکوره را از لغات مشکله پرداخته بهمان عبارات اصل مرقوم گردانید

مقالهٔ اول در شرف انسان و ذکر فضیلت علم اخلاق مشتمل بر دو شعبه

شعبهٔ اول در بیان شرف انسان باید دانست که ذرات موجودات را از
علویات و سفلیات که از مکمن غیب بعرصهٔ شهود جلوه‌گر ساخته اند و همه کلهم
صبغة الله و من احسن من الله صبغة آراسته در معرض عیان در آورده اند هر یکی را
غایتی و مصلحتی است که بمنزلهٔ ثمرهٔ آنست و هر چند فعل فاعل حقیقی وابسته باغراض
نیست اما خالی از حکم و مصالح غایات نیست و ثمرهٔ ایجاد انسان که خلاصهٔ اکوان
و نقاوهٔ جهانست خلافت الهی است جلت عظمته که از فحوای کریمه و هو الذی جعلکم
خلائف فی الارض بثبوت می انجامد چنانچه گفته اند بیت آسمان بار امانت
نتوانست کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند و در استحقاق انسان مرتبهٔ
خلافت وجوه کثیر است اما نزد محققان این استحقاق بنابر کمال قابلیت
اوست مر صفات متقابله را بر وجهی که مظهر صفات متضادهٔ ایزدی تواند شد

وبعمارت عالم صورت ومعنی قیام تواند بود و حکمای اشراقیین بر آنند که شرف
و استحقاق خلافت مر انسان را بسبب عقل است چه عقل از همه مخلوقات
اشرف است و باتفاق ارباب شهود و عیان و اصحاب دلیل و برهان نخستین گوهری
که از امر کن فیکون بوسیلهٔ قدرت بیچون از دریای غیب بساحل شهود آمد جوهری
بسیط نورانی بود که باصطلاح حکما آنرا عقل اول خوانند و بزبان شریعت
تعبیر از آن بقلم اعلی رفته و اکابر اهل کشف و تحقیق آنرا حقیقت محمدیه خوانند و آن
جوهر نورانی خود را و مبدع خود را و هرچه از مبدع بتوسط او ظاهر تواند شد از
افراد موجودات چنانچه بود و بدانست و تمامی حقایق و اعیان بر سبیل اجمال در
حقیقت او مندرج بود و موجودات امکانی بر همان ترتیب که در آن جوهر
متمکن است از مکمن قوت بمظهر فعل می آیند یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده
ام الکتاب و چون سلسلهٔ ایجاد بنا بر شمول رحمت رحمانی بموجودات جسمانی
که محل تبدل و مظهر فنون تجلیات الهی است رسید حکمت کاملهٔ نظم این عالم را
بمجری ثابت الذات متغیر الصفات یعنی فلک دوار موقوف گردانید تا بحرکت
دوریهٔ آن اوضاع غریبه و حوادث عجیبه از قوة بفعل آید و چون نوبت
ایجاد منتهی بموالید ثلثه گردید حکمت حکیم علی الاطلاق چنین اقتضا فرمود که
مجموع کمالات مرتبهٔ سابقه در نشأهٔ انسانی که اشرف انواع حیوانات است
سمت اجتماع و التیام یافته فضیلت عقل قدسی که مبدأ ایجاد بود درین
نوع گرامی بصورت عقل مستفاد ظاهر شود تا چون نفس انسانی باین مرتبه
مرتقی گردد و بعالم اعلی که مرتبهٔ عقل است متصل شود نقطهٔ نهایت ببدایت
پیوندد و دایرهٔ وجود بقوسین نزولی و صعودی تمام سرانجام گیرد ۔ این
آن سر گوید که اول هم بدینجا منتهی جهان سفر کرد ۔ پس همچنانکه فاتحهٔ کتاب

وجود عقل قدسی بود خانهٔ ان نیز عقل انسی است مثل دانه که بعد از انبساط
در صور اغصان و شعب و اوراق و سیر در مراتب کثرت و مدارج تفرقه آخر
بصورت جمعیت بکر دار اولی ظاهر شود و بزعم حکمای مشائین شرف انسان
بسبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلیات باشد و گفته اند که ملایکه
را اگرچه جهت روحانیت و لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از
لذات عقلی بحسب فطرت حاصل است اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده
بکلی بی نصیب اند و اجرام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه
هست اما کمالات نفسانیه انسانی از کیفیات و طبایع مختلفه بهیئت بخلاف
نشأ انسانی که بر جمیع اطوار محیط است و بر تمام مراتب سیار چه اولا در بدو
وجود از رتبهٔ جمادی بمرتبهٔ نماء رسید و از نما بمرتبهٔ حیوانی و از انجا بمرتبهٔ انسانی
انجا میرسد و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متحلی گردد
بصفا در تشبیه باجرام سماوی باشد و چون ازین درجه ترقی نموده نفی ماسوی
الله نماید و ببال همت بر فراز کنگرهٔ قدس پرواز نموده بمشاهدهٔ وحدت
صرف متحقق گردد در زمرهٔ ملایکه مقربین بل در صف اعلی متمکن شود و لهذا
علمای سنت و جماعت که سالک سبیل سلامت اند اتفاق نموده اند برانکه
خواص بشر از خواص ملک افضل باشند * گر آدمی صفتی از ملک گرو ببری *
که سجده گاه ملک خاک آدمی زاد است * و بقول بعضی از متأخرین
تحقیق خلافت انسان بدو چیز وابسته است یکی حکمت بالغه که عبارتست
از کمال علمی دوم قدرت کامله که اشارتست از کمال عملی و ظاهر است
که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجه کمال نمی رسد و لهذا در حدیث نبوی
علی قائلها التحیات و التسلیمات واقع شده که العلم بدون العمل وبال و العمل

بدون العلم ضلال و نیز در حدیث آمده که اللهم انی اعوذ بک من علم لا ینفع
و مراد بعلمی که در مقدمه حکمت مذکور است بتحفظ اقوال متداوله است بل مراد یقین
بمطالب حقیقی است خواه بنظر و استدلال حاصل شود چنانچه طریق اهل نظر است
که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه بطریق تصفیه و ریاضات چنانکه شیمهٔ اهل [illegible] است
که ایشان را عرفا و اولیا خوانند اما هر دو طایفه بحقیقت حکما اند و در حکم آیه و من یؤت
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا داخل اند و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه
منقول است که حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه را با قدوه حکمای متاخرین شیخ ابوعلی سینا
اتفاق صحبتی افتاد و بعد از انقضای آن شیخ ابوسعید فرمود که آنچه ما می بینیم او میداند و ابوعلی گفت آنچه ما میدانیم
او می بیند و شیخ شهاب الدین مقتول که مؤلف نفحات الانس ذکرش در طبقات
صوفیه نوشته است و گویند که وی محیی رسوم قدمای حکما بود در یکی از تصنیفات خود
نقل کرده که نوبتی در سر انیه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از غوامض مسائل
حکمیست از وی نکته چند پرسیدم هر یکی را جواب گفت بعد از آن شروع در مدح استاد
خود افلاطون نمود و مبالغه عظیم در مدحت او کرد از وی سوال کردم که از متاخران
کسی برتبه او رسیده باشد گفت نه بلکه بجزوی از هفتاد هزار جزو از کمال او نیز
نرسید بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و بهیچ کدام التفات ننمود تا که ذکر
بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابویزید بسطامی و سهل بن
عبدالله تستری گفت اولیک هم الفلاسفة حقا (شعبه دوم در ذکر فضیلت علم اخلاق)
نزدیک اهل بصیرت واضح است که هر علمی یا صنعتی که مقصود از آن اصلاح جوهری باشد
شرف آن علم و صنعت بلکه شرف صانع و عالم نیز بحسب شرف آن جوهر است
مثلا صناعت طب که مقصود از آن اصلاح بدن انسانست شریفتر است از علم
بیطاری که غرض آن اصلاح بدن فرس است و از فحوای مقدمات سابق ثبوت

رسیده که نفس ناطقه انسانی شریفترین جوهرست از موجودات این عالم و ترقی
او در مراتب فضایل و کمالات برعایت قوانین این علم اخلاق است پس اشرف
علوم باشد زیرا که مقصود از تکمیل اشرف موجودات است و ایضا نزد یک
عقل روشن است که در میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صنف
تفاوت درجات بسیار است مثلا اسپ دونده تازی را با اسپ کمینه پالانی
برابر نتوان کرد و تیغ مصری آبدار با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد
و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آن مقدار تفاوت نیست که در افراد انسان
و آنچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان بمرتبه رسد که یک شخص با هزار کس
مقابل باشد تحقیق آنست که حق مبالغه را بیان نکرده اند چه در اشخاص انسان
کسی یافت شود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد و او را با صد هزار کس مقابل
نتوان کرد و شخصی یافت شود که خسیس ترین کائنات باشد چنانچه الوف
اسرا در برابر یک انسان کامل یاد نتوان کرد و مصداق این کلام ملاحظه درجات
حضرت خیر المرسلین است با مرتبه و نبیره ابوجهل لعین و از مقام رفیع حضرت
کلیم الله تا درکه نازله فرعون خبیث و بوسیله این علم اخلاق میسر شود که اخس
موجودات را به تکمیل بدرجه اعلی رسانند تا سعید مطلق گردد پس علمی که بوسیله
آن اخس موجودات را اشرف کائنات توان ساخت اشرف علوم باشد

(مقاله دوم در بیان فضایل چهارگانه و انواع و اضداد آن و بعضی از فواید
دیگر محتوی بر پنج شعبه شعبه اول) در بیان فضائل و انواع آن بدان ایدک
الله تعالی و ایانا بالعلم النافع والعمل الصالح که اجناس فضائل منحصر در چهار قسم
است حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را دو جزء است یکی
قوه نظری و کمال آن با دراک حقائق اشیا است بقدر طاقت بشری تا بشناخت حق

حضرت واجب الوجود که مطلوب حقیقی است رسد و تمام حکمت نظری و اقسام
آن مشتمل بر شرح این کمال و کیفیت تحصیل آنست دوم قوة عملی و کمال آن
قیام کردنست با فعال نیکو تا اخلاق پسندیده که ثمرهٔ آن افعال است
نفس را ملکه شود و شجاعت ملکه انقیاد قوة غضبی است که نفس ناطقه را در
مهالک و مخاوف تثبیت نماید و عفت آنکه شهوة مطیع نفس ناطقه شود
تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و عدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر
اتفاق کنند و قوة ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در و ظاهر شود
اما انواعی که در تحت فضیلت حکمت مندرج بود چهار است (اول ذکا) و آن
چنان بود که از بسیاری ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتایج
از مقدمات آن بمجرد توجه تواند نمود (دوم صفای ذهن) و آن ملکه استعداد
استخراج مطلوبست بی اضطراب و تشویش (سوم حسن تعقل) و آن چنانست
از سهو و خطا ست در بحث مسائل و ادراک حقائق (چهارم تحفظ) و آن چنانست
که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در وقت احتیاج ملاحظه آن باسانی
روی نماید اما انواعی که در فضیلت شجاعت بود هشت است (اول کبر نفس)
و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ و برداشت مشقتی که در ضمن
آن روی نماید التفات نمودن و این ملکه شریفه است که مروج نتایج
آن جز چالاکان راه طلب را میسر نیست (دوم علو همت) که نفس ناطقه را
در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار
نباشد (سوم حلم) و آن ثبات و استقامتست در هنگام غضب و سبکباری و
اضطراب نانمودن در شداید امور نا ملائم (چهارم تواضع) و آن چنانست
که خود را بر کسانی که در جاه و فضیلت از و کمتر باشند مزیتی نشمرد و رفع قدر

اما شرط اعتدال چنانکه قوة عاقله انرا پسندیده دارد (پنجم جمعیت) وآن
حفظ احکام شریعت ومحافظت حرمت خود وحرمت احباب خود باشد
از امور نالائق (ششم رقت) یعنی نرم دلی وشفقت نمودن برابنای جنس
بروجهی که از مشاهده الام ومکاره ایشان متغیر شود بی انکه اضطرابی در احوال
وافعال پدید اید اما انواع مندرجه فضیلت عفت هفت است (اول حیا)
وان ملاحظه کردن است از افعال قبیح واحتراز نمودن از الم پشیمانی واستخفاف
که در ضمن ان حاصل اید (دوم حسن اهتدا) یعنی راغب بودن در اکتساب فضایل
ودر رفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش نمودن (سوم صبر) وان ضبط
کردن قوای نفسانیست از لذات قبیحه از روی قدرت واختیار قال الله تعالی
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی وبعضی صبر را
دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب ودوم صبر بر مکروه اما قسم اول تعلق بعفت
دارد وقسم دوم بشجاعت (چهارم قناعت) وان چنان بود که نفس کار ماکول
وملبوس را سهل فرا گیرد وبهمان قدر که سد ضرورت او کند از هر جنس که باشد
اقتصار نماید وانچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بی شایبه ریا وطلب
عوض واین ملکه از شیمهٔ عارفان است (پنجم وقار) وآن اطمینان نفس است
در تحصیل مطلوبات واحتراز از شتاب زدگی ودر حدیث آمده العجلة من الشیطان
والتانی من الرحمن (ششم حریت) وان کسب اکتساب مال است از مکاسب
جمیله وسیرت پسندیده وصرف آن در وجوه لائق که موافق شریعت وحکمت
باشد (هفتم سخاوت) وان ملکه صرف کردن مال است باسانی در مساعدت
مسکینان ومحتاجان بر وجه اعتدال وملاحظه مصرف استحقاق ودر حدیث
وارد است که چون خدا تعالی ایمان را افرید گفت خدایا مرا قوی گردان

حق تعالی او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را از بدخلقی و بخل قوی گردانید وانواع مندرجه تحت فضیلت عدالت پنج است (اول صداقت) وآن عبارتست از دوستی صادق بروجهی که هرچه در حق خود خواهند در حق او خواهند وانچه بر خود نه پسندند بروی روا ندارند و در حدیث این معنی با بیان مؤکد گردیده حیث قال صلی الله علیه وآله وسلم لا یومن احدکم حتی یحب لاخیه المسلم ما یحب لنفسه (دوم وفا) وآن ملکه مواسات و جوان مردیست با طبقات بنی نوع خصوصا اقارب وابن را صله رحم گویند (سوم تسلیم) وانچنان بود که با حکام الهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی و نظائر آن از رسوم مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چنانچه آیات قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق است (چهارم عبادت) وان تعظیم امر الهی است مقربان درگاه او ست وشفقت بر زیر دستان بوجود مستحسن (پنجم توکل) وانچنان بود که در اموری که حوالت آن بقدرت وکفایت بشری نباشد و اندیشه را دران مجال امرخاطت نبود زیاده و نقصان وتعجیل وتاخیر نطلبد و توکیل نعم الوکیل نموده خیالات فضول را برطرف سازد ازین جاست که بزرگی فرموده * گر زمین را باسمان دوزی * ندهندت زیاده از روزی * واز پیشوای ارباب کمال علیه التحیة من الملک المتعال مرویست که هرکس در وقت برامدن از خانه خود این دعا بخواند حضرت جواد مطلق در رزق او وسعت نماید دعا اینست بسم الله علی نفسی و دینی و مالی و ولدی اللهم ارضنی بقضائک و بارک لی فیما قدرت لی حتی لا احب تعجیل ما اخرت ولا تاخیر ما عجلت انک علی کل شئی قدیر و بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب حقیقه توکل در رضا بمجاری قضاست چه اراده خود را باراده حق

راست میباید ساخت و حجره دل را از وساوس دواعی نفس و هوا باید پرداخت
تا سکینهٔ الهی و طمأنینت نامتناهی در دل فرود آید آنگاه حوادث بر طبق ارادت
واقع شود اینست حصر انواع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای
بی اندازه در وجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود (شعبهٔ دوم
در بیان شرف عدالت بر دیگر فضائل) مخفی نماند که لفظ عدالت باعتبار معنی
اصلی مشعر است بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تا با یکدیگر مساوی نباشد بوجهی
از وجوه نتوان گفت که این چیز عدیل آنست و مساوات میان دو چیز موقوف است
بر وحدت نوعی و هر موجود که وحدت او کامل تر بود شریف تر باشد و مرکبات
عنصری که اثر امواليد ثلاثه گویند مادام که بامتزاج معتدل با وحدت حقیقی مناسبت
پیدا نکنند موجود نتوانند شد و تمامی اجناس فضائل چهارگانه که مذکور شد
تا بنوعی اعتدال موصوف نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود وجود
نتواند یافت پس معلوم شد که وجود انسان که اشرف موجودات این عالم است
فضائل او موقوف است بر وجود عدالت که اگر صفت عدالت نباشد نه بسائط
عنصری را انتظام و ترتیب ماند و نه موالید ثلاثه را وجود باشد و نه بدن انسان را
قابلیت فیضان نفس مجرد حاصل تواند بود و نه فضائل او تحقق تواند شد
تا کمال نفس ناطقه باتمام رسد و عادل کسی باشد که در میان اشیای مختلفه مساوات
دهد تا اختلاف از ان برخیزد چنانچه نظائر آن در کتب مبسوطه حکمت مرقوم است
اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نموده یکی آنکه اقدام بابت جهت
ادای عبودیت حق تعالی باشد که جودش خلعت وجود بی سابقهٔ استحقاق
در گردن هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانهٔ لطف خود به نعم
نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی آنست که بنده را در آنچه میان او و حق باشد

طریق افضل سلوک دارد و بقدر طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد دوم آنچه متعلق است بمشارکت با بنی نوعی چون تعظیم سلاطین وتکریم علما و ادیه دین و ادای امانات و انصاف در معاملات سوم آنچه قیام بان بجهت ادای حقوق اسلاف باشد مثل ادای دیون و تنفید وصایای ایشان و امثال آن و حضرت مستجمع مکارم اخلاق علیه الصلوٰة والسلام من الملک الخلاق بحکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده بشریفترین عبارتی و لطیف ترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله تعالی و این حدیث مشتمل بر اقسام عدالتست چه رعایت عدالت یا در جمیع امور متعلقه بمابین عبد و حق است و فقره اولی اشارت بآن یا در امور متعلقه مابین او و بنی نوع و فقره ثانیه عبارت از آن و در حدیث دیگر آمده الدین النصیحة قیل لمن قال لله ولرسوله ولعامة المؤمنین و این حدیث با کلمات وجیز مشتمل است چندین حکم مفید را ولهذا حکمای متاخرین چون بر دقائق شریعت محمدی مطلع شدند و احاطه آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند بکلی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان درین باب دست بازکشیدند

چو آن خار و بالا باغبان دید ٭ ز گل برکند و بر بید از صنوبر (شعبه سوم

در ذکر انواع رذائل) که ضد فضائل اند چون اجناس فضایل چهار است اقسام رذائل در بادی النظر چهار باشد اول جهل که ضد حکمت هست دوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص و شره که ضد عفت است چهارم جور که ضد عدالت است اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی را حدی معین هست و چون از ان تجاوز نماید خواه بجانب افراط خواه بجانب تفریط مودی به رذیلت شود و ازینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد و رذیلت در اطراف پس عدد

رذائل نامتناهی باشد مانند مرکز و دایره که مرکز مقام فضیلت و دایره مرتبه
رذیلت و از مرکز بهر جانب محیط که میل کند تا قریب برذیلت شود و چون
بمحیط دایره رسد بکمال رذیلت رسیده باشد پس استقامت در طریق کمال
جز بر یک نهج نتواند بود و انحراف را مناهج غیر متناهی باشد اما دریافتن وسط
حقیقی در غایت صعوبت است و بعد از دریافتن ثبات بران اصعب چه استقامت
بجادهٔ اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد و لهذا حضرت هادی الثقلین
الی صراط مستقیم علیه و علی آله التحیة و التسلیم فرمود شیبتنی سورة هود چه در ان
سوره امر باستقامت وارد است آنجا که می فرماید فاستقم کما امرت و ازین است
که صراط مستقیم را در السنهٔ نبوت چنین وصف کرده اند که از موی باریکتر و از
شمشیر تیزتر است و گفته اند صراط مستقیم که سوره فاتحه مشتمل بر طلب هدایت
بر انست همین معنی تواند بود و نزد عظمای حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور
اخروی که مخبر صادق بان وعده و وعید فرموده تمام صور اخلاق و اعمال است
که در موطن معاد بر انسان ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا و عاقل متبصر را از فحوای حدیث الدنیا مزرعة الاخرة
همین معنی بگوش هوش استماع رود ؎ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی ؎ پس بنابرین مقدمات صراط اخروی
که بر جهنم کشند مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف
که رذائل اند و هر کس امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال
تجاوز ننماید در اخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که محل کاملانست
تواند رسید و هر که درین نشأه از صراط مستقیم انحراف جسته در اخرت
بران صراط نتواند گذشت و در دوزخ که جای عاصیان است باشد و از حکیم

فیثاغورس منقول است که هر ملکه که انسان کسب می کند سبب حدوث ملکی یا
شیطانیست که بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد آن خیر افخر او ان
شر افشر پس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه مصاحب برای خود پیدا می کند
و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بجانب تفریط مودی
برذیلت میشود پس بمقابل هر فضیلت دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط بود
میان آن هر دو و چون اجناس فضائل چهار است انواع رذائل هشت باشد
اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آنرا سفاهت گویند و تفریطش را بلاهت
اما سفاهت استعمال قوة فکریست در آنچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب
و آنرا گربزی خوانند و بلاهت ترک تفکر نمودن است تا تعطیل و بطالت عادت
شود دوم آنچه در مقابل شجاعت باشد و آن تهور است و جبن اول طرف افراط
بود و آن اقدام نمودنست بر مهالک که عقل آنرا نه پسندد و ثانی طرف تفریط
و آن حذر است از چیزیکه حذر از ان مستحسن نبود سوم آنکه مقابل عفت باشد
جانب افراط آنرا شره گویند و آن میل نمودن است بسوی شهوت زیاده
از مقدار واجب و جانب تفریطش را خمود گویند و ان سکون نفس است
از حرکت در طلب لذات ضروری که عقل و شرع آنرا مستحسن شمرده باشد
از روی اختیار نه از روی خلقت چهارم آنچه اطراف عدالت باشد و افراطش
را ظلم گویند و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشانست و ثانی تفریط که
آنرا تظلم خوانند و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد او بطریق مذلت و بعضی
هر دو جانب عدالت را جور خوانند چه آن ظلم است یا بر نفس خود یا بر غیر
همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالاتست ظلم که ضد اوست جامع جمیع نقائص
است و از اینجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری و غیر او از محققان

گفته اند که در هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم است یا بر نفس خود یا بر دیگری
و خواجه حافظ شیراز اشاره صریح درین بیت نموده × مباش در پی آزار
و هر چه خواهی کن ✻ که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست ✻ شعبه چهارم در
ترتیب اکتساب فضائل و مراتب سعادات) در علم حکمت مقرر شده که مبادی
حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید دو چیز است اول طبیعت مانند
حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که برو عارض می شود تا آنکه
که بکمال حیوانی رسد دوم صناعی مانند تحریکات چوب بتوسط ادوات نجارے
تا آنکاه که بشکل تخت اسد و طبیعت بر صناعت مقدم است چه وجود آثار آن
از محض حکمت الهی بود و وجود صناعت از تفکر و تدبیرات انسانی واردات
او حاصل شود پس طبیعت بمنزله استاد است و صناعت بمثابه شاگرد
و چون تهذیب اخلاق و کسب فضائل امری صناعیست دران باب اقتدا
بطبیعت باید کرد چنانکه تامل کنند تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای
خلقت بر چه کیفیت بوده است در تهذیب اخلاق بهمان ترتیب شروع نمایند
و ظاهر است که اول قوتی که در وجود کودکان حادث گردد قوت طلب غذا
بی تعلیم و ارشاد و چون قوت زیاده شود در طلب آن گریه آغاز کند پس
قوت متخیله پیدا آید و بر حفظ صورت قادر شود مثل صورت مادر و غیره بعد
ازان قوت غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز کند و هر چه مانع او باشد
در تحصیل منافع بدفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد استعانت
جوید و این قوتها روز بروز در تزاید باشند تا اثر خاص انسان که قوت تمیز
است در و پیدا شود پس طلب کمال در کسب فضائل و تکمیل نفس ناطقه
بهمین ترتیب شروع نماید چنانچه اول تعدیل قوت شهوی پس ازان

تعدیل قوت غضبی و بعد از ان بتکمیل قوت تمیز و ادراک اشتغال نماید
و چون از تهذیب این سه قوة فارغ شده باشد همت بر حفظ قوانین عدالت
گمارد و در افعال و معاملات از ان تجاوز ننماید تا استکمال ان فضیلت نیز حاصل
آید و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد پس اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادات
که باعتبار امور خارج باشد مشغول شود و سعادات سه نوع است اول سعادت نفسانی
دوم سعادت بدنی سوم سعادت مدنی که تعلق باجتماع اهل مدینه دارد و ترتیب شروع
در علومی که سعادت نفسانی را شاید بقول حکمای متقدم بدین وجه است اول علم
تهذیب اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی یعنی
اگر تحصیل علوم باین ترتیب نماید سریع النفع باشد اما سعادت بدنی علومی است
که در حفظ صحت بدن و ازالهٔ امراض جسمانی نافع بود مانند طب و نجوم که با وجود
شرف ادراک انواع منافع جسمانی مثل مال و منال از ان حاصل آید اما علومی
که متعلق بسعادت مدنی است مشتمل باشد بانتظام دین و دولت تا امور اجتماع
در باب معاش و معاد بر وجهی نیکو وجود گیرد و از قوی به ضعیف حیف نرود و دال
موجب ارشاد بزرگان دین علم شریف است از اصول و فروع و کلام و اخبار
و تنزیل و تاویل و دیگر علومی که در امور مذکور دخیل بود چون علم شعر و کتابت
و حساب و مساحت و استیفا و انچه بدان ماند و منفعت هر یک از ان انواع
بحسب مرتبهٔ او باشد در اقسام علوم (شعبهٔ پنجم در حفظ صحت نفس) چون
نفس را فضیلتی حاصل شود واجب بود محافظت آن کردن و معاشرت با اخیار
و احتراز از صحبت اشرار زیرا که هیچ چیز در نفس آدمی چنان زود تاثیر ندارد
که اخلاق و اوصاف جلیس و مصاحب خصوص طایفه که در اظهار صفات ذمیمه
خود باک ندارند و ان قبح را وسیلهٔ معاش و سبب راه یافتن در مجالس

سلاطین و امرا کردانند و تمام همت ایشان آن بود که بر لذات قبیح و مشتهیات
خسیس ظفر یابند پس دوری از صحبت این طایفه و احتراز از استماع کلام ایشان
عظیم ترین شرطی است درین باب و آنچه در علم فقه مقرر شده که انشاد اشعاری
که مشتمل بر فسوق و ترغیب در آن باشد حرام است اشاره بهمین معنی تواند
بود و منع آلات مطربی و اشعار شاربان خمر نیز ازین سیاق است و حکما
گفته اند که میل فرودت بهوای نفس همچو فرود آمدنست از جایگاه مرتفع که
دران بتکلفی احتیاج نیست و ترقی بر معارج فضائل بعینه بر بلندی رفتن
است که بی تحمل تعب و مشقت میسر نگردد و بی ریاضت نشود نشاء عرفان حاصل
مگر که درخشک نگردیدی ناب نیافت و بادی امام علیه الصلوة والسلام
فرموده حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و باید دانست
که حسن خلق و انبساط مانند فضائل دیگر دو طرف دارد افراطش را مجون و
مسخرگی و فسق خوانند و تفریطش را بدخوئی و ترش روئی و عبوس گویند
و این هر دو از جمله رذائل است اما مرتبه وسط که محمود است بطلاقت وجه
و بشاشت و حسن معاشرت موسوم است و صاحب آن بظرافت موصوف
چنانچه گفته اند و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یمزح و لا یقول
الا حقا و از جمله اسباب صحت نفس آنست که اقتدا کند بسیرت نیکو و اعمال
پسندیده ائمه دین و شعار سلف صالحین در همه احوال خواه در اعمال
ذهنی مثل قوه نظری و خواه در افعال بدنی مثل وظایف عبادات بروجهی
که راتبه هر روز و هر وقت در محل خود بجا می آرد و اگر درین باب تقصیر و تهاون
جایز دارد نفس او بکاهلی و بطالت عادت کند و بمرتبه رسد که در ادای
امور واجبه مقصر گردد و خود حس آن صفت از و منفک شود تا بدرجه بهایم

بلکه فروتر از آن تنزل نماید و ازین جا معلوم توان کرد که اهتمام صاحب شریعت
علیه افضل التحیات و اکمل التسلیمات در باب فکر و نظر چنانچه فرموده است
تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و تاکید در ادای صوم و صلوة بنا بر ملاحظهٔ این معنی
بوده باشد پس هرگاه طالب نوامیس خود را در امور فکری و اکتساب علوم
ریاضت فرماید نفس او بحال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شب
خیزی بر وی آسان شود تا بدرجه سعادت ابدی رسد و باید که هرچند در علم و عمل
یگانه زمان و سرآمد اقران گردد پرده پندار و عجب او را از فوز بمدارج کمال
محجوب ندارد و از مراسم سعی و اجتهاد هیچ دقیقه فرو نگذارد چه فوق کل ذی علم
علیم واقع شده و کسی را نهایت فضیلت و کمالات نرسد از افلاطون پرسیدند
که تعلیم تا بچه وقت مستحسن است گفت تا آنوقت که جهل عیب است و حافظ
صحت نفس را تامل باید کرد که هرگاه طالبان نعم خارجی که در معرض زوال
و صدد تبدل و انتقال است در حصول اندکی از آن تحمل اسفار بعیده و
اختیار مکاره و آفات می نمایند پس طالب فضیلت بطریق اولی در اکتساب
فضائل ذاتی که بهیچ وجه از وی جدا نشود سعی بلیغ واجب داند و باسباب
دنیوی که در حین حیات سد راه اخروی شود و بعد از مرگ بوارثان عاید
گردد التفات ننماید و در حدیث آمده کن فی الدنیا کانک غریب او عابر
سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و حکما گفته اند که چون کسی را وجوه نفقات
بقدر کفاف حاصل شده باشد و بطریق اعتدال زندگانی تواند کرد نشاید
که بطلب زیادتی مشغول گردد چه آنرا نهایتی نبود و طالب آن همیشه در تعب
و مکاره گرفتار باشد و کسی را که قدر کفاف نباشد لازم است که بطلب آن
مشغول گردد و در تحصیل آن شرایط عدالت مرعی دارد و از خیانات

خبیث مانند کناسی و دباغی و رقاصی اجتناب نماید یعقوب کندی گوید طالب
فضیلت باید که از حال آشنایان وعیوب که در مردم مشاهده کند نفس
خود را ملامت نماید چنانکه گوئی مگر آن فعل از و صادر شده و نفس او بدان
عیب موصوف است و در آخر هر شبانروز در محاسبهٔ اقوال و افعال
خود نماید پس آنچه از جنس رذائل باید بترک آن اشتغال نماید و هر چه
از فضائل بیند بران شکر حضرت معبود بجای آرد و با مردم چشم خود
خطاب باید با کس نه سوال و نی جواب باید هر چشمی داری و عالمی
در نظر است و دیگر چه معلم چه کتابت باید (مقالهٔ سوم در معالجات امراض
نفسانی) بدانکه در ذات آدمی سه نوع قوت آفریده اند یکی قوة تمیز که آنرا
قوت ملکی گویند و آن باعث شود بر کسب کمال تا آدمی را بدرجه ملایکه رساند
دوم قوت غضبی که آن را قوة سبعی خوانند و از آثار اوست قهر و انتقام
بجهت انتظام امور معاش و معاد و دفع مضار سوم قوة شهوی که آنرا
قوة بهیمی گویند و از خواص اوست اکل و شرب و نکاح و تقویت بدن
و طلب نسل و در کلام مجید این سه قوت را بنفس مطمئنه و اماره و لوامه
یاد کرده و حکمای قدیم این هر سه قوت را امراض بسیار ذکر کرده اند و درین
مقام خلاصهٔ آن در مطاوی سه شعبه ایراد می نماید (شعبه اول در معالجهٔ
امراض قوت تمیز) اگرچه امراض این قوة در کتب مبسوطه بسیار گفته اند
اما بنزدیک ایشان سه نوع بود (اول حیرت) و ثمرهٔ آن فرو ماندنست در مسائل
علمی و مطالب خفیه چنانکه نفس از جزم بطرفی عاجز گردد و علاجش آنست
که اولا فکر این قضیه بدیهیه کند که اجتماع نقیضین و انتفای ایشان محال
است تا اجمالا معلوم شود که در هر مسئله البته یکی از دو طرف حق خواهد بود

و دیگری باطل بعد از آن تفحص مقدمات مناسبهٔ آن مطلوب نماید تا حق از
باطل ممتاز گردد و بر یک طرف جزم و استقرار حاصل آید (دوم جهل بسیط) و آن
عدم علم است بی آنکه اعتقاد علم کند در شأن خود و این صفت در ابتدا مذموم
نیست بلکه شرط تعلم است و لیکن درین مقام توقف نمودن بحسب شرع و عقل
ناپسندیده است و علاجش آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کند تا بر وی
ظاهر شود که تمییز انسان از سایر حیوانات بادراک و نطق است و جاهل
ازین هر دو فضیلت عاریست پس در شمار حیوانات باشد و اگر شرایط
انصاف مرعی دارد خود را از آن مرتبه نیز فروتر یابد چه هر خواص و آثار
که از حیوان مطلوب است مانند امور معاش و طلب نسل و انقیاد انسان
هر یک بحسب قابلیت اصلی بظهور میرساند و جاهل از خواص خود که تمییز و ادراک است
عاجز پس خود را از مرتبه حیوان کمتر یابد و باز در مرتبه جمادات فکر کند و چون
خواص جمادی در آنها ملاحظه نماید و خود را از خواص انسانی عاری بیند از آن
مرتبه نیز فرود افتد پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد هرآینه
متوجه کسب کمال شود و در طلب علم حرکت کند (سوم جهل مرکب) که مرد
نادان خود را دانا تصور کند و اصلا بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین
امراض نفس است و تدبیر او آنست که بعد از تنبیهات جاهل بادراک اشکال
یقینی در اثنای تقریر و برهان چون او متوجه شود یا نشود و لیکن مناقشه ناموجه
کند روی خطاب بدیگران کند و برهان باتمام رساند چنانکه تفهیم مستمعان شود
و صاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد خود شکی پیدا کند پس
اگر بالفرض بمقام انصاف در آید باندک زمان بر خلل اعتقاد خود واقف
شود و بمرتبه جهل بسیط آید و بطلب علم متوجه شود

اما بباید دانست که تمامی اقسام حکمت نظری برای ازالهٔ همین مرض مشروح
و مبرهن شده و رفع این مرض بغایت دشوار است ولهذا گفته اند ٭ باب
زمزم و کوثر سپید نتوان کرد ٭ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه (شعبه دوم
در رفع امراض قوت غضبی) اما مهلکات این قوت نیز سه نوع است (اول
غضب) و آن کیفیتی است نفسانی که مقتضی حرکت روح گردد و مبدأ آن شوق
انتقام بود و چون اشتداد یابد دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دخان
مظلم ممتلی شود و از ظلمت آن دخان نور عقل را ادراک مستور گردد و درین
حال علاج مشکل بود چه هرچند بر خیر و موعظت اشتغال نمایند موجب زیادتی
اشتعال نائره شود اما تغیر وضع کردن مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام
آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو و غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود
و تدبیر تمام آنست که اسباب غضب را از ذات خود رفع نماید و اسباب آن
شش است اول عجب و آن ظنی کاذب باشد که آدمی در حق خود بیند آنکه
نفس خود را منزلتی شمرد که مستحق آن نباشد و علاجش آنست که صاحب عجب را
بوجوه دلائل بر عیوب او واقف سازند و برو روشن کردانند که فضائل در میان
مردم مشترک اند چه حضرت حق سبحانه و تعالی هر ذره از ذرات کائنات را
مظهر اسمی خاص و مرآت صفتی معین گردانیده که غیری را در آن شرکت نیست
و در نظام عالم هر فرد را مدخلیت پس هرگاه این معنی برو واضح گردد یقین که از عجب
دور شود و گفته اند تکبر نزدیک است بعجب ولیکن این قدر فرق است که
صاحب عجب بنفس خود دروغ می گوید بکمالی که در حق خود گمان دارد و متکبر
با دیگران دروغ گوید و خود را کامل فرا نماید و اگرچه داند که از آن کمال خالیست
دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض

تلف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسب که بعضی از آبا و اجداد
او را فضیلتی بوده است و علاج او آنکه با صاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه
در سخن آید و گوید که این عزت و احترام که دعوی می کنی از من است نه از ذات
تو یا جد و پدر حاضر شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا از آن
نصیبی نیست البته آن جاهل در جواب عاجز آید و بر قصور خود اعتراف نماید
و در حدیث آمده لا تأتونی بانسابکم و ائتونی باعمالکم سوم لجاج و کج بحثی در قول و
فعل و دلیری نمودن با بزرگان در جوابهای گستاخانه و قبول ناکردن سخن ایشان
بعذرهای ناموجه و این صفت از جنس رذائل کبیره و بغایت قبیح است چه
موجب غضب و کینهٔ بنی نوع شود و سبب زوال علاقهٔ الفت گردد و از آن
مضرتهای کلی تولد کند علاج آنست که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح
این معنی پس اگر منزجر نشود بانواع نصائح و زواجر او را باز دارند و بر فضیلت حیا
و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکهٔ پسندیده حاصل گردد و ترک آن رذیلت
باسانی میسر شود چهارم غدر و آن در مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد و تمام
اقسام غدر مشتمل بر خیانت است و خیانت را از شیمهٔ مردم ارزال شمرده اند
ازین است که نزد هیچ عاقل مستحسن نیست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله و سلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده و فرموده است که روز قیامت غدر
کننده را علمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او مطلع شوند
و در کلام مجید آمده ان الله لا یحب الخائنین و حکما گفته اند که این خلق در اکثر
بیشتر باشد و علاج آن تکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود و لیکن
خوی بد در طبیعتی که نشست نموده و جز بوقت مرگ از دست نرود پنجم ضیم و آن
تکلیف کردن است کسی را به تحمل ظلم بوجه انتقام و قبح آن از ظلم و انظلام

فهم توان خود و عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا به یقین معلوم نکند که موذی
بغیر از دیگری نمی‌شود و علاج این مرض بتحصیل فکر و مروت و ملکهٔ حلم تواند بود و
از باب همم عالیه را مطلق عفو کردن اولیست که بسبب آن دشمن دوست گردد
و به وصمت خجلت و عار موسوم شود و اهل غیرت عفو عدو را از انتقام اولی دانسته‌اند
چنانچه گفته‌اند بدی را بدی سهل باشد جزا × اگر مردی احسن الی من اسا ×
ششم استهزا و آن شیمهٔ مردم دنی و اجلاف باشد که بجهت استجلاب قلوب
اهل ثروت و تقرب بدیشان و طمع در مال و جاه قیام بران نمایند اما هر کس
را هنری و فضیلتی باشد و بتجربت موصوف بود عیب داند که مثل این چیزها
توسل جوید بلکه بوسیلهٔ فضل و هنر در خاطرهای بزرگان جای باید نمود و
علاجش ترک ارتکاب آن افعال بود و اقتدا بسیرت افاضل و احرار
(دوم جبن) حکما گفته‌اند که ازین خصلت رذائل بسیار تولد کند اول خواری
نفس و سقوط آن از درجه اعتبار و احترام دوم تلخی عیشش و نقصان عرض سوم
طمع جهال و اهل حسد در مال و جاه چهارم اضطراب در کارها و قلت ثبات درا
پنجم کاهلی در کسب فضائل و راحت دوستی که موجب رذائل بسیار شود ششم
دلیر شدن ظالمان بر جور و حیف هفتم رضا دادن بر قبائح و مکروهات
هشتم استماع سخنان موحش از دشنام و شتم نهم بی‌حمیتی و ننگ ناداشتن
از آنچه در عرض و ناموس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم التفات
مردم و غیبت کردن و بریدن از دوستی و مصاحبت او و علاج این مرض دفع
سبب آن باشد و تناول ادویهٔ مقوی دل و دماغ و هیجان قوت
غضبی را تنبیه دادن بر نقصان این رذائل و حرکت فرمودن در
دفع نقصانات و اراده انتقام بمشورت قوه عاقله بشرط آنکه موذی

بنظر عظیم تر نشود (سوم خوف) وآن عبارت از هیبت نفسانیست که
نزد توقع مکروهی که نفس در دفع آن قادر نباشد حادث شود و تواند بود
که هیبت بامری مستقبل باشد وآن امر یا ضروری باشد یا ممکن وممکن را
سبب یا فعل این شخص باشد یا غیر فعل او وخوف از هیچکدام ازین اقسام
مقتضای عقل نیست چه اگر امر ضروری بود چون معلوم است که دفع آن
از حیطهٔ قدرت بشری خارج است پس در خوف از آن جز استعجال بلا و
استقبال عنا فائده نباشد وبدان سبب از تدبیر مصالح دینی ودنیوی
باز مانند واین خصلت اورا بشقاوت دارین رسانند واگر آن امر ممکن باشد
وسبب آن نه فعل شخص بود وچون احتمال وجود وعدم هردو باقی باشد
پس جزم بطرف وقوع کردن وبالفعل متألم شدن منافی رای صواب
بود بلکه آنرا بر طبیعت امکان باید گذاشت واگر سبب آن فعل شخص باشد
باید که از وی سوی اختیار اجتناب نماید واقدام بر فعلی که خاتمهٔ آن نیکو نباشد
ننماید چه ارتکاب قبائح باعتماد عفو مقتضای عقل صواب اندیش نیست
وعلاج این اقسام دانسته بقوهٔ تمیز وصحت فکر است (شعبهٔ دوم در معالجهٔ امراض
قوهٔ شهوی) اگرچه درینجا نیز انواع بسیار مذکور است ولیکن مخوف ترین چهار
است (اول حرص) وآن در اکل وشرب ومباشرت می باشد وحکما گفته
اند که حریص بودن در طلب لذات جسمانی از اکل وشرب بسبب دناءت
همت وخساست طبع است چه طعام مفرط آدمی را کسلمند وکاهل نماید وتشنگی
غالب گرداند ومقرر است که آب بسیار موجب خواب بسیار می شود و پس
از دولت شب بیداری وکسب ریاضت محروم گردد واز حصول سعادت
سرمدی بی بهره ماند ودر حدیث نبوی است صلی الله علیه واله وسلم اجیعوا

انحکم لم یدا ظلموا اکبادکم تروا الله جهرة یعنی گرسنه دارید رود باسی
خود را و تشنه دارید جگرهای خویش را تا ببینید خدای تعالی را آشکاره
باین حال انواع بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن حاصل
شود بر اهل عقل پوشیده نیست و علاج آن در کتب طبی بشرح و بسط
مذکور است اما حرص در بسیاری مباشرت با زنان قبیح ترین امراض
است زیرا که چون قوهٔ شهوة مجال یابد و از نصیحت عقل و شرع منزجر
نشود در بدن بطریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام غذای جوارح و اعضا را
غصب نماید و در مصالح خود مصروف سازد تا بدن لاغر و حواس ضعیف شود
آن زمان خود نیز نماند بلکه بهلاکت کشد و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان
برکت در عمر و رزق میشود و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته اند احتراز
از آن مقتضای صواب باشد و علاجش آنکه در نکاح و شهوة راندن شرط
اعتدال مرعی دارد و بهمان مقدار که قوهٔ عاقله رخصت فرماید قانع شود چنانکه
بقای نوع و صحت بدن و فراغت در کسب کمال باشد تا از قبائح و رذائل که
لازم افراط است محفوظ تواند بود (دوم بطالت) یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن
و این مرض سرمایهٔ شقاوت دو جهانی باشد چه ترک و تعطل در امور معاش
موجب فقر و بی نوائی شود و تقصیر و تهاون در امور معاد سبب حرمان از دولت
سرمدی گردد و علاج آن سعی نمودنست در فضائل علمی و عملی و پیروی ارباب همم
عالیه چه باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ
بی پر و بال (سوم حرمان) و آن المی است نفسانی که بواسطهٔ فوات مطلوبی
یا فراق محبوبی روی نماید و سببش آنست که چون آدمی حریص باشد به منافع
جسمانی و شهوات بدنی و آن نوع منافع لذات را فنا لازم است پس از فوت

ان نفس را اندوهی عظیم حادث شود و این مرضی است که آدمی باختیار خود به نفس خویش راه داده است چه در جسمانیات طمع بسته که دائم خواهد بود و چون بقای جسمانیات محال است آنکس همیشه در الم و حزن باشد علاجش انست که رجوع بعقل کند و بشرط انصاف نگاه داشته بطمع فاسد و خیال محال از جای نرود و دل در لذات و اسباب دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست نه بندد و بلکه همت در کمالات روحانی و ملکات نفسانی که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار قدس حضرت ذو الجلال اند بندد و از منزل حرص که محل احزان دائمه و آلام منزله است خلاص یافته بمقام رضا که موطن بهجت حقیقی و سرور دایمی است برسد چنانچه مضمون کریمه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون مشعر بران می نماید × جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد × زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی × و در حدیث آمده که ان الله تعالی جعل الروح والفرح فی الرضاء والیقین و بطلیموس حکیم گفته حریص همیشه درویش باشد واگرچه همه جهان او را بود و قنوع همواره توانگر باشد اگرچه او را هیچ نبود × قناعت توانگر کند مرد را خبر ده حریص جهان گرد را (چهارم حسد) که از بیان زشتی و تباهی آن کتابها پر است و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولد می گردد چه حقیقتش انست که حاسد خواهد تمام منافع روی زمین خاص مراد را باشد و دیگران محروم مانند و این معنی مشعر بر کمال حرص است و این قدر ندانند که تمامی منافع در یک محل مجتمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود نگاه داشتن و تمتع یافتن ازان بی اعوان و انصار محال است و این نتیجه جهل بود و پس بنابر آنکه مطلوب حسود ممتنع الحصول است هرگز بمراد نرسد و بخیر و نعمت دیگران غمناک گردد و چون نعم الهی از اهل عالم منقطع نیست

پس حیرت زدۂ حاسد بہر مرکز انقطاع نپاید و حضرت اعلم الانبیا علیہ و علی آلہ و صحبہ
اکمل التحیۃ والثنا میفرماید الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب
و بدترین انواع حسد آنست کہ در میان علما افتد چہ امور دنیوی چون بواسطہ
ضیق مجال محل تزاحم است گاہ باشد کہ وصول نعمتی بشخصی بی زوال از دیگری
متصور نشود بخلاف علم کہ ازین شائبہ منزہ است و بانفاق و صرف زوال
بآن راہ نیابد بیزار باد ہی ای حسود کاین زحمتیست کہ از مشقت آن جز
بمرگ نتوان رست × اما غبطہ آنست کہ رغبت نماید در آنکہ مثل آن نعمت کہ دیگری
را باشد او را نیز حاصل شود بی تمنای زوال نعمت غیر و اگر آن در امور دنیوی باشد
زائد بر قدر کفاف و مصلحت مذموم بود و بقدر کفاف و صلاح محمود و در امور اخروی
و فضائل نفسانی مطلق محمود باشد واللہ اعلم بالصواب این بود خلاصۂ علم
اخلاق کہ حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر کردہ اند و باقی مقدمات مثل سیاست
مدن و تدبیر منزل و تربیت اولاد و قانون ملک داری و قواعد معاشرت با طبقات
مردم از طبقات مشاهیر است و دریافت آن حوالہ بمطالعۂ کتب متداولہ است
اما اندکی از آن درین دو رباعی ملا سحابی نجفی توان یافت ہان بادہ قبول
و فعل را بیغش دار × در ساغر ہر فرقتی دہ سرکش دار × یعنی اگرت دل خوشی
می باید × با ہر کہ نشینی دل او را خوش دار مخلص می باش و حق گذاری اینست
× نیکی می ورز خیر جاری اینست × جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند × تفسیر کلام
رستگاری اینست (تذکرۂ اشعار ات) ا مسمات مهری هروی
خورشید طلعتی بود کہ کرشمہ جمالش عروسان بہشت را جلوہ گری آموختی و از تاب
عذارش آفتاب عالم تاب در آتش غیرت سوختی با این ہمہ حسن و رعنائی
بلباس فکر نیکو در بای مضامین آبدار سفتی و سخن را بسیار نازک گفتی چنانچہ

نمونه از آن نموده می آید حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود × آزمودیم بیک قطره
می حاصل بود × گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می × در هر کس که زدم بیخود از آن
دلا یعقل بود × خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع × داشت او خود به زبان آنچه
مرا در دل بود × در چمن صبحدم از گریه و از زاری من × لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود × آنچه
از بلبل یاد داشت روایت کردند × سحر چشم تو بدیدم همه اشکال بود × دوستی بود تماشای رخت بهانه حیف حیف که این
دولت مستعجل بود × مهری از نزدیکان مهد علیای نور جهان بیگم بالای قصر جهان نما
نشسته بود ناگاه خواجه حکیم که شوهر مهری مذکور باشد در پایان قصر ظاهر شد
بیگم مهری را فرمود که خواجه را بطلبید چون خواجه حکیم ازین معنی وقوف یافت با ضطراب
دست و عصا تمام میخواست خود را بخدمت بیگم رساند میسر نشد و از آنجا که تعجیل می نمود
در ضمن آمدن حرکات غریبه از وی مشاهده می افتاد بیگم بجانب مهری توجه نموده فرمود
توانی که همین حال را بنظم در آوری مهری بداهة این دو بیت برابر بیگم بگفت ×
مرا با تو سر یاری نمانده × سر مهر و وفاداری نمانده × ترا از ضعف و پیری قوت
و زور × چنانکه پای برداری نمانده × بیگم بخندید و صله لائق حال او از نقد و
جنس مهر ارزانی داشت و این دو بیت از اشعار نور جهان بیگم است که مخفی تخلص
داشت و نمونه از احوالش در ذکر قاسم خان منیجه که از شعرای متقدمین است
قلمی گردید در اینجا مکرر نموده × دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم ×
بنده عشقم و مقتاد و ملت معلوم × زاهد اهول قیامت مفکن در دل ما
هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم (سمات نهانی) مصاحب و همنشین حرم بیگم
والده شاه سلیمان بوده و پدرش از امرای بزرگ شاه سلیمان بود
چون آوازه جمال دلکش و فطرت بلندی بر زبانها افتاد بزرگان
بر قوم او را خواستگاری می نمودند بنابران نهانی مسطوره این رباعی

بگفت و در چهار سوی بازار اوبزان گرد منفر بر انکه هر کس آن رباعی را جواب
گوید در حبالهٔ نکاحش درآید که از موزونان آن روزگار هیچکس از عهده
جواب بر نیامده (رباعی نذره) از مرد برهنه روی زر می طلبم × از خانهٔ عنکبوت
پر می طلبم × من از دهن مار شکر می طلبم × وز پشهٔ ماده شیر نر می طلبم × از سعد مولانا
وزیر جواب ان دارد است علمیست برهنه او که تحصیل زر است × تن خانهٔ
عنکبوت و دل بال و پر است × زهر است جفای علم و معنی شکر است × هر پشه
از و چشیده ان شیر نر است (مسمات نبزرگی) اصلش از کشمیر است
ولولی بود گویند در عهد جهانگیر بادشاه از غایت علو فکر ترک پیشهٔ خود کرده
در گوشه قناعت و توکل خزیده بود روزی چهار شاعر برای دیدن او رفته
بودند بار نداد درین اثنا عرب بچهٔ که خالی از اثر تعشق نبود چون دعای
او بیرسد او را میطلبید این معنی بر خاطر شعرا گران آمد و این رباعی نزد وی
فرستادند × ای شیوه کفر و دین بهم ساختهٔ × غم را بوجود خود عدم
ساختهٔ × آثار بزرگی از جبینت پیداست × که با عرب و که بعجم ساختهٔ بزرگی
فی البدیهه این بیت نوشته بیرون فرستاد × روز یکه نهادیم درین دیر
قدم را × گفتیم صلاحست عرب را و عجم را × و این بیت نیز از وست × موی
در ناله ام گوئی که استاد ازل × در رشتهٔ جانم بجای تار در طنبور بست ×
(مسمات توقی آتون) بسیار فهم و مجلس آرا و سلیم الطبع بوده منکوحه ملا بقائی
است که امیر نظام الدین علی شیر رحمة الله علیه معتقد او بود گویند ملا بقائی
را با آتون مشاعره بسیار دست میداد و نکتهای رنگین و باریک در میان می آمد
از ان جمله توبتی ملا این رباعی فرمود یاران ستم بیره زنی کشت مرا × کاواک
شده چو نی از و بشکست مرا × توقی آتون در جواب نوشت همخوابگی است رگی

گشت مرا * روزی نبود از و بجز پشت مرا * قوت چنانکه پا تواند بر داشت سعه
بهتر بود از پشت دو صد تا شتر مرا (مستورات آغا بیگه اناق جلایر) گویند کردی در ایام
سلطان حسین بهادر در زمان در بلده هرات مرجع خاص و عام بوده و جمعیت تمام و املاک
با سر انجام داشته و خدم و حشم و از دابات از گاو و گوسفند و اسپ و شتر و باغات و دکاکین
بسیار داشته و هر سال فضلا و شعرا را از غله خود وظیفه مقرر ساخته بود ناگاه در یک
فصل قضیه اتفاقی افتاد که وظیفه خواجه آصفی تاخیر یافت از آن جهت خواجه
این قطعه مشتمل نظم کرده فرستاد چون بمطالعه آغا بیگه در آمد بخشید بر و حسن ادایش
را پسندیده غله مقرری مع شی زائد ارسال داشت الا ایا عروس خطا بخشش جم پوش
بگو * که کی وظیفه ما را فزار خواهی داد * بنفشه غله مرا گفته که بار دهم * بسوزم قدا شی
درت چند بار خواهی داد * این مطلع از واردات اوست * اه از آن دل ای
که دارو شش جهان تاب از و * وای بر لعلی که هر دم می خورد خوناب از و (مستورات
آرزوی سمرقندی) از محفوظات سمرقند است بسی خوش ادای و شیرین کلام بوده گویند
بچهره آفتابی بود جهان افروز و در عشوه گری آتشی بود عاشق سوز و سخن را بسیار
نازک گفتی چنانچه این مطلع یادگار اوست مطلع شدیم خاک ره ست کر بدرد ما نرسی
چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی * (مستورات آغا بیگه) دختر مهتر فدای خراسانی بوده
که در خدمت محمد خان ترکمان بمنصب مهتری رکابخانه خاص مقرر بود اما آغا بیگه جلی
خوش فکر بود و این مطلع رنگین که بر السنه اهل استعداد جاریست از وست مشتاق را
عالم هر گز ادیدم غمی دارد * دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد * (مستورات
آغا دوست) دختر در ولیش قیام سبزواریست بسیار با فضیلت بوده خصوص
در علم عروض و قوافی مستثنا بود و این مطلع برجسته از وست هر کجا آمد بیان زلف
پریشان بگذرد * هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد (مستورات حیا سبلی)

دختر خواجه هادی استرآبادیست در حسن و جمال بمثابه بود که آفتاب عالمتاب
از رشک عارضش هر روز زیر سحاب پنهان شدی و ماه جهان افروز از عکس رخسارش
جلا یافتی گویند از فرط حیا و عصمت در خلا و ملا نقاب از رخسار نازنین برنگرفتی
از آن رو او را حجابی تخلص بود و این مطلع از وست مطلع مه جمال تو و آفتاب هردو
یکیست * خط عذار تو و مشک ناب هر دو یکیست (مسمات عصمتی) از نوادر این
طایفه است و اقران او بکمال فضل و بلاغت و عصمت و صلاح او سفر گفته اند
که چون او از بنات آدم ممتنع الوجود است همان که وجه تخلص عصمتی همین خواهد بود و
این مطلع زاده فکر بکر اوست * از پاشکستگان طلب کعبه مشکل است * ای کعبه
کو دست و چه کعبه دست (مسمات بیدلی) بسیار خوش طبع و خوشگو و یگانه
روزگار بوده با وجود آن بحسن و جمال و غنج و دلال و خلق و مروت آراسته
بود شیخ عبدالله دیوانه که پسر خواجه حکیم بود شوهر اوست و این مطلعش در شهر
اشتهار تمام دارد * روم بباغ و زنرگس دو دیده وام کنم * که تا نظاره آن سرو
خوشخرام کنم * (مسمات نسائی) از اولاد سادات خراسانست و تولدش در
محروسه نسا و باورد واقع شده از این جهت تخلص نسائی میکرد و شعرای عصر
به بلندی فکرش اقرار داشتند چنانچه این مطلع بزبان حال گواه این معنی
است * عاشقی با قامت ابرو کمندی کرده ایم * با همه پستی تماشای بلندیی
کرده ایم (مسمات خانزاده تبریزی) دختر امیر یادگار است و در فهم
بلندش سخن بسیار است اما در حسن و جمال دلفریبش گفته اند که نقاش
فطرت بر عنایی او نقشی بر صفحه ایام نکشیده بود و باغبان دهر گلی به نیکیی
او در حدیقه کاینات ندیده الحاصل این مطلع رنگین از وست * شبی در منزل
ما مهمان خواهی شدن یا نی * انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نی * (مسمات سید بیگم) از نسل سادات

جز جان است عروس طبع سلیم آورا بزیور تعریف و توصیف احتیاج نیست
چه این مطلع رنگین از واردات وی بر علو فکرش گواه عدل است مراد در دست
در دل بیقرار از هجر یار خود * چگویم پیش بیدردان ز درد بیقرار خود و مسمات
شریفه بانوی بیدمی) من سوخته لاله رخانم چه توان کرد * داغ شده سبز خطانم
چه توان کرد * صد تیر بلا و ستم و جور رسیده * زان ناوک دلدوز بجانم چه توان کرد
جز نام توام بر نفسی ذکر دگر نیست * تا سست شده چون ذکر زبانم چه توان کرد * مجنون
صفت از عشق بتان زار و نزارم * دیوانه لیلی صفتانم چه توان کرد * ای بیدمی
از جور رقیبان ستمکار * بر چرخ برین رفت فغانم چه توان کرد * انتهی ثم
افتتاح سخن سخن‌سنجان و اختتام کلام نازک کلامان بحمد صانعی سزاوار است
که سر لوح دیباچه اجزای کائنات را بستفیده نور محمدی علیه من الصلوات افضلها
مزین گردانید و سجل خاتمه رسالت را به نقش زیب و زینت بخشید اما بعد این
مسافر گذرگاه هستی و مقیم کوی بیچدانی را که با نارسائی رنگ استعداد نقدان جوهر
دالا و عدم فطرت بلند داشت در اواخر قرن اول از عمر مستعار قائد شوق کشان
کشان بحقائق کده و تنزهگاه کلام ملا عبد الرحمان که فیض پذیران انوار قدسی
و مقتبسان شعاشع لمعات قدسی اند آورد و از آنجا بوی مقصود بمشام آرزو رسید
خاطر متردد را اطمینانی تمام حاصل شد و اسباب حلاوت بخو شیرین وجهی آماده
گشت فی الجمله افسردگی مزاج را معجونی دلکش آمده و بر هم زدگی طبیعت را مفرحی
نشاط افزا بدست افتاد و در اول حال چندی اعتماد بر حافظه خویش نمود
کاغذ را از قلم و قلم را از دست بیگانه میداشت و سفینه و بیاض را که در معرض
تلف و زوال است لائق محرمیت نمی انگاشت همواره نقوش آن کلمات قدسی
بر لوح سینه ثبت نمودی و تکرار و تذکار آن مشغوف بودی ناگاه چرخ ستمگر از

بجز و بهانه حرفی بدیگر باخت و مهره مهر را ۹۲ در ششدر انداخت دگر دل تفرقه بلندی گرفت
و تیر باران آفتهای پی در پی جگر دوز گشت والد بزرگوار که با هزاران فضایل کسبی
و موهبی در عالم و عالمیان ثقه می زیست در سنه هزار و هشتاد و چهار رخت هستی
به نزهتگاه دار البقا کشید و برادر گرامی عبد الله خان مرحوم که چون سویدای
دل باعث انشراح طبع بود و برنگ سعفله گرد ابیه خاطر می گردید در اوایل
سنه هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل شربت شهادت چشید * بگذشت آنکه
خنده به لب آشنا کنم * بگذشت آنکه چشم بگلزار وا کنم * بگذشت آنکه جای قلمی کند نشاط * یا من بمجلس
طرب و عیش جا کنم * بگذشت آنکه پا بگذارم بسوی باغ * با گفتگوی بلبل دستان سرا کنم * بگذشت آنکه
جانب خوبان کنم نگاه * یا دل بدام کاکل گیسو رها کنم * بگذشت آنکه دست
برم سوی جام می * یا آرزوی شاهد و امید و هوا کنم * با این حال سفرهای دراز
پیش آمد و تعبهای شاقه علاوه گردید هر چند بارها بخاطر فاتر خطور کردی
که نیکی جوشش و خروش مسرت و اندوه از نقصان دریافت است و در بارگاه
عبودیت گنجایش ندارد ولیکن در هجوم محن و الام طبیعت عنصری مغلوب افتاد
و مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد تلاطم سیلاب اندوه ان نقوش
شبیه را از لوح سینه بشست و گرد باد هموم آن دلفریبان نزاکت سرشت را از صحن
خاطر پاک رفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان که در نهاد انسان
ودیعت نهاده دست قدرت است تضاعف پذیرفت * صد داستان بود العجب
امروزی کان حیران شوند گر دو سه حرفی رقم کنم * نا چار در اوایل قرن دوم
ورقی چند گرد آورد و بعضی از نزاده طبع متقدمین و برخی از آورده فکر متاخرین
ثبت نموده جهت تسلی خاطر مجروح یا برای ضیافت اخوان بنی نوع خود اسفی
با الوان نعمت بلکه بصاحب بی نفاق با رغم تراشی موفق ایام تنهایی

انیس بدروزگار فراق مرغ وحشت آموز گویای خموشی گرمی هنگامهٔ رنگین بهمن
حریف بی ریا دمساز بی همتا برگ عشرت سرمایهٔ ابتهاج گل بی خار معشوق
بی آزار بهار خزان باغ بی دربان سلسله جنبان بحر گردان شوق آتش
افسرده مردمان مرهم دل ریشان شهر سخن عالم معنی بیت المعمور خزاین اسرار
کنج المعمور نتایج افکار هم مشرب سخن‌گزاران هم مذهب معنی داران مطلع
دیوان بلاغت فهرست ابواب فصاحت ترتیب داده فی دار الملک عصر
پرداز یوسفان معانی دلنشین با سواد اعظمی است مملو از شیران خال و خط
مشکین شاهدیست نقاب عنبرین بر رو کشیده یا بنفشه ایست از چمن نسترین
دمیده در سواد این ظلمت آبحیات سخن پنهان دار شق این ابر آفتاب
معنی نمایان — درین مجموعه از شیرین مقالی * نماید رنگ او در نقش بالی
بشوق این نبات مشک آگین * هجوم مور پیکر و شکرین * همی بینند قفل
دل باده ناب * درین مهتاب دوران درشکر خواب * چه چند است از صاحب
نظران زمان حال و استقبال اگر اگر بارادهٔ گلگشت سخن تفریح معنی ازین اوراق
امر چند صفحه از آن سفینهٔ بحر معانیست عبور فرمایند بدیده پاک بین انصاف
ملاحظه نمایند که مولف این مجموعه در استخراج اشعار تازه رنگین و احوال متقدمین
و متاخرین و دیگر مقدمات مفیده از دواوین و کتب متداوله چه قدر تلاش
نموده و چه مایه عرق ریزی ها بکار برده تا این گلدستهٔ بهارستان آرزو
در بیاض خیال بسته شد و این جواهر آبدار رشتهٔ انتظام مسلک گردید
بلکه جمله ام دل در بیان [illegible] کاین نقش نمود [illegible] جهان را [illegible] مسحور و میمون
نشانیم * کاین نغمه [illegible] کار بستیم * [illegible] اقبال شغل [illegible] ازین گره است
کنا و بعضی از برکات خسته مبارک آن [illegible] شگفت بروز سیه بادة